فاقد شد

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۳۷۷
رده‌بندی دیویی:	۱۳۰۱ ت ۴۱۷ ش ۹۵۵/۰۱
سرشناسه:	شرف‌الدین قزوینی، فضل‌الله، ۶۶۰ - ۷۴۰ ق.
عنوان قراردادی:	تاریخ معجم
عنوان:	تاریخ المعجم فی آثار ملوک العجم
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر: [بی جا] ناشر: [بی نا] تاریخ نشر:	۱۳۰۱ ق.
صفحه شمار:	۱ ج. (بدون شماره‌گذاری) مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد:	۲۱×۱۶ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	عباس جم‌زاده تاریخ ثبت: ۱۳۶۹
یادداشتها:	۱- معلق به حواشی
موضوع(ها):	۱- ایران - تاریخ پیش از اسلام. ۲- ایران - شاهان و فرمانروایان. ۳- نثر فارسی - قرن ۸ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. جم‌زاده، عباس، اهداکننده. ب. عنوان.
فهرستنگار: جم‌زاده	تاریخ فهرستنگاری: دی ۶۹

۹۵۵/۰۱
ت ۴۱۷ ش   ۸۱۴۹

آستان قدس

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب تاریخ معجم فی آثار ملوک العجم فارسی
مصنف
مؤلف
خطی سنگ نستعلیق
چاپی
سال چاپ یا تحریر ۱۳۰۱ عدد اوراق
جزء کتب تاریخ شماره خصوصی ۳۳۷۱۷
شماره عمومی شماره قبض
واقف عباس جم نژاد تاریخ وقف ۱۴/۸/۵۹
طول عرض شماره صفحات

هو

هذا کتاب موسوم بالتاریخ الواقف علی اخبار المعجم فی آثار ملوک العجم

بسم الله الرحمن الرحیم

ان احق ما یفتتح به الکلام و ینجح به المرام حمد الله الملک العلام القدوس السلام الذی
اشرقت بانوار قدسه خواطر اولی الفکر و اضائت بمصابیح انسه بصائر اولی العبر صانعی که بقلم قدرت
بر لوح فطرت نسخه وجود نقوش جمیع موجودات بنگاشت و بر صحیفه ایجاد بخامه ابداع و اختراع
صورت آفرینش را برنگ زیبا مثل فی التی قلنا تجد فیها جلال الله فنعم الرب
والمولی تعالی الله تعالی الله مبدعی که بدایع صنایع نامحصورش رداء قبول بر دوش
عقول انداخت و بیامن ترکیب کاف و نون که مستجمع فنون حکم و مستلزم انواع نعم است

خلعت خلقت و لباس کرامت را پیرایه وجود موجودات ساخت فحمد لله ثم حمد لله
علی ما کسانا رداء الکرم و شکر اله ثم شکر اله علی ما هدانا الشکر النعم تحکمت
بکر پیشگوی این طلسم سخن گوی را در کسوت تجهیز و تزمن عرض داد و بقدرت کامله دیباجه جمال
و بهاء او را که گلستان ارم و سر ابستان حرم روحانیان عالم قدس است و جنت سرای
مقربان مجلس انس نشیمن سیمرغ بلند پرواز و تماشاگاه طوطی سخندان جان کرد شعر
چنین نگار کجا و چنین نگارگر است زهی نگارگری کاین چنین نگار آراست حکیمی که از
لعاب مگسی حقیر فایده فیه شفاء للناس تعبیه ساخت و در رضاب کرمی ضعیف ستر ثیاب
سندس و استبرق ودیعت نهاد یکی را بر گران قصر مقرنس طریق ادخار شمع و انگبین نمود
و دیگری را در میان گنبد مقرنس صنعت نسج حریر و پرنیان بیاموخت شعر
نقشبند قدرتش در کارگاه کن فکان چو گرفت از راه دانش کلک فطرت در بنان
از لعاب منج و نحل آورد شمع و انگبین و ز رضاب کرم قز دیبا شنید و پرنیان
قیومی که فشو نورستگان باغ وجود در اعنی کبود پوشان صوامع افلاک که لمعه نور
آنس من جانب الطور نار ادر به طلب و بیداء حیرت مانده اند همه هاشنند سرگردان
چو پرگار پدید آرنده خود را طلبکار دایم در دش نه مستند و نه هشیار نه در خوابند از ان
حالت نه بیدار نوشب خوش خفته و شبان در ره او همی بوسند خاک درگه او

بتوقیع انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب موشح کرد و اختلاف اوضاع ثوابت و سیارات را در معارج
علوی علامات خیر و شر و امارات نفع و ضر مدارج سفلی گردانید فاذا نظرت الی السماء
بنظرة فاری السماء تدل انک واحد واذا نظرت الی الکواکب فاری الکواکب
للکواکب شاهد داعی لطفش چون مظاهرت خلیل نشست عنان احراق از دست طبیعت
آتش سرکش در ربود و ساعی احسانش چون مساعدت کلیم رجوع است لگام امساک بر سر
تموج طوفان کرد چون نسیم عنایتش بوزید بر دل سالکان راه هدی نار نمرود بهار
آب دریا و قابه موسی بکرم عمیم و نعم جسیم از خزانه اعطی کل شیء خلقه ثم هدی هر یکی را از اجزای
کاینات بخلعت صوری درخور مخصوص کرد و بلطف کامل وجود شامل از جامه های انا
خلقنا کل شیء بقدر هر فردی از افراد ممکنات بلباس کرامتی لایق بیاراست اما از امتزاج
سماوی و ارضی حقیقت آدم مراد را که علی الاطلاق اشرف آفرینش است باتفاق ام
منش و توسط اشراق انوار عقول زبده و خلاصه ورثا و صفاده و نقاوه ارکان که فضلناهم
علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا ظاهر و پیدا گردانید و عالمی تو و خود را نمودار
هزار عالم بجهان سرکشی و جباری هست ز عالم امرت جان و جانی هست ز عالم خلقت
جسم معدار سیارگان حواس و آسمان اعضاست بجسم خاکی و بادی و آبی و ناری زبر خواهم
و کنف دمی دو صفحه ز ان وفعل و قبول مضاف حظ داری هزار سال اگر مدح خویشتن گویم

بجان تو که حق خود تمام گذاری مسرع فکر گستی نور دانش بعالی رسیده که کنه غوامض
امور بیش از ظهور بعین الیقین دیده و بر سیر آفاق گردش راه منزل برد که کنه معاد
اشیاء قبل الوجود بعین الیقین ببیند بقرء مکتوب الغد من عنوان الیوم وتقطف
ثمار الغیب من صنوان النوم الفکرت تو شکل امروز دیده دی هست تو حاصل امسال
داده پار قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت فایض بجود بر همه کس آفتاب وار از کر در صبا
ز دست تو یکجا صنت بود دست تهی برون ندهد هرگز از خیار کیف که در یک نقطه
عدسی چندین شکل هندسی بعد از ادراک مدرکات و ابصار مبصرات و لطیفه خط شعاعی
که از مدرک بمدرک و از باصره بمبصره منبسط میشود تعبیه کرد و در حقه مدور از لعل ناب و یاقوت
مذاب سپی و دودانه در خوشاب که استاد نظام خرد از سمط آن در حیرت برای اظهار قدرت
ودیعت نهاد خرد را و جان را که گرد آشکار که بنیاد دانش نهاد استوار که در
پیکر تن روان آفرید که بخشید عقل و که جان آفرید که گلگونه بر گونه لاله کرد که پیرایه غنچه
از ژاله کرد که بر تارک چرخ افسر نهاد که در سنگ یاقوت احمر نهاد که شمع شب افروز
مه بر فروخت که در مجمر گلستان عود سوخت زمین را که گستر در برد آب که در دامن
کرد از سحاب سرشک افرایتم الماء الذی تشربون ء انتم انزلتموه من المزن ام نحن المنزلون
افرایتم النار التی تورون ء انتم انشاتم شجرتها ام نحن المنشؤن کرامات

که در آن سرادق عظمت تحفهٔ ثنائی تبلیغ کند یا بآن بارگاه عزت ارمغان حمدی هدیه فرستند زهی
عزت که چندان بی نیاز نیست که چندین عقل و جان آنجا ببازی است زهی جلالت که گر یکذره جوهر
بیابد گم شود در سایهٔ جاوید زهی ساحت که گر عالم نبودی سر موئی از آنجا کم نبودی زهی شربت که
در خون نیزند کام با تیدسقاهم ربهم جام زهی رحمت که گر یکذره ابلیس بیابد گوی رباید از ادریس
زهی حکمت که واجب گشت و لابد که نه نقصان پذیرد نه زیاده ساکنان خطهٔ هیاکل بشر را که نقش سمات
نقصان حوادث زمانی و وصمت عوایق وجود مکانی تمکن لایق تر و بصواب چنان نزدیکتر که چون
مضمار بلاغت با کمال جولان در میدان یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک از سر منزل عجز و قصور لا احصی
ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک درگذشت لمؤلفه در وصف ذات او چو زبان الکن یافت بر درج
درفشان دهن کرد قفل لا طریق العجز عن درک الادراک ادراک گرند و بسجوحه اندرحه اعتصام الور منعونک
عجز الواصفون عن صفتک رب علینا فانا بشر ما عرفناک حق معرفتک تجاوز نماید با حدوث سمات
و نقص جهات کی توان کشف نعت ذات و صفات او از آن برتر است و عالیتر که تو صفش
دم زنند بشر عربیه ذاته ذات قبا ضده لا متمکنة و لا متحیزة لا متصلة و لا
منفصلة مبرات عن الاحیان و الاین معراة عن الوصل و البین له الحمد و الثناء و منه
المنع و العطاء و به الجود و البقاء فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون
تغایر حالات و تباین انتقالات که بروی طوراً بعد طور بسبب تخلف طاری بنگام عصه چو شب و فراز

نمودی در این مسافت اندک زحل یا اتصال چو شتری که عبارت از ارذل العمر است زود تسافی
ایام در کشتی و لیالی قیاس کن که از نشش گوشه معتب انداخت قضا چگونه کند در جبار منبع بکمال حکمت کل
الینا راجعون چنان اقتضا کرد که چون نفس انسانی از الابد است با فطرت اولی پیوستن در روح قدسی
ناگزیر با مرکز اصلی رجوع کردن ارباب معرفت را جذبات روحانی از حضیض حظ تقلید باوج فلک توحید
رسانید و عالم معقول و محسوس را که اشارت است بر سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم در نظر سالکان
محجهٔ تحقیق و زایران کعبهٔ توفیق هویدا و روشن گردانید و غرایب ملک و بدایع ملکوت را بر دیدهٔ ارباب
بصیرت بحکم اولم ینظروا فی ملکوت السموات و الارض عرض داد و جرائد اعمال حسنات و سیئات
هر کس را بر مصداق و کل انسان الزمناه طائره فی عنقه و نخرج له یوم القیمة کتابا یلقیه منشورا
نیمه وار در جیب وجود انداخت تا روز عرض اکبر که یوم تجد کل نفس ما عملت من سوء تود لو ان بینها
و بینه امدا بعیدا نفس هر کرا باستحقاق فاما من ثقلت موازینه فامه هاویة بمقام لها ما کسبت
و علیها ما اکتسبت واصل ساخت نه چیست حکم سابقه لطفت یا عتاب بر بانه تا چه قسمت شود خشم
اینجا اگر نه محض عنایت کند مدد و آنجا اگر نه عین عنایت دهد رجا نومید اینجا بکدام آستان برد
گر آخر آستان تو چون نیست ملتجا در موقفی چنان که شود از مهابتش مدهوش عقل و هوش
اولو العلم و الحجی یارب مرا خجل مکن از کرده های بد یارب مرا ز صحبت نیکان مکن جدا هر چند پای
بیم اما نوشته ام بر لوح جان محبت مردان پارسا مالی الیک غیر رجائی وسیلة فارحم

لدی المتنبه باغایة المنی واز برای تاکید اظهار دعوت اقامت اسرار نبوت در بعثت انبیا که عقده
گشایان راه دین و پیشوایان عالم یقین و در دریای اصطفی و دراری فلک اجتبا اند مقتدیان طریقت مکان
نفوس که آفرینش عالم خلاصه ایشانند رموزی که عقل کل کنه او نرسد و اشاراتی که فهم دوربین از ادراک
آن قاصر آید لئلا یکون للناس حجة بعد الرسل مندرج گردانید و بنور علم و معرفت و وفور توفیق و هدایت
ایشان بقیه ادیان و ملل و حوزه شرایع و نحل آراسته است و از میان انجمن شمع مجلس رسالت
و آفتاب فلک جلالت و مشتری چرخ سعادت و قطب گردون سیادت و دره صدف الطین و غره
جبین الدین صدر جریده انبیا قد لک جمیع اصفیا مجمل قانون اصطفی محمد مصطفی صلعم را که نتیجه مقدمات آفرینش
و فهرست کارنامه ارباب بینش است برگزید و اختیار کرد آن زوج بار الهی که نفس او ست چون
سرو در طریقت هم پیر و هم جوان که با چهار پیر زبان کرده در دبان که با دو طفل در دهن افکنده ریسمان
هر داستان که آن نه ثنای محمد است دستان کاهنان شمر از نه داستان قل للذین
رجوا شفاعة احمد صلوا علیه وسلموا تسلیما اللهم صل علی محمد و آله و اصحابه و خلفاءه و
جنوده و علی الآخذین بعهوده و الموفون بعهوده و سلم تسلیما کثیرا دائما جما ذکر تالیف
کتاب معجم باتابک اعظم خلیفة العجم نصرة الدنیا والدین احمد دام فضله فروردین
که آفتاب عالمتاب برای اظهار عمل برج حمل نزول کرد و صباغ ربیع و صواغ بهار زیورهای عروسان
نامیه برگردن کوه و دشت و کنار جوی و لب کشت بست گل صدبرگ از کله سبز زمرد رنگ

آهنگ عرصه بستان کرد و لاله نعمان از تتق عفت سر بر روی باغ و صحرا نهاد شد ابر بهاری اشک ریزان
گل از باد صبا افتان و خیزان صبا از قحف لاله جرعه میخورد چمن چون نوعروسان جلوه میکرد
و دست قدرت اعتدال هوا از دم نسیم صبا جان در قالب نامیه دمید و نقشبند طبایع بصنایع گوناگون
از فیضان امطار ارواح در ابدان نبات نبات سرشت غنچه چکاوک و لحن عندلیب از فضای گلزار
برخواست و نوای بلبل و قمری از عرصه هامون بسقف گردون پیوست السحب بکی والریاض ضواحک
والوقت صاف والنسیم رخاء روزیکه گل از کله بیرون آمده است باد سحر از جیب صبا بر زده دست
و در سنبله بر روی چمن وسمه کشید و در غالیه بر فرق سمن گسمه بکشت در خانه تاریکتر از شب دیجور و مسکنه
تنگتر از دل رنجور لله الحمد نشسته بودم و مشغول کار خود بودم دمی از صحبت اغیار بار خود بودم صورت
اباطیل آمال و اضالیل امانی که دمبدم بر لوح خیال مرتسم میشد میستردم و نقش تصورات محال که
بدیهه بر صحن دماغ مقصور میگشت محو میکردم و میگفتم چند اید این خیال در رود در سرای دل خود
بر آید از گل اندیشه های دل از سر حضور قلب چون عاشقان فراق کشیده تا لعل بعد هذا الوقت و
برخی بعیوق رسانیده و طفل رضیع نبات در مهد نامیه بحد بلوغ رسیده و نوجوان نابالغ و سوز آتش
از دل لاله زبانه بر چرخ اثیر کشیده و نوازان فارغ تا کی آخر چو غنچه سر غفلت در جیب حیف باشد
که تو در خوابی و نرگس بیدار اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
هش از آنکه فرصت ادراک فایت گردد که ذا الفائت لا یستدرک در دامن توبه گر زد دست

در دامن تدارک واعتذار زن و خود را بر فتراک جد و جهد ببند و پای در راه ساختن زاد معاد

یوم الستادنه بیرون کن از دل شوریده بخت سوخته رخت زگوش پنبهٔ غفلت کنون که هست مجال

عِظامُ جَدِّكَ تَحْتَ التُّرابِ بالِيَةٌ وَأَنْتَ تَلْعَبُ فَوْقَ التُّرابِ كَالْأَطْفالِ و غفلت نفس مرا

از جنگ طبیعت برهای و از متابعت هوای طبع گریز و در مطاوعت احکام شرع آویز و از آنچه متعلق

وقت شریف و تضییع عمر عزیز متعلق است که بازیافتن آن امکان ندارد اجتناب نمای پیش از آن

کین جان عذرآور رفرو ماند ز نطق پیش از آن کین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار قَبْلَ اَنْ یَأْتِیَ یَوْمٌ

یَقُولُونَ یا لَیْتَنا اَطَعْنَا اللهَ وَاَطَعْنَا الرَّسُولا نَزُوَّدْ مِنَ الْاَیّامِ خَیْرًا فَاِنَّها اِذا ما مَضیٰ یَوْمٌ

فَلَیْسَ یَعُودُ کاو از نو شدار وی رَبَّنا اٰتِنا ما وَعَدْتَنا چاشنی بگرفتم و گاه از حمیرایه اَللّٰهُمَّ فَنِّعْنا

بِما رَزَقْتَنا فطیری بستم ساعتی در بیابان اندیشه هایم که خود را چه تدبیر از بند رقبت علایق و معیت

عوایق اطلاق کنم و زمانی در گرداب حیرت غریق که چگونه از قیود شرک سرگ و حبایل غوا

و طغیان آزاد شوم روی گریزنیست که گردون کاکش هست جای درنگ نیست که گیتی مشوش

هر که آتش گرم از و سوخته شوم بلکه آتش تیز مصحف اتش است ممکن نیست که اگر بتدریج شیوه

تجرد ورزم و قطع تعلقات را سرمایهٔ طبیعت و پیرایهٔ عادت سازم لمولفه الف تقدم از آن بر حروف

دیگر یافت که شد مجرد و یکتا و مستقیم احوال بمقام شریف و تنزل لطیف رسم بلکه بواسطهٔ

جذبات روحانی و وسیلهٔ واردات غیبی با خلوت نشینان عالم قدس عزم محاورت کنم

ولمعان

و لمعات بارقه بلکه تایید الهی با ساکنان غرف فردوس لاف مصاحبت و مجالست زنم

شود حلقه بگوشم بتان یغمایی چو حلقه گرندهم هر دری و هر جایی جها در ایمه حاجب بود بسایه من

چو آفتاب اگر خو کنم به تنهایی علی الجمله میان چندین خطرات قلب که پیش نقادان بصیر بحکم کاتها

خطرات من و ساوس قلب مغشوش و مس زر اندود بی نمود شاهوار عقل سخندان که فارس میدان

سیدان فراست از راه تفرس نقش کعبتین اندیشه که با حریف دغا باز سپهر لاجورد در بساط خیال

محال نرد در وی بباخت باز خواند و نواب خان مشاهده کرد که بمنصوبه تدبیر مهرهٔ امل طویل او را

از ششدر ده هزار فکر خطا خلاص دهد و در خانه کبری راه بسداد و ارشاد زیاده کند از راه ایما و

رمزی که فارد فرزانه آزا اگر نظر خواهند بر آنحال کف ماحیلة الانسان فی ماموله والتجربة

آخر حیلة الانسان شروع در غرضی کان با حزین رسد هزار بار به از کردنست ناکردن محوای

که بقوت عزیمت نقش نزد را از صفحهٔ خاطر محو کنی و میان حسب حال خود و تصور محال که در میانست

اختلاف است ایتلاف دهی این فکر نزد اهل خرد باطلست و این رای بمذهب عقلا از شرایط جوانمردی

چه حرمان بازماندگان که در حضیض عالم امکان اسیر افول افق دوراندند جز قصور استطاعت

از دو فور استفادت نیست و بغیر از نقصان استعداد تحصیل سعادت نه مستعدان بکام خویش

رسند کارها چون بکار ساز رسد هر گرا درد ناگزیر گرفت کی بغم خوردن محال رسد

آنچه زو چاره نیست او را باش ور چه بر نکتار رسد عمر بر ناگزیر تفرقه کن ما را ان

جند قو

چند قسم از رسد مفید را در ارشاد طالب و نشر علوم و بث فواید هیچ فضیلت فوق مرتبهٔ ارشاد

و افادت نیست و مستفید را در اقتنای فضایل و اکتساب آداب هیچ حبل المتین دست آویزی

قوی‌تر از اعتصام بذیل استفادت نه خوش گفت آن معلم دانا که ای پسر در علم و عقل و حکمت و تقوی مفید

باش ور نیست مستعد افادت وجود تو باری میان اهل هنر مستفید باش و گوهر نثار صاحب شرع که

اصل و فرع خلاصهٔ کاینات است علیه سلام الله ما فاح عبیر علیه سلام الله ما لاح ازهر

موکد اجمال و مصدق این مقالست که فرموده اند الناس اثنان عالم او متعلم والباقی همج وجود کدام دولت

ورای این تواند بود که عالم مرشد بنور علم و فروغ دانش خویش ملهوفی را که در تیه نادانی سراسیمه و در

بیابان حیرت تا بیهٔ مبهجهٔ دانائی و منهاج آشنائی رهنمائی کند یا طالب مجد و متعلمی مستعد در سایهٔ رایت علما

آرام گیرد تا از انوار نجوم و کشف علوم فروغی و شکوهی در ضمیر و خاطر او ظاهر گردد که او هام عامه

او را در نیابد و عقول بکنه و پایان آن نرسد خواهی که ببین دو جهان کار تو باشد زین هر دو یکی کار

کن از هرچه کنی بس یا فایده ده آنچه تو دانی دگری را یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس در این یار

ملاحی و در این بید استیاحی جز بنیروی افادت و زور بازوی استفادت نتوان کرد و در کنج خانه نشستن

و دربار بر خود بستن شیوهٔ عجایز است و اراذل و اراذل نه شیوهٔ احرار و اکابر و افاضل چنانچه گل از شکنجهٔ غنچه

برون آید و مهر روشن چهر از سحاب حایل نماید عزم جزم کن و اندیشهٔ سفر از حد قوت بفعل رسان گوی

چند بطواف گرد اطراف بر آ و چون مردان مجد و خردمندان مستعد منطقهٔ علی السعی فی طلب المعالی

ولیس علی ادراک النجاح بر میان جان ببند و شیوهٔ آسایش و آرامش که نتیجهٔ غرور نفس و مطیهٔ کسالت طبع

است بگذار و نقش الهوان فی ظل الهوینا کامن و جلالة الاخطار فی الاخطار بر نگین خاتم دل نویس و آن

مثل که خردمندان گفته اند نه در نیچه کامل شود و سیر گل نه در بوته ظاهر شود و صفوت زر را مدام شرح

تیزی خنجر چو از زخم خایک تیزی خنجر باد آور و باز بال عجز و اضطرار پیش از زین منک تمای در زبان

مسکنت چند ببیان منافق نصره نقاد شهاد عنبر و تماج تخیمه فی الارض مرغاما کثیرا و سعتر از ات

خاک زمینی با شده ت دمساز چو نفس را طربی نیست از کوس مراد چو در بلاد غربت آن چه در دیار حجاز

در امثال سایر است که نطفه مهین با حبت فرزند مهین گردد و قطرهٔ ضعیف بساحت گوهر ثمین و لطیف شود و

بنی اجهد فی اقتناء العلوم و فز باجتناء ثمار المنی الم تر فی دقیقة بید نا اذا حد بسره فرزیا و

معهود و رسم مالوف چنانست که جانب خردمندان در نزل زاد و بود بر مصدق المندل الرطب فی اوطانه

حطب رعایت کمتر بذیرد و محل و منزلت ارباب دانش در مولد و منشا خویش بواجبی دانسته نباید که گفته اند

المرء لیس یبالغ فی ارضه کالصقر لیس بصائد فی وکره کی شود مایهٔ نشاط و سرور هم در الکوز

خوشه انگور ز تخت مذب ادب بر لطع قطع مفاوز و مغارات باطن و سالها درس تهذیب نفس و نظر

و ترحال و نزول و ارتحال بر ساحت امون و جبال انکه گردن از مدارج سفلی معارج علوی رسید

و از مکامن آب ما کن سما دیو سنن الاتی الرفعة فی خط الراحل لا فی غطیط النائم و صلوات

القاعد علی النصف من صلوة القائم خوشتن را در محافل افاضل عرض کن و بشاط کلک

سحابه که نگارندهٔ عروس سخن است چند فصل به اصل نویس تا بحکم آنکه گفته‌اند فصل و هنر ضایع است
تا ننمایند عود بر آتش ننهند و مشک نسایند تا غور معرفت تو در شرح غوامض الفاظ بشناسد و اندازهٔ
مایهٔ تو در مضمار مضایق گفتار بداند که هر رقعه از نتایج طبعت در جیب پیران وقف کتابیست و هر نامه از نتایج
قلمت نقش بندان کارخانهٔ فکرت را کارنامه چون طفل سخن را از گهوارهٔ بیان بر نی پارهٔ بنان سوار کنی
آب از جریان و مرغ از طیران باز داری و قصب السبق براعت و بلاغت از فضلا بربائی و هنگام آنکه مخفیات
ابکار از حجاب ضمیر بمجال سواد و بیاض جلوه دهی ندای حق لان یکتب النبر علی الاحداق لا بالحبر علی الاوراق
بمسامع افاضل آفاق رسانی صریر کلک تو در کشف معضلات سخن چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور جوا
که بیفتد ز ساعد قلمت بر دست بدستش برای کردن حور بنا بر این مقدمات امتثال فرمان مطاع
عقل که در مدرسهٔ اول ما خلق الله العقل علوم اوایل و اواخر را تعلیق کرده است و معلومات
ظواهر و بواطن را در حیز تحقیق آورده از واجبات شناخت لا بد کمر انقیاد او را در اسعاف این
ملتمس بستن از قبیل مفترضات شمرد عقل نکو مذکری است ترا هر چه گوید بگوش جان بنیوش
اگرت خواجگی همی باید بندهٔ عقل باش حلقه بگوش تا بواعث رغبت در کار آمد و دو
همم با مساعی قلم دست در هم داد و غواص وار از دریای فکرت درهای شب افروز بر آورد و از کان
قریحت جواهر قیمتی در سلک انتظام کشید و نقود الفاظ را بر مثال ظرفان بر نطع خاطر
گرد و درهای معانی را در دار الضرب ضمیر بسکه رسانید و هر در و مرجان کانهن الیاقوت و المرجان .

که من بعد هر یک دو مرجان است از درج حافظه در دامن جان ریخت و برهان ان من البیان
سحرا حجاب ریب و شبهه از پیش بصر ارباب بصیرت برداشت و بعد هذه المده و تراخی العده چون
گل این بوستان نقاب غنچهٔ مسوده بگشاد و عروس سخن از خدر فکر بر منصهٔ قرطاس کرشمهٔ جلوه گری
اساس نهاد طفل مقال بحد بلوغ و درجهٔ کمال رسید با خرد کوست کدخدای جهان گفتم ای
عمدهٔ بقای جهان هر کار که اساس آن بر عقل نهند هرگز منهدم نشود و اساس هر قاعده که استاد
خرد بکلک وحشت حزم و احتیاط استوار کند هرگز رخنهٔ بطلان بجدران و مسالک آن راه نیابد
و قبهٔ قدر تو برتر از این نه خرگاه نحلی است که بر شواهق جبال حبلت زده‌اند و خیمهٔ کبریای تو با
این بلند قلاع با هفت کوتوال که بر اوج هوای فطرت ساخته این سباق طبع و اسلوب
قریب و ظرف لطیف و معانی مرغوب و الفاظ محبوب که خاطر بتلفیق و خامه بتنمیق آن مطاوع
نبود بحضرتت که برم گوسزای آن باشد کجا تحفه فرستم که جای آن باشد گفت ای کلک
سر تیز بحر اکبر فطرت نقب بر در و دیوار مغیبات زده و بدبیب خامهٔ گوهر ریز عنبر بیز
ذهن صافی و خاطر وقاد در صمیم رموز و اشارات قدم نهاده و عقدهای معانی و قفل های
مشکل که طلسم بطلیموسش بر گنج اقلیدس زده با فنون کتاب گشاده دل خویش دار که عرصهٔ
امانی فسیح است و زبان آمال فصیح و دست همت دراز و در نعل وعسی باز رو که را
ز کلک سخن گوی آنچه علی راند ذو الفقار براند این گوهر را درج و این اختر را

برچی این دختر را خاطبی و این دفتر را کاتبی و این عروس را دامادی و این شیرین را
فرهادی دارم که از نقاب ابتدای جلالش کار هر قدم ثبت و اعتبار از سر حد مدارج کمالش اندازهٔ
هر قلم نه حضرتی که مطرح اشعهٔ آفتاب حشمت و درگاهی که مطلع باهرهٔ رحمت سعادت خسروی که از
محض لطف خدای آفریده و جهانداری که در حجر دایهٔ مهد او عصمت پرورش یافته
کسوت عنایت ازلی بفضایل ذات او معلم گشته و ذات با طهارتش خلاصهٔ تراقی اعلم
شهریاری جامه بر قامت او دوخته پادشاهی آیتی بر شان او نازل شده پیش طبع عیب دان و
رای ملک آرای او مشکل غیبی و راز آسمانی حل شده شهریار ملوک عجم و پادشاه اعظم
خسرو ایران وارث ملک کیان جمشید زمان دارای دوران ناسخ آیات برکت اعظم اتابک
الذی دانت له الادانی والاقاصی واعترف بعبودیته الاذناب والنواصی وترشف من سنة
الافواه وتمرغ فی ثری وصیده الجباه من اطاعه تمن نصیب البحر رشحة من رشحات احسانه والشمس
لمعة من لمعات سنانه نصرة الدنیا والدین غیاث الاسلام والمسلمین کهف الملوک والسلا
قهرمان الماء والطین ظل الله تعالی فی الارضین المخصوص بعنایت رب العالمین احمد بن اتا
السعید رکن الدنیا والدین معین الاسلام والمسلمین ظهیر الخواقین والسلاطین یوسف شاه
لازالت رایات جلاله منصورة الی انقضاء الدهر لشداد منصودة وایات کماله وقد ونفر کا
لسبع المثانی مانودة ومشهورة واطناب خیام دولته باوتاد الخلود ممدودة و

ظلال عدله وارفة علی رؤوس الخلایق ممدودة آنکه قدر رتبتش در بلندی اوج اعظم طارم
و آنکه جاهش در ترفع فوق فرق فرقدان است آنکه بوسه باد دامان خاک پایش آفتاب
اگر چه او در آن خرگاه چرخ چارم مسند است و آنکه بر لوح دل پاکش شاید از ازل آدینش سطر
کلیتین سعادت ابجد است و آنکه در اقلیم مردی و جهان مردمی هر کجا ملکی است دست طبع او
صاحب ید است و آنکه دایم آستان کعبه او کعبه وار زایران قبلهٔ مقصود دین را مقصد است
آفتاب حشمت و بحر سخاکان کرم سایهٔ یزدان اتابک نصرة الدین احمد است جهانداری که
تا تخت مملکت زیب عدل و زینت احسان او جمال یافته پشت و شهریاری که تا مسند شاهی باوا
و نواهی او آرایش گرفته اهل خیر و سلامت پای در دامن امن و استقامت و حرب شر و ضلالت
سر بگریبان عزلت و بطالت فرو برده و ابواب جور و حیف مسمار انصاف و انتصاف او بسته
اسباب رفاهیت رعیت بیمن وفاق و حسن اشفاق او دست در هم داده اتحاد و ارتجا و لابات
بلطف اجتهاد و استظهار او معمور و مسکون شده اصقاع و ارباع مملکت که از تعدی قطاع الطریق
و تعصب اوباش و دزدان مهجور و مدروس مانده بود بقوت حراست و قوت سیاست او
با هول و سکون گشته ساکنان قرا و مزارع که بسبب غلاء سعر و تعذر زراعت بجلا مبتلا بودند
از شمول معدلت و وفور مرحمت او روی باوطان مالوف و مساکن معمور نهادند قحط و تنگی نواحی
از یمن الطاف او برخص و فراخی مبدل شده مزاج طاعت لشکر و حشم که از قانون صحت

اخلاص و هواخواهی منحرف شده بودند بصواب نداپرا و از حال اختلال بحال اعتدال باز آمد
آرای واهوای امرا و اعیان که در انتهاج منهاج عبودیت متفرق و مختلف شده بود بلطف استمالت
بر صوب جادهٔ استقامت متفق و مؤتلف گشت عواطف لطفش سایه بر سر مستظلان افکنده و عواصف قهرش
درخت ظلم و عدوان را از بیخ برکنده دوستان را کاخ بخشش رنجه در پای مال دشمنان را زور کوشش
کرده در خون پامال و تا بر بساط شهریاری باستقلال تمکن یافت و بر تصرفات قبض و بسط فرمانده
قادر شد روزگار بر شریعت تعظیم او امر حق مصروف داشت و اوقات همایون بر تفخیم قدر علما و توقیر نفس صلحا
مقصور داشت جماعت متمردان که بمعاقل شعاف و مضایق شعاب تحصن کرده بودند و پای از دایرهٔ
فرمانبرداری باز گرفته بمیامن شهامت و دها و محاسن حصافت و رکارای انور خدایگانی لازال
منور آسر بر خط انقیاد نهادند و ربقهٔ طاعت را گردن دادند و دست تطاول را در آستین خویش
داری کشیدند و روی دل با خلاص درگاه جهان پناه آوردند و پشت فراغت بدیوار امن و سلامت
باز نهادند و راهها از متغلبان ایمن گشته و سرحدها از متمردان انجمن یافته زعین عدلش زای زیان
دزد براه چو ها گره شده از کاف کاروان کفش و رزگران در مواضع دور دست صحاری و مهارب
مهیب فارغ و آزاد تخم میکارند و میدروند و کاروانیان بی زحمت بدرقه و مؤنت باج مرزها کالا
میاینند و میروند چون نسیم معدلت بر عرصهٔ گردون وزان گشته در ساحت او کاروان از کاروان
اشراف اطراف و اعیان بلدان صدور آفاق و وزرای جهان که در این دوران از پایهٔ دستگاه

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

بودند با آوازهٔ امن و امان و صیت عدل و احسان که بحمد الله ساحت این مملکت را شامل است و بسیرت
حمیده و طلبت طلبهٔ این پادشاه نیکوخواه را حاصل چو مرغ تشنه که جان خود را آب اندازند و باتن
من کل فج عمیق روی بزلال نوال حضرت ذوالجلال او می نهند و بعصمت جوار اقبال و ذمت ظلال
زنهار او می پناهند و در دحسرها ن و علت اخوان خویش را داروا ز دار المنای اشفاق او میجویند
و خستگی ظاهر و باطن را مرهم از دار و خانهٔ اکرام او می طلبند اَدنی کلّ ذی مُلاثِ الملکِ مصدره کا
لبحر و الملوک جداول لب ملوک بود هر کجا که یاری دست بسر چشمه در بود هر کجا که داری پای
که از عمر و بخت و تاج و تخت برخوردار باد و بر مملکت کامکار باد همه را در پناه مرحمت خویش میگرد و جناح
مکرمت بر فرق ایشان میگسترانند و لطف و التفات خاطر اشرف را طیب ملک معلولات فاده میبازد
و تا از جسیم اهتمام و عمیم انعام او صحت و انتعاش میباشند این التّرب و رابطا الجأش روی با وطان
خویش می نهند و استنصراف بمن الکمال از آنحضرت جلال میکنند فلم یخل من نضرله من لم ید
و لم یخل من شکرٍ له من له فمٌ و لم یخل من الفا به عود منبرٍ و لم یخل دینا ر و لم یخل ورهم
خفا و لاشک لاجرم بواسطهٔ حفاوت او بر خلق حال طراوت و لنفس نظام امور و صلاح جمهور
هر روز در تزاید است و کار و رونق مملکت بفراخی نعمت و بسیاری رعیت و مدام در تصاعد و تکاثر
امم بدعای خیر و ثنای خوب رطب اللسان و ارباب صلاح و اصحاب قلوب باسند امت
عمر و استزادت ملک نه بیان دست سر و آزادی او کند الف استقامتش نون باد

ورکمر جز نجد تنش نبندد نیکر آتش آب افیون باد ملوک آفاق بمراسلت حضرت او مبتهج و اشراف

اطراف بمواصلت درگاه او مفتخر تا برکت این اخلاق صیت جهان نوردش به نیکنامی واحدوثه

جمیل سایرتر از نسیم صبا است و شایعتر از فروغ ذکا گشت زیرا آوازه عدلش که شایع گشت

در عالم عجب نبود که ملک جم بود با ملک او منضم و علی الحقیقه آثار و مفاخر این پادشاه نیکو

خواه و ولی سیرت ملک سریرت بیش از آنست که در صدر بابی یاد و در دیباچه کتابی شرح توان

داد بل ذکر این مناقب در طول و عرض کعرض السماء و الارض بسیار گرانست و چون نعیم اهل بهشت بی پایان

و هر اطناب که در این باب رود جز بعجز و قصور نکشد و هر اسهاب که در افراط این جناب تقدیم افتد

جز بتقصیر و تفریط موسوم نگردد بقول آن الدهر مدحک دائما و لکنه فوق الذی هو قائل

چه باری عز شانه و عم احسانه مظهر این پادشاه جم جاه دین پرور و این شهریار عدل گستر را از کرایم

شمایل پسندیده و جلایل خصایل گزیده آفریده است و لباس حفظ و عصمت خویش که از وسخ ذمایم اعمال

و درن قبایح اعمال پاک است در وی پوشیده و زنانیده بر سر نهاده کلاه و توفیق در بر کرده قبا

چنین خسروی در ممالک کجاست جوانمرد و صاحبدل و پارسا صورت خوش و خلق خوب و سیرت

نیک و صدق و عدو وفا عهد و رجاحت عقل و سماحت طبع و روشنی ضمیر و پاکی اندرون و علو همت و علم

با سیاست و تواضع با مهابت و عفو با قدرت و اقتصاد با مکنت چنانکه گفته اند از پای تا بسر

همه ظرافت و بهیدی و از فرق تا قدم همه مردی و مردمی فلیس شیمة للدین واف

ولیس شیمة للملک نائم فقدر العلم منه فی ارتفاع و امر الملک منه فی انتظام و نور

العدل منه فی ازدیاد و ثغر الفضل منه فی ابتسام و آنچه او را عطا داده که از قضای حاکم

مثوبات بضبط مصالح خلق و اقتناص شوارد حسنات بحفظ امانات حق و اعتماد و توکل در کل امور

بفضل و کرم پروردگار و استظهار بنوس و اتکال علی کل حال بعون و لطف ذو الجلال ملکه شده است

دیگر ملوک نامدار و خسروان روزگار را صد هزار یک آن دست نداد و صحیفه مفاخر ایشان را شعری

از آن آثار موشح و مزین نگشته آنچه دید او از جلال و مرتبت خاقان ندید و آنچه کرد او از نوال و

معدلت دارا نکرد و بر صدق این دعوی و صحت این قضیه چند گواه عدل هست که مدت روزگار

زلال شهادت آن را تیره نگرداند و گرد نقص و غبار اعتراض نزد لایل آن نشسته تا صبا ذوالامد

خذیمینا و لیس علیه غبار مین انت حبوة لکل نفس و انت نور لعالمین بی آنکه

در عنفوان جوانی و ریعان شباب که مجال وساوس شیطانی فسیح باشد و ادویه ان هوا جس جسمانی

و سیعتر دست رد بر روی منکرات و مناهی نهاده است و معارف و ملاهی را پشت پای زده و تحری

رضای الهی را بر تتبع هوای پادشاهی تقدیم نموده و تخلق باخلاق اولیاء ربانی بسیرت ملوک

و پادشاهان دنیا ترجیح نهاده نگرده بهر رضای خدای عز و جل نه چشم سوی غزال و نه گوش

سوی غزل تا ببرکات این علامات بازار فسق و فجور فتور گرفت و متاع شر و فساد روی بنا روا

و کسادی نهاده و امراء و متجنده و رعایا مصداق الناس علی دین ملوکهم موافقت

الوالامر واجب شمردند و بصدق رغبت روی توبت و انابت آوردند و پشت بر محظورات
شرع کردند و مثوبات آن ایام دولت را ثبتها الله ذخیرهٔ ابد گشت ثابت شد و سرّ مصراع
لا یجب الزاد الا من التقی بظهور انجامید و زبان وقت از انشاء کاتب این بیت را ثبت کرد
شاه عادل چون رعیت پرور آمد در جهان سرسبز بخشش بر سر آید از رعیت بر سر حال پادشاه زانکه
دین شاه دین لشکر است دیگر آنکه استماع کلام ملهوفان عادت کرده است و با کشف ظلمات
انس گرفته مالی خطیر بهمت مظلمه حقیر ترک کرده و توفیرات خزینه و طیارات دیوان از ارباب اختصاص
از وجه مرضی بخود در روا ندارد هَنِیئاً لِاَهْلِ وِلَایَتِه وَجُهُودُ دَعَتْهُ مِنْ ذِی وَسَعٍ وَغَنِیٍّ اِذَا
قَامَ فِیهِمْ مَنْ یُقَوِّمُ اعْوِجَاجَهُمْ وَیَحْفَظُ مِنَ الذِّئَابِ الضَّارِیَةِ نِعَاجَهُمْ وَیُمَیِّزُ الْخَبِیثَ مِنَ الطَّیِّبِ
وَیَجُودُ عَلَیْهِمْ کَالْغَمَامِ الصَّیِّبِ وَیَعْرِفُ الْخَیْرَ وَالشَّرَّ مَوْقِعَهُ وَیَضَعُ کُلَّ شَیْءٍ فِی مَوْضِعِهِ وَلَا عَجَبَ
اَنْ یَکُونَ کَذَلِکَ فَقَدْ وَقَعَ الْقَوْسُ فِی یَدِ بَارِیهَا وَعَادَتِ الْاَنْهَارُ فِی مَجَارِیهَا عَلَی الحکمة
کدام رتبت و مکانت ورای آن تواند بود که حق عز و علا بصنیع لطیف بندهٔ ضعیف را امداد توفیق
رفیق گردانید تا بصدق رغبت و صفای نیت بهر صلاح رعیت کمر سعی و اجتهاد بر میان بست و در رضای
مولی بر جملهٔ مهام اولی شناسد ساعی لسعادت همت طوق نعمت در گردن حاضران کند و زبان
بدلالت کرم غایبان را زرق جدید و نعم عتید فرستد بهکی قواعد امام هماند کالشمس
تهدی النور قبل طلوعها و روزگار مبارک بر تهذیب احوال دین و شریعت و ترتیب اعمال

ملک

ملک مصروف دارد خاطر اشرف بر تقویة قدر علما که تشریف تعریف العلماء امناء الله علی خلقه
یافته اند بکار دارد اهل شرع و فتوی که پایهٔ آستان اعزاز طراز علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل گشته اند
بوافر رضای مخصوص گردانید و بوفور احسان بی امتنان و شمول انعام بی انقطاع ندای وآتیکم
من کل ما سألتموه بگوش هوش عالم و عالمیان رسانید بزرگ پیش خداوند بندهٔ بنده که بندگان
خدایش کنند آزادی دیگر آنکه ابواب خیرات و مبرات بر عامهٔ خلایق گشاده است و در مطالبات
نا موجه بر کافهٔ زیردستان بسته و رسمهای محدث از جراید اعمال ولایات حک کرده و بدعتهای
قدیم از صحایف اعمال دیوانی استرده و اطماع متاکله و تصرفات باطله از موقوفات مشاهد و رباطات
و مساجد و مزارات منقطع گردانیده و دیههای معظم و مزارع مغل که سالها در مؤن دیوان بوده
بجز داندک شبهتی که در نقل ملک آن نمودند استرداد فرمودند و ذمه اسلاف و اجداد بزرگوار
خویش را انار الله برهانهم از حمل اوزار آن سبکبار گردانیده و اضعاف آن بر عمارات
و مساجد و مدارس و مشاهد و معابد و قناطر و مصانع و مزار متبرک و بقاع خیر صرف کرده و از ضیاع
خاصه چند موضع هست که بهر کس از ائمه هدی و اهل ورع و حق و دین داران اند و تحفه ارزانی داشته
و آنچه بر عامهٔ مقیم و مسافر و کافهٔ متصوفه از وارد و صادر روزی و در حاضر بذل میکند برسم صدقهٔ روز
بروز ماه بماه بعلما و صلحا و سادات و مشایخ و اصحاب شید و حملهٔ قران خداوندان فقه و سایر مستحقان
از غریب و شهری و متوطن و طاری میرسد چون ظلال جلال ادبی باباست و خصایل کمال او فراوان

این شاه را بر آنچه ز اقبال دست داد کس را نداد دست زمانه روزگار خرابی ولایت را
بی آنکه مال دیوان تعرضی رساند آبادان گرداند و زیادتی که رعیت را افتد باحسان بی استیصال
قلع کند و چاکر رسول که طبیب امراض نفوس بود فرموده که الحکمة تبدیل طباع ممکن کرد فحاج
تهدید بتغریب تخویف هیچ نباشد کقوله تعالی ادفع بالتی هی احسن و در هر حال تا مجال عفو اغماض
یابد در تعنیف موجبات خشم عنان نفس اماره فرو نگذارد و در مراقبت جانب حق ملایمت خلق و کفکوی
سپاه و لشکر با التفاتی نماید و رضای الهی را سبب دوام پادشاهی از دست ندهد و در اوایل
حال نظر مبارک بر عواقب کار انداز و در مبادی فکرت حساب خاتمت بر دارد علیهم باعقاب الامور
کانه بمختلفات النوی والغیب نافذ لاجرم دلها بر مهر و محبت او منطبق اند و زبانها بثنا و محمدت او
منطلق و خاص و عام در گلستان عدل او بلبل وار نوای دعای خیر میسرایند و پیر و جوان در دبستان
انصاف او سوسن آسا این ابیات که از منشآت کاتب است کم بر میکشند لمؤلفه معدل برهان اتابک
نصرة الدین احمد است   نقش میزان اتابک نصرة الدین احمد است   ملک هفت اقلیم نمودی
ما دمان نقش صحن میدان اتابک نصرة الدین احمد است   رمح زرین شهاب و مهره
سیمین ماه   گوی چوگان اتابک نصرة الدین احمد است   از تنور گرم گردون چون
بر آید قرص خور   ریزه خوان اتابک نصرة الدین احمد است   ماه نو چون حلقه در گوش
فلک دانی که چیست   نعل یکران اتابک نصرة الدین احمد است   آن چراغ

هر شب گر فلک خون میچکد   زخم پیکان اتابک نصرة الدین احمد است   باخرد گفتم که فهرست
کتاب عدل چیست   گفت عنوان اتابک نصرة الدین احمد است   گفتم این طغرای دولت
چیست بر منشور ماش   گفت فرمان اتابک نصرة الدین احمد است   گفتم این باران رحمت
چیست بر آفاق گفت   فیض احسان اتابک نصرة الدین احمد است   گفتم این قصر مشید بر تر
برتر از افلاک چیست   گفت ایوان اتابک نصرة الدین احمد است   آیت تمکین و تعظیم و لوای
معدلت   جمله در شان اتابک نصرة الدین احمد است   و این معانی که تحریر و تقریر از ضبط
شرح آن عاجز و قاصر است الا از سر یقین صادق و امن ضمیر هیچ پادشاه نشود و این مکارم
اخلاق و حسن اشفاق لا سیما در اوقات غیظ و غضب جز بقوت دین درست و اعتقاد پاک
در باطن بسیج صاحب فرمان ظاهر نگردد زهی کمال حزم و بیدار و وفور رحمت و دلداری
و شمول رافت و مرحمت و سبوغ احسان و مکرمت   هذه المکارم لا قعبان من لبن
شیبا بماء فصارا بعد ابوالا   هذه المآثر لا ثوبان من یمن خیطا فصارا
بعد اسمالا   حق سبحانه و تعالی سایه معدلت این پادشاه صاحب دولت و شهنشاه
همایون فطرت و شهریار گردون حشمت و میمون دولت را تا دامن قیامت بر سر کافه خلق
مظل و مبسوط و گسترده دارد و آفتاب سلطنت او را از وصمت کسوف صروف و معرض
زوال و انتقال ایمن و محفوظ و مصون گرداند بمحمد و آله الامجاد   همیشه پس از کردگار مجید

که توفیق خیر بس بود بر مزید دل و کشورش جمع و معمور باد زملکش پراکندگی دور باد عمر از

گردش روزگارش مباد وز اندیشه بر دل غبارش مباد درونش بتایید حق شاد باد

دل و دین و اقلیمش آباد باد **ذکر سبب تألیف کتاب** اما بعد از زندگی مدید و عهدی بعید

باز دل را آرزوی آن دامنگیر بود که اگر سپهر بدمهر دست رخصتی دهد و ایام بدفرجام از سر

مضایقت برخیزد و گردون دون زمین اسباب طریق مسامحت سپرد کتابی تالیف کرده شود

مشتمل بر ذکر اخبار ملوک ماضیه و منسوبی بر آثار امم سالفه و کیفیت زمان متقدم و چگونگی احوال

متقادم چنانکه نظر ارباب فضل و محبوب طبع خداوندان عقل و رای ستوده آید بلفظ

المزن فی ارض مجدب ونظم کدمع الوجد فی عین من یصبوا بود همچون چشمه

مقبول دلها شود در حسن منظور نظرها بسان قطره باران که باغ کند پیدا ثمرها بر شجرها

ز الفاظ عبارات بدیعش کند در خاطر دانا اثرها خود دور سپهر و گردش گردون بی مهر

بر مقتضای عادت خویش که هر دم بوقلمون وار رنگی بر آید و هر ساعت چون مرد خیال اندیش

نقشی دیگر نماید و از سر هر حسی خاک در موزد مراد پاشد و چراغ سلوت دوستان بباد

حدثان بنشاند و خار نومیدی هجران در دیده مواصلت اخوان شکند نظرت الی الدهر فی

شانه وصله حینا و صد قبوسه تابع نعمائه کالشوک لا ینفک فی ورده و ضرره

اکثر من نفعه و غمه اکثر من سعده در حدوث وقایع و وقوع حوادث دستبردها

نموده و آنچه ممکن بود از زاد ثبات و تصادم ریات بجای آورد ناچار نظاره وقت از غشیان فرصت

تنگ آمد و چهره مقصود و جمال مطلوب در نقاب تاخیر و حجاب تقصیر ماند اذا المرء لم یقدر له ما یرید

تحمل ما یقضی له شاء ام ابی گر از زمانه شکایت کنی روا باشد ور از ستاره تظلم برین

از آن قبیل که سپهر و مدار این اقلیم ... و لکن ابدی و ... گرد از دو ... بگشت

کارها همه در قبضه قضا باشد هر آن قضا که خدای جهان کند تقدیر رضا صبور نمودن در آن حقا

ز قدرت ملکوتش یکی نشان این است که کارها بخلاف مراد ما باشد مع قطع النظر عن هذه الجهات

عوارض زمان و اختلاف دوران مراد در طی و نشر نابرو امید آگاه گاه دو نواحی نهضت علاوه وارد

جان می آویخت و متقاضیان فکرت سرانگشت ... بر پهلوی ارادت میزدند و ساعتی که حلقه من

و فرصه من بعد تان زمانه شوخ چشم را در شکر خواب فهول ... و حجره دل از آمد شد اندیشه سودا

شدی ذهن مقیم و طبع عقیم را بالحاح و اقتراح در کار آوردمی و هر لفظ و معنی که قریحه خاطر

و ضبط و ترکیب آن مسامحت نمودی بر بیاض کاغذ پاره ها سواد میکردمی و اکنون که خسرو گردون

شاه کیوان درگاه شهریار انجم سپاه تاج ملوک کیان سرور ممالک ایران محیی خیرات و ماحی بدعات

جهان معالی و معانی ممهد قواعد شرعی و دیوانی خاقان عجم اتابک اعظم نصرة الدنیا والدین معز

الاسلام والمسلمین قرة عیون السلاطین عضد الخواقین احمد شاه ضاعف الله جلاله و مد علی

ظلاله تشریف کتابی که تحفه فهرست امانی بود و سردفتر شادمانی و فاتحه کرامات و مقدمه سعادات

و مسیح نور افزای روز مطالب و مصباح ظلمت زدای شب مشکلات ارزانی فرمود و مطوی چون صدف
عوارف و محتوی بفنون عواطف چون نفس مسیح روح افزا و چون نسیم طرب انگیز و چون بهار
راحت رسان عباراتی که باشند نکهتانش بدیع بدیع اگر عرق شرم بر جبین آرد خطی چنانکه
این قصه زنده شود ز زانچه نظم او صفحه بر دارد آنکه اعجوبه مجدد شد و آن هم از بند امتناع بیرون
آمد و حجاب تردد از پیش رویت بر تافت و از قید بلیغ اعمی شفیع بر نام آن گماشته شد و چون این
گل بوستان انتخاب غنچه مسوده برگشاد زبان وقت و لسان حال آنرا کتاب المعجم فی آثار ملوک العجم نام
نهاد و شوق و ذوق غالبست و اعتماد راجح که چون دیباچه آن بذکر مناقب شاهانه مطرز گشت و مهر
کتاب از فواتحات مضمون زیب و زینت تازه یافت تار و پود اندواج در بازار قبول رواج یابد
و رخسار این ابکار از خدشه انکار صافی ماند و طراوت و هدتش باختلاف بد بدان و نفاق حسد
باطل نگردد و مؤلف العبد الفقیر الراجی فضل الله ختم الله له بالحسنی دعای خیر و نام باقی بر روی
روزگار یادگار ماند آنکه سمع و بجیب بهین و آثر مرد را یادگار سخن باشد این نکته را یاد دار سخن
بیت فرزند جهان و خرد چه چیز است مانند جان خرد سخن دلکش و سخن جانفزاست سخن پرور ان و دانا
سخن رهنماست سخن را چه داننده هر بوالهوس سخندان شناسد سخن را و بس جهان از سخن
یافت نام و نشان سخن گر نبودی بنوی جهان کسی کو گشت از سخن بهره مند بدانش برد
خرد ارجمند مرا گر جهان آفرین زنده داشت سرای دو در و کاخ و زر نورند سپاس فراوان

گر یک شادور بروی من از گنجهای هنر سخن داد تا پرورم جان از و نهم گنجهای فراوان ازو
رسانم زر زفت بر وی سخن بماند ز من یادگار این سخن وانا ارجوا من الله تعالی ان لا یمسها
الا المبرءون من دناءة خیالات الجهل ولا یمسها الا المطهرون عن اجناس سوء
الحسد والله یمن علی بان یسدد نوالظن و یحقق الامل و یثبت اقدامنا فی مصارع
القول والعمل وصلی الله علی النبی المرسل والرسول المکرم المبجل وعلی آله الاطهار
وصحبه الاخیار وسلم تسلیما کثیرا اما جیهاد ذکر پادشاهی کیومرث که اول
پادشاه عجم است مورخ که تاریخ عالم نهاد ز گفتار موبد چنین کرد یاد که تا کرد بنیاد
خدای ز شاهان با فر و فرهنگ و رای نخستین خدیوی که کشور گشود سر پادشاهان کیومرث بود
چو بر تکیه بر تخت و بنهاد تاج بپرداخت از مرد دهقان خراج بداد و دهش خلق را وعده کرد
جهان را بآیین نو زنده کرد از و گشت پیدا سخن گستری رعیت نوازی و دین پروری
بامردم از مردمی که آید در اندیشه آدمی بازردن کس بنا ور ورد برون از خط عدل ننهاد پای
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت ز بیچارگان هم الم بر گرفت کار آزمایان گردش روزگار
و مشکل گشایان قصص و اخبار چنین اخبار میکنند که شاه کیومرث از اسباط مهیائیل بود و امام
حجة الاسلام محمد الغزالی نور الله مرقده در کتاب نصیحة الملوک ذکر کرده که برادر شیث بود و جمعی
و جمعی گویند که از اولاد نوح بود و در زعم طایفه ابر بغات آتش پرستان کیومرث آدم است

باجماع همه تواریخ کیومرث نخستین پادشاهی بود از پادشاهان جهان و معنی کیومرث بلغه سریانی
حی ناطق است یعنی زنده گویا و حقیقت اسم او با مسمّی مطابق است و یکی از فضایل ذات و خصایص صفات
او آنست که چون قاب کردن کشان در ربقه عهد و پیمان طوق عبودیت و فرمان او آوردند سایه انعام
و کرم بر خاص و عام افکند و جناح عدل و احسان بر پیر و جوان بگسترد و در کشف ظلمات ظلم از
متظلمان و قضاء حوایج محتاجان چندان مبالغت نمود و بساط امن و هیبت بوجهی بسط کرد که در ایام
دولت بدلالت عدالت مغناطیس از سر تعرض جذب آهن برخواست و کهربا دست از دامن کاه
کوتاه داشت اَضحیٰ بِهِ الدِّینُ مُفترّاً مباسِمُهُ وَالْمُلْکُ بَعْدَ شَتَاتِ الشَّمْلِ مُنتَظِمَا بروزگار
وی آن انتظام یافت جهان که از حمایت او بی بار رسد کافور در انبار که افکند عدل او سایه
بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور او و با وجود سلطنت ملک و کثرت سپاه و غلبه قهر و انفاذ امر
مشغوف بود بسیاحت کردن و منازل بریدن و مراحل در تحت قدم آوردن و تنها گرد کوه و دشت
گشتن و بر جزایر و سواحل گذشتن و چون از تدبیر ملک و مصالح احوال رعیت پرداختی در شعاف
مهیب و شعاب شوامخ جبال عظیم ماوا ساختی و ذل غربت و هوان کربت را بر عز سریر سلطنت
و متکای چهار بالش دولت رجحان نهادی و بر لوح ضمیر و صحیفه فکرت معنی این ابیات اثبات کردی

وَقَائِلٍ لِی لَا تَنفَکُّ عَنْ سَفَرٍ — وَسَائِرُ الْقَوْمِ فِی اَوْطَانِهِمْ لَبِثُوا
فَقُلْتُ ذُو الْهِمَّةِ الشَّمَّاءِ دَیْدَنُهُ — هٰذَا وَذُو الْعَجْزِ مَثْوَاهُ لَدیٰ جَدَثٍ

بسختی شود پخته مرد سفر بآتش مصفّی شود سیم و زر و او را پسری بود دلیر و مردانه و کاردان
و فرزانه نامش سیامک که ببزم بخشنده بودی چو ابر که برزم درنده بسیچون هژبر در او جمع مردی و
مردانگی دلیری و هم رای و فرزانگی از مبدء بلوغ که اقران او را هوای جمع حطام و هوس جذب
منافع دامن گیر آید و میل طبایع بلذات نفسانی و شهوات جسمانی متغیر باشد گرد مزخرفات دنیای دنی
بر دامن همت او ننشسته و از اوایل عهد صبی و اوان ریعان عمر که داعی طلب لذات و مقاضی حصول
شهوات تواند بود ذیل عصمتش بغبار ذوات ناشایست آلوده نگشته لَهُ حِکَمٌ مَا تُؤْدَهُ حِینَ نَلْتَقِی اَنَاةٌ بِهَا
عِنْدَ الْمُلُوکِ الْمَجَامِعِ حَمِیدُ السَّجَایَا کُلَّمَا ازْدَادَ رِفْعَةً تَوَاضَعَ حَتّیٰ قِیلَ مَا ذَا التَّوَاضُعُ
لَهُ هِمَمٌ تَعْلُو عَلیٰ کُلِّ هِمَّةٍ کَمَا قَدْ عَلَا فَوْقَ النُّجُومِ الدَّرَارِیَا وَصَانَ عَنِ الْفَحْشَاءِ النَّفْسَ
کَبِیرُ هِمَّةٍ اَسْنیٰ هِمَّتَهُ تَعْلِی عَلَیْهَا الْمَعَالِیَا و پدرش هم در زمان دولت و روزگار پادشاهی خویش
و عقد امور و رتق و فتق جمهور بر آب مضای آتش مضای او حوالت کرد و خواست که خود را از میانه
کرانه گیرد و باقی عمر بگوشه نشیند و بتوشه قناعت کند پس بعد از استشارت و استخارت انجاد اجناد
و امجاد خدم و اشراف قبایل و خواد حشم را جمع کرد و گفت بدانید که سیامک فرزند خلف و سلاله
صدق و ولیعهد قایم مقام من است قول من با قول او مطابق و فعل او با فعل من موافق است آنچه او کرد
من کردم و آنچه او گفت من گفتم دین او دین من و ایمانش ایمان من است حکم او حکم من و فرمانش
فرمان من است بارها بتجربه امتحان کرده ام و مکرر بممارست و آزمایش دانسته که او در مصالح عباد

و علاوه مناهج طرایف و ملاذ رای رزین و حزم متین دارد و چون در جوانی پیران کاردان مزاج ایام
و درشت و مذاق سرد و گرم چشیده و دلبری و نکته گوی و شیرین زبانست خردمندی فرزانه و کار دانست
بدانش بزرگست بهر چند خورد است بتدبیر پیر است اگر چه جوانست لَه بَطشُ قاسٍ تَحْتَ قَلبٍ دَاهِمٍ
وَصُنعُ بخیلٍ بَعدَهُ نَفعُ مُفْضِلٍ پس سالک بموجب اشارهٔ باعر و سر مملکت بحکم و فور کفایت
و حصول کفایت صداق صدق استحقاق و شهادت قاضی و وکالت خبیر و ناصر تکیل عقد نکاح
بست و روزی چند بر منصهٔ ملکی و شهریاری و حجلهٔ کاه سلطنت و کامکاری رسوم داد و با قامت رسانید
و در امور ولایت داری رسوم رعیت نوازی چنانکه احسن است دلطف صفات و کمال دانش
و فرط فرزانگی پدر تسلیم یافته بود و تلقین گرفته دانا رباس و نجدت و محامد دانش و حصافت
ظاهر گردانید و در اضافت احسان و اذاعت انعام و اشاعت اکرام و استیفای مطامع نفوس و
تحصیل مراضی قلوب بوجهی اقبال نمود که زبان اهل زمان بشکر آن مواهب شکر بار و رقاب ارباب
قلوب بطوق نعم او گرانبار شد اِذَا انقادت الی اِنهلال یمینه یومَ النوال دَرایت فقر
مُعَامٍ وَلوأنّ للبحر الخضمّ سماحة لِعادَ مثلَ الغیثِ الاَدامِ و او بر آنکه سوابق
در خدمت درگاه داشت و بحزم متین و مجد مبین و کفایت کارهای خطیر اشتهار یافته بود در سوانح
مصالح ملکی و رود و مهمات دولت رجوع باصابت رای وزرای کاردان رزین حکم و متانت
اهتمام دستوران و رهبری کردی و سنت بدرتی انتباه فما ظلم در انتهاج مناهج عزت

و عزلت نگاه داشتی در روزگاری شب‌دیز و شبهای تاریک در کهف کوههای بلند و زوایای غارهای
ژرف و چه‌های قلب که آنجا مجال گذار وحش و پرواز طیر نبودی منزوی شدی و بنوک خامهٔ فکر
و انبوبهٔ قلم خیال معانی این چند بیت که از نتایج فیض شوق گفتست بر صفحهٔ سینه و صحیفهٔ دل نگاشتی
اگر بشعبده در بحر مهی بنشیناد و گر بهندسه بر چرخ مبتنی اشکال نه تخت ماند و نه دولت نه
تخت ماند و نه تاج نه گنج ماند و نه لشکر نه اهل ماند و نه آل کجاست ملک سلیمان کجاست خاتم جم
کجاست سام نریمان کجاست رستم زال مررتُ فی عرصات علی منازلهم و ما وجدتُ بتغیر الرسوم
و الاطلال علام همت مردان صادق القول که داد اند بمردی طلاق این زن زال هزار
مطهر زهمت اشباه هزار عقل مجرد ز وصمت امثال فدای معتکفان جناب حضرت قدس
نثار صدر نشینان بارگاه جلال بیان رفعت ایشان کرت حقیقت نیست بخوان لهم درجات
ز سورهٔ انفال اگر مراد تو از هم رجال ایشانند بدون نه شیوهٔ مردیست لاف نحن رجال
و مدتی نشر فضل المحققین بحکم کتبه العلماء الکبار بالجبال شبی در کنج غاری از بقاع و قفات
سوداری نمونه بر طبق اخلاص نهاده و صدر رج دهان بجواهر اذکار و دعوات و رفع حاجات
و وظایف مناجات گشاده و خاک سجده گاه بآب دیده آغشته و بمسکنت جهان آفرینا تو
دانی و بس که نماند بگیتی مرادی بس همه راست مردی افراشتم همه دانه مردی بدزد
گذاشتم جهان با همه زینت و زیب و فر چو خار است و خاشاکم اندر نظر نخواهم نه بخت و

نه تخت و نه کاه نه حکم و نه ملک و نه مال و نه جاه چه آسایش است اندرین زندگی مرا بس
درین پراکندگی ساعتی کفتی الهی الهی تو دانی که ملتمس این بیکس همت مرا ازین مسکن فنا
و مامن عاریتی که زندانخانه دیو و مغیلان راز غولت خنت نان نفس با نشانمال مفادی
وَاَظْلَمَ عَلَیَّ اِذَا اَضَاءَ شِهَابُهَا وَمَا هِیَ لِلْاَجِنَّةِ مُسْتَحِیلَةٌ عَلَیْهَا کِلَابُ هَمِّهِ اَجْنِحَتُهَا
بر سکاه حبیبه وصحبت سرای معنوی که موصوف بصفت فیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین
وانتم فیها خالدون راه نمائی ورهائی از سر بیار این راز را هرچند داستی یا خالق البریه
یا واهب العطایا یا رازق الخلایق یا نهی الورے باران رحمت و کرمت ماحی الذنوب ور
رأفت و نعمت واسع العطا کس درخور ثنا و سزاوار حمد نیست حمد و ثنا تراست لک الحمد و الثنا
کسرا بقای سرمد و ملک دوام نیست ملک و بقا تراست لک الملک و البقا امر تو بی تغیر و
حکم تو بی شریکست ملک تو بی زوال و بقای تو بی فنا کر موت را دلیل توئی بهتر از حیات و درد
طبیب تو خوشتر از دوا دردی که از رضای تو خیزد به از قبول فقری که اختیار تو باشد
به از غنا کر دل خلاف امر تو جوید قصد هلاک ور جان مطیع امر تو باشد فقد بخ در قلعه ارات
خاصان درکهت ممنون منت فقرا گشته اغنیا بر آستان خدمت مردان حضرتت محتاج
خاطر صفا گشته اقویا زآن برتری که عقل بوصف تو دم زند ما از کجا و نعت جلال تو از کجا
و این مجمل را که بر سر دو راه عالم کون و فساد ای بند مواد بدرفته کار است درجهان

دیوار

دیوار عناصر و ارکان باقفس هوا همخوابه و دریچه پنج حس گرفتار و از کشاکش شش جهه زیر بار
شرفات سبعه فلک بگذران و بغرفات هشت بهشت برسان ثم المقام کرشان تو با یام عالم لسان
کرایه زبان انی بنائی لطفیل طاعت تو دل خویش زنده دارم چو نباشد این سعادت نه من و
نه زندگانی از قبول حضرت خود نظری براین دل افکن دل غم رسیده ام را برسان بشادمانی
نور سازند و از اول سعادت وجودم چو نفس بآخر آید نفسهادم رسانی کموئی در آنحال از رفع حجاب ابر
قد سمع الله دعوه و آجاب حجاب بشریت مرتفع شد تیر دعای سیامک که از کمان اخلاص کشاده
بود بر هدف اجابت آمد چه حاجت است بآمین جبرئیل آمین دعاهی کند و مستجاب میکردد و بچه
از کنگره شیاطین فوجی از زمره عفاریت مترقب و منتهز فرصت بودند ناگاه کید و تن از آن جمله
دیو خونخوار سوی آن شاه جهاندار بشتافتند و بیکبار پنج شش سنگ گران از هر کنار بر شهریار
زدند تا سیمرغ روانش بر بالای قصر هشت بهشت و کنگره برج نه آسمان در سلک آنده مرد شهید
موصوف اند منتظم شد درانغار تارک چو نقعر چاه خدیو جهین گشته شه بیکناه نه کس را ازان
جایکه بود در آگاه نه از حال دستار آگاه بود چو یک هفته بگذشت شهزاده بار نیامد بر امشکوه و با
زن و مرد در جستجوی آمدند در انجال در گفتگو آمدند و کیومرث از این غیبت بیکبارکی تنک شده
و قوی ضعیف حال گشت و زجرت و فکرت بر خاطر و درون او استیلا یافت و بسبب ابهام
افکار ممزوج و بدنفر مود تا خیل و سپاه جهه استخبار و استکشاف احوال شاهزاده بخواب

جزو

جنوب و شمال روان شوند فصاد و چالاک و پیکان چابک از یمین و یسار شتابند باشد که از وی خبری
یا نشانی یابند دویدند بسیار از پیش و پس نداد از سیامک نشان هیچکس و شاه در مفارقت جگر گوشه
که قرة عین و قوت بصر و سلوة روح و عمده فتوح و نصاب زندگانی و سرمایه شادمانی بود گرداگرد
لکل شیئ ثمرة و ثمرة الفؤاد الولد دل از شور آتش محن دید و دیده را امواج خیز طوفان اسف یافت سراسیمه گرد
مغارات و مغازات میگشت و بعجز و سوگواری جزع و زاری میکرد و بدوار سر بکشت حسرت کشور اندر
من الفزع و تعاقب لامطار من الزرع بر چهره روان کرده ثمره در چشم از گریه خار شده و موی از
بر تن سوفار گشته میگفت یا عال من کان له واحد غیب عنه ذلک الواحد آنچه از من گشته گر از سلیمان
گمشدی بسلیمان هم پری با هم اهرمن بگریستی آتش و آب از بد اشتی که اگر نیستی چه رفت آتش از غم
خنشدی آب از حزن بگریستی کاشکی گردون طریق نوحه کردن دانستی تا اهل دانش و اهل فطن
کاشکی آدم ز جنت در جهان نامدی تا برگ این خلف هر مرد و زن بگریستی مردم چشم از فیضان
دموع هاطلات سواقی جاریات آمده و انسان عین از سیلان سواکب عبرات چو از سا...
اللهم ان رددت علی فلا تمزح فانی بدمعی مازج کاسه ویا اخا الحی ان عنت لی طرما
فتعن و اخزنی من حر انفاسه هم شبی هنگام مناجات اهل حضور و عرض حاجات ارباب
که از زبان نبود در زه عارده در گوشه زوایا متعبد و از پیش معبد خویش پیش معبود در فراق
معبود زاری بسیار کرده بود و ندلت بی اندازه نموده و از دل توبه و انابه آورده

و درون از درن اوزار و وسخ آثام پاک کرده ساعتی مراقب حال و حاضر وقت شد و در اثنا
آن مراقبت خیال سیامک را دید که با فرحی مفرط و مسرت وافر و اهتزازی عظیم در نظر آمد و گفت
ای باستحقاق شاه کامکار و ای شهنشاه همایون روزگار دی ز جودت موج دریا یک حباب
وی ز خشمت قهر دوزخ یکشرار نیست در بذل تو ذل امتناع نیست در بر تو ذل انتظار
عنک وارادات الهموم بعزائم الصبر و حسن الیقین صبور باش که صبر ثبت و پناه هر مسند کار
ثبات و قرار است و قلب شکن لشکر نوائب لیل و نهار و در تنگنای توهمات اندیشه اوست که بدلال
دلداری کند و در کمینگاه فزع و فرار اوست که عنانگیر نفس بقرار شود در دفع خدنگ ستم گردش
گردون بهتر ز کفایات الهی سپری نیست در ذوق خرد چون صبر عبیر بکشتی در لضغبه حادثه
شهد و شکری نیست یاقوت صفت باش که در جمله احوال از آتش و از آب مراد و راضی رضی
هر قربی و کرامتی را ضرر و پاداش بکمال حسابی با بنیران تقدیری دهند خرسو باش صابران
که از حد و حصر حسیبر احصا متجاوز است انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب و روح الله
گفت انکم لا تنالون ما تحبون الا بالصبر علی ما تکرهون ولله در القائل و لیس
الغنی من خیر الخطب صبره ولکنه من جاد فی صنع الخطب ولا در صند متمصار ...
که بیرون بری جان از مهالک جهان همواره بر کمال شود لعل الله یحدث بعد ذلک امر
اصلاح دل ناساز کار ربعون عنایت صبر از دار و باید کرد و جزع و زاری و عجز و سوگواری ...

که از ضعف نفس و فتور قوت مغفل است بخویشتن راه نداد و ما از اعالی درجات ان الله مع الصابرین
باسفل درکات کالذی استهوته الشیاطین نازل و هابط گردند صبرت و کان الصبر منی سجیة
وحسبك ان الله اثنی علی الصبر انبیاء کامکار والاجاه برتو و بر زانو پوشیده نیست
که هر طلوعی را زوالی و هر نزولی را انتقالی مقدر است اری الدنیا و زخرفها کالکاس یدور علی
المؤلفه نقدی نماند هر که حالی دغل نشد نقشی نساخت چرخ که آخر دغا نکرد کی دیده و دود
کر جور صفت نه کما بشان چو نقش کعب ازیک جدا نگرد گردون در آفتاب سلامت گرا
کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد وقتی شنیده ام که وفا کرد روزگار دیدم بچشم خویش که در عهد
دیگر آنکه چون دارو ازپس پرده غیب و رای سرادق تقدیر عالم ها ریب الظهور خواهد پیوست
حسن تدبیر و طول لشکر مردم دانا و کثرت اعوان و زور بازوی توانا هیچ اثری نتواند نمود
لا مرد لقضائه ولا مانع لحکمه لیقضی الله امرا کان مفعولا نیم عیشی مصفا از شوائب زوال کجاست
و عطیه عمری مصون از غایله عین الکمال کراست دلی کو که از چرخ باری ندارد رخی کو که از دهر
غباری ندارد نظر در گلستان آفاق کردم گلی نیست در وی که خاری ندارد بگرد
خرابات گیتی دویدم سری نیست کانجا خماری ندارد بعبرت نگر در جهان تا ببینی
که ملک جهان اعتباری ندارد با کدام حادثه از حوادث که حکم نافذه از جواذب
قضا و قدر دارد که نه حیله در آن حال مفید است و نه عقل در آن معرض سدید یفعل الله ما یشاء

ز لکم

و یحکم ما یرید من یاری جز او یاری ندارم در دل باری و در جان یاری ندارم تعلقات گوناگون که بر مثال
سلسله در عهد سیمون ذرات ها درون و برون را مقید کرده بود گشاده شد و نقوش شواغل
بطائن دنیا که بوسکی آن حکم کا تتلبسه بالیل موصوله باقیه بکلی از لوح مخیله منفکره محو گرده
و دل صاحب سکینه که در سفینه سینه میان موج خیز گرداب حوادث و لجه طوفان نوایب
غرق بود از غمرات هلاک بساحل نجات رسید بردم از آن سوی فلک رخت و بخت تا مرا
از انبوی جهان خاموشان اهل زمانه از بدن وصول از ملکوت و ملکم ترجمان وشاه
ناگاه از این منام آگاه شد و بدانست که سپنج سرای لیل و نهار را بردار فنا اختیار کرده است
درخت هستی از منزلگاه وجود بشهرستان بقا برده بسان ابر و بحر خروشش و جوشش برآورد
و سواد دیده را به بیاض اشک بپوشاند و گفت جهانا کیست کز دور تو شاد است همه جور تو
با جود تو یاد است جهانا ماه شادی زیر میغست همه کار جهان درد و دریغست چه بخندد فرخ
به مردم ز آغاز که در انجام بستاند از وی بار شبهای تاریکش ز صبحها دور و نزدیک
و روی و پیشانی بر زمین عجز و ناتوانی بنهادم و در حال پیری و اسیری افغان و خیزران
و چراغ و اشتعل الرأس شیبا بر فرق سر بر گرفتم و زاب برمحراب چون خاک بر ابر غربال
شرکان تضرع و ابتهال بحیثیم تا تیر دعا ما نثر کرد و از کشاد کان رب هب لی من لدنک ولیا
بر نشانه انا نبشرك بغلام در حضرت داور دادگر کارگر آمد و دایه الطاف گرد کار به پسر

در عهد

در عهد رضاع بشیر صطباغ پرورده در کنار شام نهاده نور نجابت در سینه از چهره او لامع

شکوه مردی و شجاعت از سیمای او ساطع گفتم سپاس ایزد یزدان داد که آن مدت طلب من بسر

مشتری نظر فرخ رخ آن پسر که چو من باشد مشش پدر خرم دل آن پدر که چنین باشد پسر

اذا ولد المولود من آل هاشم فقد زید فی اهل المکارم واحد و اعد

ذخراً لکل ملمة و سهم الرزایا بالذخائر مولع بجائی که کار از مشاهده جمال با تمنای

منال قند و حالت مجالست اجسام بمجالطت او هام بل اضغاث احلام باز آید از آن حیات چه را

و از آن زندگانی چه دولت توانند داشت از این مصیبت ها له و رزیت سماک آئینه قمر بی نور گردد

و دست عطارد قلم شود و زهرهٔ ناهید از این عزا پرده چهد و تیغ آفتاب در قراب تواری

زنگار گیرد و حسام خون آشام بهرام در نیام شکسته شود و محکمه برجیس مشتری شکسته از حلقه انگشتری

آید و ایوان کیوان بدوده اندوده گردد ای ملکت چو صبح گر جامه تا بناف وی سلطنت چو شام

بر سوی تا به دوش وی تیر آسمان که سر بار کن و ای جرم آفتاب قبای سیه بپوش ایملک عقد

عدل چو گشت خاک خور وی بخت جام جود چه بشکست زهر نوش و مقارن آن حال حلیله ملک

که حامله بود نیم شبی او را درد طلق گرفت که روی جهان گشت روشن چو چهر زمین همچو گردون

بر افروخت چهر و سحرگاه فرزند دلبستهٔ و مولودی اختر بلند بیاورد چنانچه گفته اند یکی فرزند همچون

دانه در نهر موش بهانه در جو نیکو طالعان و نیک روزان از دو فر شهنشاهی فروزان

طبیبان در ساعت بقدوم شاهزاده بشارت دادند که امشب فرزانه داد گر خدیو بهین خسرو

بحر و بر زیشت سیاگش ترا مژده باد که امشب یکی پادشه زاده زاد اگر اختری شد ز گردون نفور

بقای فلک باد تا نفخ صور و گر گوهری شد ز دریا بدر بماناد دریا بجای گهر و از باغ ملک لاله

بر بست رخت چمن باره سر سبز باد از درخت و گر گم شد از روی دریا مهی بماناد جاوید دریای

گیو مرث راعنان تمالک و تماسک چنان از دست رفته بود که بوصول مقدم طفل نوزسیده

آرام می یافت و چون باد در خاک مغلطید و بسوز سینه آتش را آب از فواره دیده میریخت

لقد جاوز الحزام الطبیین کار از حد گذشت و سختی بنهایت رسید کار من از دست اختیار بدر شد

حاصل عمرم همه بهبا و هدر شد باز عمارت پذیر کی شود این دل خانه که طوفان گرفت زیر و زبر شد

دست تلافی کنون بدامن آفات مبرزم آوخ که عمر پای بسر شد اینهمه بر من قضا نوشت قدر خواست

کیست که او مانع قضا و قدر شد گفتم ازین به شود مگر سر و کارم دیدم و صد بار از آنچه بود بتر شد

بخت گرفتم که خود بکام من آید زو چه تمتع که روزگار بسر شد وزرا و دستوران حضرت زمین

خدمت ببوسیدند و گفتند سایه چتر عقاب سیمای هما آسای پادشاهی تا انقراض دوران

بر سر جهان و جهانیان سایبان امن و امان باد تدارک هر فایت ممکن است و تراجع هر غایب

جایز مگر ادراک جان از تن رفته و ملاقات روح از بدن مفارقت کرده آری کل ذی غیبة

یؤب و غایب الموت لا یؤب چاره چیست چون فریاد و زاری دافع موت نیست و قلق و اضطراب

مانع نی در شمار این کار خبر رضا بقضا روی نداد و الا مبعد و مسرور بودن وجهی دیگر نه

لا یستطیعون حیلة و لا یهتدون سبیلا و اذا المنیة انشبت اظفارها الفیت کل

تمیمة لا تنفع گیست که در ولایت خلعت عمر جاودانی یافته یا کدام وجود مدد عالم حدود

دارگاه ابدی ساخت انظر الی القصور العالیة و الملوک الفانیة کیف نسیتهم

الایام و ادرکهم الحمام فاصبحوا رمیما فی التراب و اقفرت منازلهم فذ عطلت

و مقاصیر الملوک پرویز چنین گوید کانجا که فکندی خوان کمتر که بر او شد زرین تره را بر

آیینه عبرت بین ای خاطر معنی دان زرین تره کو بر خوان رو کم ترکو بر خوان سل الارض

من غرس اشجارک و اجنی اثمارک و اجری انهارک فان لم تجبک حوارا اجابتک

اعتبارا کل شیء هالک الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون شاه را کلمات دلسو

عیب تسلیه قلب موجب طمانینه دل شده و انگاه با حضار کودک نورسیده فرمان داد و دایه او را

در قماطی از حریر چینه و در مهد بجواهر مرصع خوابانیده بار گاه آورد پادشاه ماهی دیدار را

حسن و جمال نمایان شده و آفتابی از مشرق مجد و کمال لامع گشته شکوه شاهی در روز یافی

نور گستری ظاهر و آثار فرمان دهی از ضیای جبهه خورشید سایش باهر لمؤلفه سیا کیز

قطره ژاله بود بهیکل ذوره چو کمباله بود بو سید و بکش بر در گرفت بسوک سیامک

غم از سر گرفت را دزار گریست همچون سحاب ز چشمش روان گشت چون چشمه آب

و چاکردنی

چو کردونش با هوش و فرهنگ یافت ز گیتی بنام هوشنگ یافت و پس از روزی چند

که بدیدار فرزند تسلیه دل حاصل شد بعزم بود تا عارض سپاه را عرض داد و با لشکر جرار و کران

غیر قرار که او هام بنی آدم از تصور فوجی از افواج آن عاجز آمدی و اقلام اقالیم عالم کتابت عشر آن

کتائب فانمودی جنود عظیم الناس لو ان باسهم اصاب ثبیرا ما استقل له قطر بمدعی

جنگجویانی چون قضا نافذ عزم و باد پایانی چون عمر سبکرو که از سطوت و قوت ایشان دل در بر جمل خو

شدی و جان و جان در تن دو پیکر کبوتر سان اضطراب نمودی روی بقهر و قمع خصمان آورد

و بسرعتی که شاهسوار وهم و دانش به گرد آن نرسد و باز بلند پرواز اندیشه در هوای ادراک آن

از طیران باز ماند کتائبه بلوح النصر فهابرات نطقها بالنجاح نکاد ممالک الافاق

شوقا الیه من کل النواح روانه شد و تیغ انتقام از نیام بر آهیخت و عصب برندار

کار و قصاص و ارافت دماء خصمان سیامک مقصور داشته و مردان مهد له مجد که در مصاف

عزایم جد و جهد نمایند اذا قعد الرجال عن المساعی فما فضل الرجال علی النساء

پای نانشستیم مذ بست نادم بار بپای خود بلا میر دم زهی سر و کار و چون مرحله چند

لشکر در آن نمودند و مسافتی بعید بگ بادپایان قطع کردند نیم روزی به بیابانی رسیدند تهی از

آب و گیاه و خالی از وحش و سباع صحرائی را از لمعات سراب چون آینه مینا و از دوری

و درازی چون عرصه جابلقا و جابلسا نه موسی همتا لاقیهما عوجا و لا امتی هواش چون و به

انی ز

اشتبیر و نفش سعیر اساسموم الکبر از سورت گرما و حرارت هوا کانها لظی نزاعة للشوی لمولفه
از تف مهر و شعاع شمس و تاب آفتاب ناوک فولاد سهم در جوف ترکش میگداخت مردکی
در میان جوشن خود و زره همچو نور از جوف ه و چون موم از آتش میگداخت گفت هر چند از کوفتگی
راه و خستگی تن هم آنست که نهایت نه شود و رشته زندگی از رنج تشنگی گسسته گردد و اما این جانه
جای آسایش است و استراحت و منزلگاه ایمنی و فراغت انا حللنا بواد غیر ممطور موضعی از
وکلا خالی و مقامی از نبات و حشایش عاری نه شایستگی مربع حیوان و نه بایستگی مربع انسان همه راه
و همراه خار مغیلان غیابات و وادی لسان غیاهب بگذر بارتختی بر تختی نفس بهیم بهیم و عناد
بدست عنادیهم و بر سر این و راه دو منزل یکی کم بیش باشد که امشب جیبت در فلان منبت العلق
افتد و هم آبخور و متمتع انسان است و هم چراگاه و مرتع حیوان انجا دو سه روز جهت استراحت
رکاب و استحکام جنایب مراسم اقامت بجای آوریم و آنچه بشروط تفحص راه و تجسس احوال
خصم متعلق و منوط است فرعی داریم آنگاه متوجه مقصد و مقام معین شویم باندیشه باید سوی
خصم تاخت که نیرنگ ایام نتوان شناخت مبادا که دشمن کمین آورد فلک نیز بر بخت
کین آورد لمولفه بگفت این و چو دریا کف بر انگیخت چو رستم رخش را از صف برانگیخت
این بگفت و با چند سوار که هر یکسوار ساعد مبارزت و مرد معفر تارک مصاعب و وشاخ
صدر قلب سکنی دو واسطه عقد مبدا اندازی بود چون باد که عرصه خاک بپیماید و سیلی که از فراز

درنشیب

درنشیب آید روی براه نهاد چنان الکا مز را بسر دو کرد گرد روی زمین پر ماه نو گرد چنان
آن بادنگ را در روانداخت که خاک از پشت ماهی بر انداخت چنان رفت او که صرصر زدوند
بگرد او بپایستی رسید و شب و روز قرار و آرام بر خود حرام کرد لیلا و نهارا میراند تا برسید بپای
کوهی که از بلندی سر بعیوق کشیده و قله برقه سماک افراشته نه بالاش کیفی که در ذروه جای
فلک چشمه و چشم ماهی و ماه ساعتی بر دامن آن کوه عنان باز کشید و تنی چند از طلایه سپاه را
و برسم جاسوسی و استعلام موجبات احوال دیوان و مقام معلوم و وطن معهود ایشان از جوانب
روانداشت و خود آفتاب وار یکسواره از میان لشکر کناره گرفت و در نشیب ها در آن بحبوحت و صحبت
حاضر وقت و مراقب قلب شد گوئی بحکم انحدیث قلوب الملوک خزائن الله فی ارضه هاتفی از
عالم غیب در گوش جان او گفت نصر من الله و فتح قریب وان عون الله نعم الرفیق بترا زابطال
باد که گشندگان سباک بر کنار فلان بیشه فارغ و از اندیشه ایمن اند و راه گذر بر انیدکا
و روندگان بسته و در آن نیستان و بیشه ها اجام و آکام از نکایت شر و شرارت فساد ایشان
مجال گذار دد و دام و پرواز جنبش سوام و هوام محال گشته زهیبت در آن گذر دیو لاخ
همی سنگ خارا شود شاخ شاخ دران شیب و بالا دران بوم و بر بریزد همی مرغ را بال و پر
چون شاه از آنحالت باز آمد و آن هستی افاقت یافت اگر چه خطابی بشارت آمیز از عالم غیب
شنیده بود و صورت فرجام کار و غلبه بر خصمان برای العین بدیده اما نایره غضب را در کانون سینه

ملهم

ملتهب یافت و مادهٔ سودا از خشم بر اعدا در بوتهٔ دل مشتعل دید چون قطرهٔ سیماب مضطرب

جست بر جست و کفت بر زده راز باق و سینه را اطلاق درمان است تم جاگزای سیاه گرا

جزار اف دماء آن ملاعین و نهب و نهبه و هدم بنای آن بد اختر بر زبان نیت گرم بر فلک سنا مکین بود

ورم لوس من چرخ در زیر بود نکردم جهان شاد و روشن ضمیر که در جنگ من خصم باشد دلیر

کل هست درون بر آن کاشته ام که تا این سفینه بکینه مشتلی را از انتقام که سنت غزیرد و

انتقام است منشرح نکردانم و از لذت غلبه بر خصم و استیلا بر دشمن که هیچ لذت و رای آن نیست

چاشنی نکیرم و فرق اعدا و تارک مخالف را لکدکوب هدام و فوایم انعام بخم آب که بدرقه

غذاست نخورم و نخواب که مایه استراحت قواست مایل نشوم و عرصهٔ دار القوت استیلا

بر دشمنان خویش منفسح کردانم دل نهادن بر جفای دشمنان خون خوردنست خصم را ان دیده

بخاک افتاده جان پروردنست پس رایات همایون را در حرکت آورد و موکب میمون

بصوب مخالف نهضت نمود منازل و مراحل بیمن وصول لشکر منصور مهبط و فور سعادت و

مطلع نجوم دولت گشت و چون آوازه جنبش جیش همایون شاهانه بکوش آن زمرهٔ مخاذیل

و فرقهٔ ملاعین رسید از صعوبت گریز کم کردند و آتش وار تافته و باد کردار سرگشته شدند

از نهیب تیغ و ترس رمح و سهم تیر او چون کمان بر دند کز هر سو سپاهی شد روان همچو لاله

سخمد شد خونشان اندر بدن همچو اخکر ملتهب شد مغزشان در استخوان ورور منهم کرد بر کرد

آن جثه که ذکر آن کرده آمد و سپاه و لشکر بعدد الرمل و النمل چون دایره بر مرکز و هاله بر قمر محیط

و حائل الوصول و حین النزول بضربیه قتال و مقدمهٔ جدال آن دیو اهل را که کشنده و بیاکش بود

علی سامه فید وفی جده غل باد و شیطان مرید مریدو بعد آخر بحضرت آوردند و کیومرث نظر کرد

هیئتی دید عظیم زشت و پیکری بغایت مکروه بود خساره بالغاس و د انداوده و چهره بغبرد

قطران آلوده قدی بر مثال مرقدی و هر سو بر تنش تمردی سر تنش همچو کوه و دهان همچو غار

لبان چون سور و زبان همچو مار طبع شاهانه از قبح صورت و کراهت منظرش بهر آشفت و

بر فور امر نمود تا سر شوم پر شرش را که با دغا و نیرنگ و فسون بود بتیغ بیدریغ از تن بیفکندند و

نخس و جثهٔ نجس و قالب بلند پیدا در آکنده و نزح و هیزم مطبخ را ما لبث در آتش سوزانیدند

و خاکسترش را بر باد داده و مادهٔ شر و فساد ایشان بکلی منقطع شد و صدق معجزه آیهٔ وافی

که وَكَذَلِكَ أَخْذُ رَبِّكَ إِذَا أَخَذَ الْقُرَى وَهِيَ ظَالِمَةٌ إِنَّ أَخْذَهُ أَلِيمٌ شَدِيدٌ بوضوح ظهور

انجامید و بقایای آن ملاعین که در روایا مانده بودند چون صورت واقعه مشاهده نمودند روی ادبار بجانب

بیابان کریز نهادند چنانکه از ایشان دیار و دیاری نماند و آثار آن مخذولان از روی زمین محو شد

و حقیقهٔ الظلم قاطع الحیات و مانع النبات بی شبهه ماند و جزای فعل بدکردار که البغی یصرع اهله اشارت

از ابیات مصنف و شن و هویداست لمؤلفه مکن بد که هر کس که او بد کند جهانش مکافا

ت بد کند مکوی بهر حال جز نکو بود اگر نیک و بد هر دو با خود کند و در آن شهر بلخ را که از

اتهات بلاد خراسان است بنیاد نهاد و گویند اول کسی که ابریشم و موی فت و از این جامه و فرش
بافت و بزرگ بلاد و امصار و حفر انهار و غرس اشجار کرد کیومرث بود و از نشانهای او یکی اصطخر
فارس است و پایه فضل و نصاب آداب و مثل و ندی و یکی از اخوات و نظایر او است در همین کار رو
مجمعی ساخت و اعیان قوم و اشراف قبایل و امجاد انجاد و کارگذاران مملکت را در اصطخر فراهم کرد جمع
کرد و گفت خداوند عز و علا مرا بر شما پادشاهی داد و بکمال مواهبی که در عهد ازل مرا بدان مخصوص کرد
ببسط جاه و فرمانروایی و بلندی قدر و کشورگشایی از شما بامتیاز شرف امتیاز داده و در دبستان
وعلمنا من لدنا علما بطریق وحی و الهام کرامت فرمود که قوت فهم بشری عاجز از ادراک عقل
باستیفای بعضی از آن وفا نکند اگر دو صد کرم و فضل روزگار با من که از قیاس برون است و از
شمار بیرون کوشش نمایند و قدم بر منهاج عبودیت مستقیم دارید و ثمره رستگاری از شجره
جویید چنانکه گفته اند راستان رسته اند روز شمار جهد کن تا از آن شمار شوی اندرین ره
رستگاری کن تا در آن رسته رستگار شوی و خطبه غرا بزبان سریانی املا کرد که ترجمه آن بلغت عربی است
الحمد لله الذی من علینا بکرامته واصطفانا لدینه وامانته احمده علی الآئه و
شکره علی نعمائه الذی من علی انبیائه و اصفیائه بقبول دعوته و شمول نعمته
یا عباد الله انتبهوا من نومة الغفلة واستیقظوا من رقدة الذهول وانظروا بعیون
الاعتبار الی ما صبت من البوار علی بغاة زمانکم والمجاهرین بالعصیان لسلطانکم

جمعوا

جمعوا اللذات من البغی والخسار حتی ابتلاهم الله بحر السیف و حر النار تنعموا زمانا باللذات فوقعوا
فیه المطلوب سبیلا و فیکم ممنوع المراد مسلما فکونوا عباد الله عابدین ومن الذنوب
تائبین وبالاسحار مستغفرین و استغفر الله لی ولکم ولجمیع المؤمنین چون
مجلس و ملازمان چون این کلمات نادرات از زبان خسرو ملک صفات اصغا نمودند گنجهای فراوان از
آفرین ایثار کردند و گوهر محمدت نثار نمودند و زبان حمد و ثنا تحسین کردند و باتفاق گفتند لموفقه
الشهریار وقت و شهنشاه روزگار جاوید باش در کنف لطف کردگار اجرام رام و بخت بکام
فلک غلام و دولت مطیع و دهر مساعد زمانه یار آثار مساعی خسروانه و مقالات پادشاهانه با قاصی
جهان و مسامع جهانیان رسید و صیت آثار شاهانه با برید صبا و دبور چهار گوشه شش جهة هفت اقلیم
پیموده از اوج فلک هشتم و قبه گردون نهم تجاوز نمود لنا کل یوم من معالیک متجدد فایدة
لا تنقضی و نوال ما در این درگاه که مدار عقل و عدل و کرم است و مزار ملوک و سلاطین عالم حلقه
در گوش کرده ایم و جوامع قلب بر ملازمت خدمت که مستجمع سعادت اولی و آخری و مستدعی فتوحات
صغرا و کبرا است مبذول داشته همه بنده کانیم خسروپرست اگر بشوائیم اگر زبر دست ازاین
آستان نیست ما را گذر و زنند ار بداریم روی دیگر برین آستان همچو خاک رهیم کمربسته حکم شاهنشهیم
کمین چاکر و کمترین بنده ایم بهوای تو خواهیم تا زنده ایم شاه چون از فحوای این کلمات عبارات
غلامانه بنده و خدم را بر محک اخلاص و منا صره فت و آئینه دلهای سیاه و چشم از غبار انکار

ازوال گرفته

وقتی الفت در نگار معادات و مباینت صافی دید و اختلاف و تنافی که طبایع ادیبرا ورا در آن نشا
داد و انده با نفاق و منصافی مبدل گشته خوشدل و شادمان شد و از یزدان منت فراوان و سپاس بی پایان
داشته که در عهد بود دولت و زمان سلطنت خویش قواعد عدل ممهد و مبانی مشید است و دهن آن دراز
ممنوع و فتور آن نزدیک عقل مستحیل است و آیه بلدة طیبة و رب غفور بر صحایف ملک و حواشی
مملکت مسطور و بلد ملک معمور است و حصن ملک حصین است منت داور خدا را که چنین است
پس گفت غایه نیت و قصاری امنیت من آن بود که در زمان جوانی و در ریعان زندگانی از سر تسلیم و
اقتدار تجرد و انقطاع اختیار کنم و شیوه عزلت و انفراد پیش گیرم و چنانکه شیوه مقبلان و سنت
صاحبدلان است ما قصر دیوان الشبیبة الا نا علی طلب العلیاء او طلب الاجر
مرا عمر بست تا در بند آنم که تا با همه می کیم برانم و قیود دستوبات ... و تخیلات نفسانی که در دل
القا میکرد نبرو بپرهیز عقل دیر و بازوی حزم از پای نفس به فرمای خود بردارم با خود گفتم که از
نفس بد آموز کنم هر لحظه هزار غم پس اندوز کنم چون چرخ بر آنم که بعزمی پس ازین روز شب از غم
شبی روز کنم آنچه دلم خواست نه آن میشود آنچه خدا خواست همان میشود سر حکمت ملک دکم تو ...
وارد بود و ما یکون الا ما ارید آن اقتضا کرد که مراد موقوف فکانی قلم باصبع کاتب مسخر
و با متول ملک دار و متعلقا امور شهریاری ... موافق بین تقدیر نیامد تا از آن ... و تب
و از آن سعادت پابوس شدم کسی که دست چپ از دست راست واندباز تا ... مقصود

تجه قضا دیگر است و منجه رضا دیگر با حکم تقدیر حسن تدبیر ضایع است و با جنبش گردون گوشش ...
دون باطل من خواستمی که روی من نبود ماه لیکن چو نشد مراد بنی عیب گناه یرید المرء ان یعطی
و یابی الله الا ما یشاء اکنون که صبح پیر از مشرق بنا گوش بر دمید و روز بازار جوانی شب بکام سپید
ناتوانی رسید و مشک تار عذار بکافور اندوده و عنبار مبدل شد و عارضی که سواد حبش شباب
از بیاض روم شیب تکدر و مشوش بود و ظهور صباح الشیب فوقه مافی مذهب ان لیل الشباب
مقادر فی ثمانون من ریعان عمره و شرخه مضین بها اشد المعذار و فی سبق الله
ایام الشباب فربما سحبتها اذیال اثواب عاشق فقد کنت فی دجن من الشعر عاشق
وقلبی فی ضوء من الانس شارق فاصبحت فی ضوء من الشعر شارق وقلبی فی دجن
من الحزن غاسق در دو تیغ داغ سودای آن سپرم که بدست دو بدان تجرد دامن و گریبان
بگیرم و پای در سنگ انزوا نهم و دست در دامن اعتزال زنم و خود را لطف جل از جناب اشتغال
دنیوی اطلاق کنم و از هر چه همت حرمان از جناب رحمن دارد اجتناب نمایم و هر چه از و جمعیت
همت و صورت کدورت دارد امن اشرب صافی الشرب شوم و معنی الدنیا والاخره
عدوان مختلفان و ضدان لا یجتمعان فمن احب الدنیا و تولاها ابغض الاخرة و عاداها تحقیق
کرده در پیش چشم دارم و حق این حدیث که ان من السعادة ان یطول عمر الرجل و
یرزقه الله الانابة نخوه رضعی و مجبوبه هاشی نگذارم از درون ... بمعرفه بیرون کنم و

اشتغال

چند خوا

چند چون خاک ز هر باد پریشان کردم تا من از نفس بهیمی تهم بیرون پای این محالست که
در زمره ایشان کردم چون سراپرده سلطان حرم خاص منست من چرا معتکف گلخن شیطان کردم
اگرچه مراد از چنین آلسوداچو نحط ستا و اسم بی مسما اصلی ندارد و بر مضمون فی التصیف صیفت
بایستند راک غایت عمر ضایع کردن از مذهب حزم دور و در شریعت خرد محظور بنماید
که عمرم ز جوانی خوش بود تا که به هیچ مستی گذرانیدم و جوانی روز پیری که اسیری به ازین ازاد
بجوزم اندوه بیهوده بر ایام شباب نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند عقل داند که بدان
نکرد و سهراب لیکن ممکن بحبل الله کردم و از و کمنه لا تیأسوا من روح الله در آوردم و در
اجتهاد زدم که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا دامن توفیق گرفتم و بر مصداق کما خلقناکم
اول مرة وترکتم ما خولناکم وراء ظهورکم باز بسر اصلی فطرت رفتم و در دروازه وسوسه سیلان بهر
به کرم عمیم معبود قدیم ازلی توسل جستم و گفتم ولربما استنامت ثم اقول لا ان الذی
ضمن النجاح کریم و این بخروره که از عمر باقی است مهر فرصت باشیم ... از انکه دست تکاپ
ایام خاشاک موانع در مورد او باشد بقرع باب مناجات واعتذار و قلع باب مباهات و ا
اشتغال نمایم و مهر من اراد النجاة فلیه ترک الشهوات بر نگین دل نقش کنم چه مدت حیات
و ایام دنیا هر چند دیر کشد تواند است که چه مقدار بپاید و ایجدیث که اگر اعمار ... من
... خود و لیکن واضح است و قولی متین چه گفت آن سخندان حکمت پژوه گرد

بالند

باف ایوان نعمت شکوه کردم که سال تو صدتا شد ازو خانه عمرت اباد شد ریختاد برگذرد
بس کسی ز دوران چرخ آزمودم بسی دگر بگذرد ز انچه بر سر بت بر آن زندگانی بباید گریست
مرا بعد ازین در مقوله ازدواج او است و از دار و خانه تنهائی برگ نوا مرا با خویشتن وقتی است به جو
تا شوم بعد ازین با هیچکس خوش اکنون بر مصداق کما خلقناکم اول مرة وترکتم ما خولناکم
وراء ظهورکم بار توحشت حتی ادهم القوم انتی تعاطیت فی الاسلام دین الرهب ...
اما من مذهب فی معاشیهم وترک فضول العیش ماعشت مذهبی جوالب بن عمل بسیم و ...
جلیل بحصانت عقل و متانت حزم و رزانت رای و اصابت فکر و فطانت ذهن هوشنگ کردم
ولیعهد و مملکت را بدو سپردم و معتمدان صاحب فضل و امینان مقبول القول را ملازمت ...
و در میان اعیان از اتفاق و مشارکت با یکدیگر و مواظبت بر خدمت و توفر بر مصالح رعیت ...
مهمل نگذاشتم پس از من جهان جمله هوشنگ راست سپردم بدو ملک و بردان کو هست ...
خرد و فطرتست ملک اعتماد و بی فکر تست ملک دیده در لباس بشر هوشنگ و آداب او در گر
برای و مراد او بکام من است ولیعهد و قایم مقام من است اگر من روم یادگار من اوست
که رایش درست است و خلقش نکوست من و بعد ازین کنج کوه و دمن نه فرزند گو باد من کن
نه زن بروانس با خویشتن کبر و بس میوند زنهار با هیچکس که هر کس که پیوست با غیر خویش در
به پیش ستم کردریش ز من شهریاری نیاید دگر ازین پس من و خدمت دادگر دو روزی که

ابقنه

بافیست از زندگی منم پر ز منش سر گشته بسی در جوانی که کرده‌ام دل دشمن و دوست آزرده‌ام
که فردا چه عذر آورم چگویم چو پرسد سخن داورم چاره‌ای برین در جوار بهار گریم سخت و نالیم زار مگر
غفران کند بر گناه ببخشد برین بندهٔ عذرخواه همیگفت و چون ابر خوش میگریست که فردا ندانم سرانجام چیست
حاضران جمع و ملازمان خدمت چون از فحوای آن مقالات معلوم کردند که عزائم نهضت شاه با مضا خواهد پیوست
و متوقف عنان حرکت بصوب نزول استعفا ابل گردانید و شفاعت مفید نیاید و ممانعت مانع نگردد و
بر آن جدائی ناکام و مفارقت بی هنگام از جهان اجفان سیلاب خوناب روان کردند و از سر ابتهال و
تضرع زبان بدعا گشودند و گفتند بر افلاک تا زهره و ماه باد کیومرث بار شهنشاه باد از و تخت هرگز مبادا تهی
بدو باد تا زنده تاج شهی اگرچه هوشنگ سلطان وش است سر پادشاهان گردنکش است بخوی و
بموی و آئین تست بداد و دهش دین او دین تست ولیکن بری دین پرور شهان دیگر بدو
خود دیگری رعیت ز عدل تو آن دیده اند که در هیچ ایام نشنیده اند انعام عام منسوخ است
معدلت از شکستگان با پایان حیف نکند و خوف باشد سودای تعدی در سر دماغ متمکن گذارد
اگر از وصیت شاه تغافل نمائیم و در امتثال امر مطاع شیوه تکاهل ورزیم در خذلان بر خود
گشادن است و شقاوت و طغیان را بر خود راه دادن ما بندگان و دوات باتفاق لوح از نیرنگ
نفاق و آئینه سینه از زنگار شقاق زدوده ایم و خامه کردار بطرف وفاق ایستاده و سر بر خط
عهد و میثاق نهاده و تا آن زمان که جان ساکن تن است و روح ملاقی بدن کمر بندگی و عبودیت

شاهزاده بسته و از سر صدق نیت و خلوص عقیدت بر آستانه خدمت نشسته تو شاهی و ما بندگان از رعیم
ز امروز فرمان تو گیریم چو هوشنگ امروز شاهی کجاست که با حق بصدق است با خلق راست
رعیت نواز است و درویش دوست پسندیده خلق است و پاکیزه خواست بدانش کیومرث را نایب است
حقیقت سزاوار سلطنت سیامک که او را نوباوه پدر از و هیچو هوشنگ زاید پسر سپاه و رعیت
بر این داستان همه یکزبانند و یکداستان که بندند کمر بخدمت کمر از این آستان برند
کیومرث چون این سخن گوش کرد تو گفتی می خوشدلی نوش کرد برون رفت و در کهف کوه
نشست نشست از خلایق بیکبار دست بیزدان پرستیدن و اعتزال همی تا بمردن نمود اشتغال
پس از مرگ دیدند او را بخواب که رویش همی تافت چون آفتاب بگفتند او را چونی بگو که شاها
هیچو خورشید رو چنین گفت کین دولتم داد داد که بوم و بر داد آباد باد بشکستم طلسم و رسیدم بگنج
براحت فتادم ز رنج ز دنیا چو من رخت بر تافتم بعقبی بقای ابد یافتم اول کسیکه بنای شهر نهاد او بود
و بنای شهر بلخ و دماوند و اصطخر فارس از موضوعات اوست و اکثر اوقات در اصطخر مقام کردی
گویند او بود که از ابریشم و پشم جامه و فرش ساخت و سنگ از معادن انداخت و نخستین پادشاهی
در میان فرزندان خویش خطبه انشا کرد او بود و زمان پادشاهی او چهل سال و عمرش هزار سال بود
این کلمات است زاده بکر ضمیر او و این رموز است دختر طبع منیر او بشاطر بسیار نفس را مغرور نکند
و فرح مفرط دل بمیراند و کثرت اندوه مرضی است که از انعدام حرارت غریزی متولد شود و تن

ناحی است که باد است سکر بر و مند و تازه کرده و تمهید قواعد عدل و احسان ثبت دولت و ابد
و تشیید مبانی بر و انعام مشید علی انتظام مملکت است این گل از بوستان حکمت اوست و این
نواله از خوان همت اوست کُلُّ عَمَلٍ مُحتاجٌ الی التجارب و کُلُّ قرابةٍ مُحتاجٌ الی المودّة و کُلُّ امرٍ محتاجٌ
الی الفرصة و ایضاً کالا کل شیء اذا کثر رخص الا العقل فانه اذا کثر غلا و قال ایضاً
اَرحموا صغارکم و وقّروا کبارکم و فی ذلک صلاح لدینکم و دنیاکم و قال ان الله تعالی
جعلکم مثلاً فی البریة الی یوم القیمة و قال السیم ذوی الاخطار فلم تولون الادنی
بالتانی والاصطبار ذکر بادشاهی هوشنگ و حیا باد و طهمورث جهاندار
هوشنگ با هوش و هنگ خدیو جهان شاه فیروز جنگ چو ملک کیومرث میراث یافت
عنان سوی آیین اسلاف تافت همه رسم و بنیاد نیکو نهاد بیفزود بر عدل و احسان و داد
فرومایگان را ز در دور کرد جهان را بانصاف معمور کرد در تاریخ عجم مسطور است که هوشنگ بن
سیامک بن کیومرث پادشاهی بود صاحب شکوه و شهریاری حکمت پژوه در تدابیر اصابت و جهانبانی
از شاهان عصر ممتاز بوده و در شبستان امور اقاصی و ادانی بر ملوک عالم سرافراز بوده زنده کرد
مکارم و معالی ذا الکارم و اعالی درگهش کعبه حاجات خلایق بوده حضرتش مجمع ارباب دقایق
بودی هر کجا ذکر سلاطین بفضایل رفتی فضل همت او بر همه فایق بودی اذا ظلمات الرای
اصدل نوبها تطلع فیها فجر و فتحلت عجول مبتکرات و نثرها و ان عظمت فیها الخطوب

دیده روزگار دولت و ایام سلطنت او جمهور خلایق از ظلمات ظلم بسرچشمه آب حیات عدل و انصاف رسیده
و کافه امم در ریاض امن و امان و سلامت و حدایق فراغ و رفاهیت خوشدل و آسوده شدند گویا آن
به حجیج انا خوابین جهان جود بعید و مستفید عنی و ممدّا با کرم المعید المستفید اقبال حضرت مهر در
هشت سرای حضرت او با فنی حضرت نضرت رخسار او سبزه نوبهار ابدار او کرفتی و دولت نهال
آرزو بر خاک آستانش نضرت گرفته نضرت از تیغ آبدارش گلزار دین شگفته از نوبهار عدل
دست ستم شکسته از کلک درربارش بنیاد شرع محکم از رمح راستش قدش پهلوی ملک فربه از
از خامه زر ارنش و در تجدید معالم عدل و تمهید قواعد احسان جد ابلغ و سعی جمیل بوجهی نمود که انوار
دلایل آن بر روی روزگار ظاهر و لایح گشت و در تشیید ارکان دین و تاسیس اساس شرع بنوعی کرد
که شام جان و رخسار روزگار به کرمناقب او معطر و منور ماند فتی مطلق الکفین بالجود و البذل
غیاث من البلوی و امان من الفقر هو الملک المسؤل فی کل حاجة و فی لزبات الدهر
اندی من القطر لئن مسّ عوداً یابسا بیمینه یعود الی ما کان فی العود و الخضر داو
مخترعات فکر و نخب صافی و مرکلات خاطر و قاد خویش کتابی در حکمت علی التصنیف کرده است و او را
جاودان خرد نام نهاده بلفظ اعذب من ماء الزلال و احلا من یوم الوصال عبارتش چون موعد
عید و مهیج ارواح و اثارش چون مورد عید و مهیج ارباح معانیه حور فی جلابیب لفظه لها من وجوه
الیسرات برافع و حسن بن سهل که وزیر حضرت و دستور مملکت مامون بود در عصر خویش

از ورزای آفاق بکمال فضل و بلاغت و وفور کاردانی و کفایت گوی سبقت میربود بلند قدر
وزیری که در زمانه نداشت عدیل و شبیه بجزم متین و رای صواب محیط دور فلک با همه رفیع
جناب میر سید محمد بدان رفیع جناب چند فصل از اصل آن کتاب انتخاب کرده است و
خوب و عبارتی مرغوب ترجمه نوشته و شیخ ابو علی مسکویه کتاب تمه تراه که در اس و رئیس حکما و قبله و
علماء عصر بوده ترجمه حسن بن سهل را در دیباچه کتاب جاوید خرد آداب العرب و الفرس از مصنفات خویش
تضمین کرده و مطالعه این فصول دلیلی واضح است و برهانی لایح بر حذاقت عقل و کمال آداب
او و شاهدی عدل است ناطق بر کمال فضل او و چون لیل صبح صادق از طلوع آفتاب و زمره از امجاد
فرس و دودمان ملوک عجم او را ایغابر خوانند و صادرات افعال و واردات اقوال او را بر صدق
گواهی این عدل صدق دانند و در دعوا نکلی از حق مبالغه نمایند و حقیقت آن اگر صد یکی از
فضایل شایسته و صفات پسندیده و وارد غیب که بالخواهر لی ریب ساعة فساعة فایض میشد در
سلک کتابت کشیده اند بیاض اوراق از سواد الحاق قاصر گردد و المدح فی حقه قدح اذ لا یحیط
صفاته المدح و یحکم الالقا تنزل من السماء به بیداد و از آن اشتهار یافت که همواره از اساس
عدل و داد صفت احسان سخن راند و ملک را ابداد و دهش و ایثار و بخشش خواند و ترغیب ملازمان
درگاه و تحریض معتمدان حضرت خویش بدرویش پروری و دادگستری کردی و معانی ابیات
بر دیباچه دفتر خاطر و صفحه جریده ضمایر نشستی هر جا که عدل سایه کند رخت در بنه کین سایبان

زطوبی آجنه نگونسار است و آنجا که عدل خیمه زند خرگاه ساز کین خیمه از سپهر مدور نگونسار است احکام
خسروان نقشبند که در سیر کردارشان ز عقل مسطور نگونسار است تاریخ خسروان بهشتی که در سیر اخبارشان
ز گردش اختر نگونسار است روزی طوفی ساخت طهمورث را که ولیعهد او بود بخفیه طلب داشت و گفت ای فرزند
دلبند و فرزانه ارجمند مرا بر صیانت ذات و مکانت صفات و طهارت نفس و سماحت طبع و صرامت حزم
و وفور دانش و کمال آداب تو اعتمادی تمام و اعتقادی بزرگست و بر االعین مشاهده میکنم و معاینه می بینم که
که در اصل فطرت تو پذیرای نقش حکمت است و مستعد قبول پند و موعظه هر چند بر مضمون لقد انصحکم رسالة
ربی و نصحت لکم و لکن لا تحبون الناصحین تو را الوام نصح ملایم طبع نشریفست که گفته اند ناصح المرء غارمه
اما پدران خلاصه نیک اندیشی و نقاوه خفاوت و مهربانی در اندرز فرزندان و وصایای ایشان مندرج
و آنچه از خصایص و خصایل انفس و فواضل و فضایل لقا باشد بحکم اذا ترعرع الولد تزعزع الوالد در طبع و خوی
ایشان بسبیل تدریج مرکوز کردانند و لمؤلفه چه خوش گفت زال بفرزند خویش چو فرزند را دید دلبند
خویش که ای نور چشم و چراغ دلم نهال برومند باغ دلم بگوش دل از بشنوی پند من سرافراز گردی
بهر انجمن و گر زین نصیحت بتابی عنان چه سختی که خواهی کشید از جهان شاه کیومرث از گنج
فواید خسروانه دری چند شاهوار در کنار من یادگار نهاده است که جوهر شناس عقل با کمال دانائی و
معرفت از قیام نمودن بقیمت آن قاصر است و ناطقه سخن سرای قلم با چندان جولان در
مضمار بلاغت از شرح فواید و منافع آن بعجز و قصور معترف چند اگر محک نظر نقاد عیار

اعتبار گرفتم در آئینه رای معاینه دیدم که سزاواران امانت و شایسته چنان ودیعت درج ضمیر و حرز
سینه نیست که و شاخ بر قصد خوبان دوش شاید و زیور بستن از ربا بیگران خوشتر آید و تقید در من قال
و للدرر والیاقوت حسن و زینة ولکنها فی جید حسناء احسن اکنون ارادت بر آن باعث میشود که شرائط
اجتهاد در محافظت این وصایا باقامت رسانی و لهوس کلمات و حروف آن سواد سویدای دل و بیاض
دیده گرمیتن نگاری تا از شرف تربیت در رتبه تقدم بر اقران و اتراب بکمال فضل و آداب حاصل شود
آنکس که قول اهل نصیحت بگوش هوش بشنود و کار بست سعید است و مقبلی و آنرا که حس سامعه
از استماع حق محروم کرده اند جمادیست غافل انسانیت نه بنام است و نه بجسم بل باستکمال قصاری
نفس است و استعداد فطرت اصل و قبول سعادت ازل تزول و ازالت عیب و حصول مکارم
خلق اقبل علی النفس و استکمل فضائلها فانت بالنفس لا بالجسم انسان طهمورث چون این مقالات
شنید زمین خدمت و طاعت ببوسید و باواز نرم چنانکه شرم زدگان را عادتست گفت الحمد لله
اقالیم سبع و القهرمان ممالک آفاق لمولفه رایت ورای تو تا افکنده اند ارزه لطف نور بر چرخ
گنبد و سایه بر دهر فراخ روشنان سقف گردون فارغند از احتراق ساکنان ربع مسکون المنة
از اضطراب بنده از اعداد کدام بنگ قدانست که چندین نوازش و الطاف پرورش و استعطاف
درباره او مبذول دارند و زیاده از حد استحقاق و طور استعداد او را مشمول انواع عواطف و معمور
اصناف لطائف گردانند بودم چو ذره خورد مهر منیر گشتم بودم چو قطره خرد بحر عزیز گشتم

تا بر سرم فکندی از لطف خویش سایه چون آفتاب تابان گردون سپر گشتم اگر نه خدایگان بنده
نواز جانب مبسع آباد و جمیع الطاف خود را منظر احسان و حسن اشفاق و اکرام و یمن تربیت و
مکارم خلق ملاطفت فرمودی از محض تاکید مواعظ و صفو تذکیر و نصایح محرکی چنانچه تحرک فی جید الحبیب
حمایل بر قلب و قالب دکاستی کجا امید داشتی که در بلندی درجت و ارتقای منزلت از اخوان صفا و خلان
وفا و اقران و اکفا امتیاز اختصاص یابد گرنه هردم باقی از مهر تابان تربیت رسیدی هوا در اجرای
کان کی رسیدی ورنه اندر مهد دریا دایگی کردی هوا قطره در کام صدف کی دانه گوهر شدی چنانکه انقیاد اوامر
لعزم از فرایض عقل است امتثال اولی الامر از لوازم شرع حیث قال الله تعالی و اطیعوا الله و اطیعوا
الرسول و اولی الامر منکم ایزد و درجه بلند را در جنب حضرت کبریای خود یاد کرد و ایزد و نسبت
با رتبت عزت خویش جل عن التمثیل بیکجا در سلک تمثیل کشید بحکم کلام الملوک ملوک الکلام نزد دانا اگر
نواز کهن است سخن شاه شاه هر سخن است هرچه او گفت گوش باید کرد ورنه سر عقل و هوش باید کرد
سخن او چو در بگوش من است اکنون بر وفق رای انور و مقتضای فرمان مطاع منطقه مطاوعت
بسته ام و چاکرانه بر آستانه خدمت نشسته آنجا که دست باست در او حلقه آن نیست و آنجا که پای
نیست سر سجده آن هست تا بر درت بداغ سگی نامزد شدیم گردون درم خرید سگ پاسبان ماست
هوشنگ چون الف طبیعی و شوق جبلی طهمورث را در استماع وعظ و اصغای پند
مشاهده کرد گفت الخلف صدق و سلالة مجد ان هذه تذکرة فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا

سر جریده این زوبت الحدیده وصیت آنست که مضای احکام و اشارات پادشاهی بمقدمات تدبیر
بازیچه قضا و تقدیر ماند که از محیط افلاک چون سوی مرکز خاک آید و از قبضه تثبیت عزم عالم نیز بسبب
رد و منع آن بهیچ سپر عصمت و وقایه قوت در حیز امکان نباید حکم قضا و امر شهنشاه نتوانند هر گاه
بکشند عنان هر دو با هم اند پس شرط خدایگان مملکت و رسم قهرمان سپاه و رعیت آنست که
در امور مصالح جمهور بحجتی قاطع و دلیلی ساطع و نقلی روشن هیچ حکم با مضا نرساند و بی تامل و امعان
و تدبر و اتقان پروانه و فرمان ندهد که خردمندان گفته اند باشد پسندیده عقل و شرع که بی بینات
فرمان ده که همچون مضا قضا حکم او گهی جان ستاند گهی جان دهد وصیت دیگر آنست که از
موافقت و مطالبت اصحاب اغراض دامن اعراض درچیند که صاحب غرضان از سر دعوی معنی
پیرامون الفت و صداقت نگردند و از راه مجاز بکوی حقیقت نیایند و عقد محبتی و مودتی مثل ان اوهن
البیوت لبیت العنکبوت در پیوند چنانکه دانی وکان ما کان مما لست اذکره فظن خیرا و
ولا تسئل عن الخبر در پیوند و غایبانه چندان عند الفهم جواهر حسنات را در رشته سیئات کشند و فعل
جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت برون آرند مده راه صاحب غرض پیش
خویش بناخن مکن سینه خویش ریش که او جمله برنگ دگر دفن است برون دوست دارد درون
وصیت دیگر آنکه ارباب فسق و فجور را مالیده و مزجور دارد و شریر و مفسد را منکوب و مقهور
و دفع دزدان و راه زنان و شرفان و جامه کن از معابر و مراصد و مناهج و مسالک کردن

مستدعی تثبیت امور و حفظ مسائل و نظم ممالک و اند پادشاهان بخت کوش بجور نامشان صیت سخت
بنیاد ان شفقگاه اهل ظلم و ستم اهل انصاف معدلت راد ان تا گوشی بمعدلت نشوی هرگز از
ملک و سلطنت شادان رو مسالک رزد و امن دار اگر خواهی ممالک آبادان وصیت دیگر
آنکه تا توانی راه خدعیت و مکیدت دشمن که لیس العدو علی کل حال بمأمون بر خود بسته دارد
و از موجبات مکاید خصم و سکالش دشمن بهر حال ایمن و غافل نباشد و بر دوستی و وفای او که چون
سیمرغ مکان و چون کیمیا امکان ندارد بهیچ وجه اعتماد ننماید و اعتضاد نفرماید مباش ایمن از
دشمن و کید او مبادا که ناگه شوی صید او بپیام کیومرث و اندرز اوست که دشمن نگردد بافسانه
دوست وصیت دیگر آنکه بر مصداق من کف لسانه عن اعراض الناس اقال الله عثرته یوم القیمة
از بدنام کردن خاندان عفاف و صلاح که مولد حر و مورث نکال است دامن در چیده و زبان
کشیده دارد بدنامی خاندان عفاف اگر داری انصاف بهتان مباف نخواهی که بد گوید
عیب گوی بد هیچکس تا توانی مگوی وصیت دیگر آنکه از بغی و مکر و نکث عهد که ثلث من کن فیه
کن علیه البغی والمکر و نکث العهد و مصداقها قول الله انما بغیکم علی انفسکم و من نکث فانما ینکث علی نفسه
و ما یمکرون الا بانفسهم اجتناب و احتراز شمرد و معنی حذر فان البغی یصرع اهله تصادره بدمومه
و موارده مفتوحه پیش چشم دارد و ابیات مصنف را در این باب که گفته متممی بزرگ شناسد
لمؤلفه بد فعل است بد در نهاد شر گران نفس را میل باشد بشر یکی نکث عهد است کاندر وجود

ازو خصلتی نیست مذموم‌تر دو دم کم کردن بسم صحبت بگریز گزان دین و دانش بود در خطر

گرت هست مردی و هوش و خرد ازین هر سه خصلت حذر کن حذر وصیت دیگر آنکه سخن ساعی

و نمام را بجد استماع و محل اصغا ز سازد و از امتثال امر خداوند ان نهی و ارباب حجی که گفته اند اطرد

عنک اهل النمیمة فانهم ینقلون الناس الیک و ینقلونک الی الناس تجاوز ننماید و معنی سبک

من بلغک نصب العین خاطر و سمیر ضمیر دارد و این بیت را فان کنت قد بلغت عنی خیانة لمبلغک

الواشی اغش و اکذب در این باب حدیثی متین و کلام برهمن شناسد بگفتم بگردان ز بدگو روی

گر و خود سخن تا توانی مگوی بران از در این هر سه بدنام را وصیت دیگر آنکه باید که کاری که اقدام

در مضیق ضرر و معرض خطر نیندازد و بر مضمون ان الظن لا یغنی من الحق شیئا مولفه خود را مقت و مظهر

غضب آفریدگار مکن مولفه مکن کس را باندک ظن باطل عقوبت تا پشیمانی نیارد که چون سنگ از یقین گردد

پشیمان گردی و سودی ندارد وصیت دیگر آنست که در مشتبهات امور سیاست بر مقتضای لیس من

العدل سرعة العذل شتابزدگی ننماید و هنگام سورت خشم و حدت غضب بحکم لا بأس الا استعداد الا

زمام اختیار بدست استعداد و استبداد ندهد و مانند اهل حزم که من فکر فی العواقب امن من المعاطب

نظر از سر حد فکر بپایان کار اندازد ان اللبیب اذا تفرق امره رتق الامور مناظرا و مشاورا و احوال

پسندیده و از راه یعتنی الامور مخاطرا مکن در امور سیاست شتاب ز راه تأنی عنان بر متاب

که سر خود بشمشیر نتوان رکنین ولی کشته نتوان برانگیختن وصیت دیگر آنکه در عموم احوال امور

مجاوزه ننماید که الاقتصاد فی الامور اقرب الی الصواب نگه دارد و وسط امور و میانه کارها

بر مقتضای آن مثل که الحسنة بین السیئتین خود را از اسقط قصد عادت شناسد تا اختلال با حوال معاش راه نیابد

و از اینجا که گفته اند در قسمت میان جانبین تالی نوبت مثنی و حکمی عدل باید والا تراضی میان دو خصم متوقعی

و حاکمی منصف و قاضی عدل دشوار دست دهد بلکه آخر حال بجدال انجامد و عاقبت الامر کار بنزاع و

خصومت کشد و فایده مقاسمت عاید نشود و مصنف را در معنی این آیه که و لا تجعل یدک مغلولة

الی عنقک و لا تبسطها کل البسط فتقعد ملوما محسورا قطعه غراست که این دو بیت از آنجاست بند

سر امساک دست در کردن که خصلتی است نکوهیده پس اهل سخن مکن بجانب اسراف نیز چندان میل که

هر چه هست یکره کنی ز دست رها چو در میانه این هر دو قسم اینقدر تفاوت است که از قیاس

تا انتها پس اعتبار وسط هست در جمیع امور بدین دلیل که خیر الامور اوسطها وصیت دیگر آنست که

در سوانح مهمات از نتایج و تبعات تسویف و توقف و آفات فوات فرصتها و محذورات اهمال و

بر حذر باشد و چنان سازد که آینه فکرت را از زنگار و لا تؤخر شغل الیوم عن کسل الی غد ان یوم الا

غدر زدوده و صافی و روشن و منجلی دارد و این دو بیت را که از نتایج مؤلف است در این باب

دست او بزرگ گرداند الجز مندرس نشنوند تا نقیضی نهادن در بند سخن اهل نصیحت بنیوش

در سخن گفتن بیهوده کوش خار در دیده فرصت مکن کار امروز به فردا مفکن وصیت دیگر آنکه

در میان آمال که بس محال است عنان مجال تنگ گیرد و از سودا ... که حجاب نعیم آخرت عاقلانه

بازاندرم

باز اندیشد و از متابعت هوا و مطاوعت نفس که برنج و ثمره آن خسران است و ره آخرت بر هیزد و از فتنه

لا من لکن من اجل حظوظ الدنیا الفانیه طلب الفوز بنعیم الآخرة الباقیه که نفس انسانی بو

مواهب برانجم دارد و متعه عقل خطیره و بس میباید خود را بدو منسوب کند و بنظر عبرت در

این کلمات فمن یذق الدنیا فانی طعمتها وسیق الینا عذبها وعذابها فلم ارها الا غرورا

وحسرة کالآل فی ارض الفلاة سرابها منارتها فقد کدرت حین قدرت فیا صاح تلالی

کف بعض اشرابها تأمل نبرا واجب شناسد وصیت دیگر آنکه بر مضمون لا صواب مع ترک المشوره کار

حال کرده نماید و هر کاری که پیش آید بی مشورت عقل شروع نکند و اورا در حل مشکلات و کشف معضلات

حاکمی عدل و ممیزی حق شناسد و خطاب مستطاب لقحوا عقولکم بالمذاکرة واستعینوا علی امورکم

بالمشاورة بگوش هوش استماع کند و در کلیات و جزئیات امور عنوان نامه المشاورة حصن

من الندامة وامن من الملامة پیش چشم دارد و در امثال مروی شاورهم فی الامر منطقه مطاد

واده ان بیان ان سنه دارد شاور صدیقک فی الخفی المشکل واقبل نصیحة ناصح متفضل

واقذا وصی بذلک نبیه فی قوله شاورهم وتوکل و این قطعه را از نتایج خاطر مؤلف در این معنی

دو بیت مرغوب ثبت افتاد در مشورت راجع ابنه کم زده عقل را اجاهر نه ارباب فطنت

جمیعن گفته اند که رای اثنان افضل من الواحد وقد احسن الحکماء فی المشاورة اذا بلغ الرأی المشورة

فاستعن بحزم نصیح او نصیحة حازم ولا تجعل الشوری علیک غضاضة فریش الخوافی قوة

لذ فهو الاسم و وصیت دیگر آنست که بحکم اول النهی الاحتلال و اسوء الفنون الافراط از سبل تفریط

و افراط که نزد خردمندان از رذایل شمایل است اجتناب و احتراز لازم داند و باذیال مبالغه و غلو در کارها

سیرت نکوهیده و عادت ناپسندیده است تشبث ننماید و در ابواب ازدیاد و اقتصاد قدم فراتر ننهد از افراط

و تفریط در کارها بگوی شو گفتند بارها غلو در همی ناتوانی مکن ... شن و ارانی مکن ز اندازه بیرون

برگذران منه برتن خویش بارگران که هر کس که نشناخت مقدار کار پراکنده کی یافت از روزگار نام

نخندار در هر عمل جو خواهی که خالی بود از خلل نه افزبرکان صاحب حضور تحقیق کرده خیر الامور دلایل

فی شیء من الامر واقتصد کلا طرفی قصد الامور ذمیم وصیت دیگر آنکه عقل بالغ و نفس غالب را همی مخمس دار

که صورت مرد و مرد درابه بر روشنگو کاری جمال دهد و مخایل ازادگی و شمایل شهزادگی در کسوت

کم ازاری و شعار مردم داری مشاهده افتد جمال اخی النهی کرم و فضل ولیس جماله عرضا و طوله

ستوده دار خصال ای پسر بفعل جمیل نکشت بفصاحت ستوده دار مقال الناس لولا ...

الدمی والمسک لولا عرفه وهو الدم وصیت دیگر آنکه خود را از زیور هنر پیراسته و پیرایه خصال نا

عاطل نگرداند و بر بور جمال ظاهر بیجاست اخلاق باطن فریفته نگردد و از حقیقت المرء فی ملبسه

لا فی طیلسانه جاهلانه باز اندیشد و این سخن که خردمندان گفته اند حقیقت شناسد باوار جون خود

سر مغز از که در ارتشم و لی هست اواز به فیافی مدار آن فرد فرهنگ که گنجی به بند ...

ز شنوائی خود چندین نو مخروش که باکی نشنود دو سیل خر گوش ز بویائی نافض نیز کم گوی

داز کانه نیز روشنی بشنود دوی و سر این حدیث که من ملک نفسه فوتیها وزهیها وزکیها فقد اطلع علی ملکوت

السموات روشن کرداند و از معنی شعر و ما الحسن فی وجه الفتی شرفا له اذا لم یکن فی فعله والخلائق خویشتن را

به هول و عقل منسوب کند وصیت دیگر آنکه در شخص حقیر ملعت علمان کسوت بچشم خفت و نظر حقارت نظر نکند

که در هر کلیمی کلیمی و در هر زنده زنده و در هر خرقه مقتدای فرقه ایست دِدَآء خلق وَ دواء کانه نال و حید

فی دد لبس کانه اسد فی عرین شخ الرجل الخفر دبه دفی اثوابه اسد هصور علی ثیاب

دون فیها الملس وفهن نفس لا یقاس بها الانس و ثوبک شمس تحت ذیالها الدجی ودونه

لیال تحت ظلماتها الشمس بگذر بغیر خویش بچشم حقارتش زیرا میان مردم و مردم تفاضل هست هرکس

خویش بزرگ است از آن قبیل هر جزو کا عتبار کنی ذات او کل است و مصنف کتاب را در این معنی

قطعه ایست لیس کهن هر این علمان بچشم کز معانی جانه جانش تو ا صورت ظاهر ندارد اعتبار

گوشت سخن را پروست آنکه در حقیقت گدای مفلس است پیش دانا بر جهانی خسرو است بحر در هر حال

منعب است شمس در هر برج صاحب پرتو است وصیت دیگر آنکه عدل و انصاف شعار و دثار روزگار خود

سازد و در طلب مال که اقبال هر کس و دست فرسود هر خس است با رعیت مناقشت نکند و هدم و حشم را

بمطالبت نامتوجه نفور و بتکالیف متعسر از درگاه دور نگرداند و بی شایبه بخل و غایله شبهت بداند

شی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود و در آثار مذکور است که اشرف الناس من جاد علی نفسه

ثم جاد علی من دونه ثم جاد علی دون الناس وافضلهم علی من ملک مع کافه الخلق ثم مع

ثم مع نفسه بندیش تنگ بتنگ چو بتنگی نکن بتنگی وا تن خود تنگی کن دین بدبی بدبی ودین

این کار به خلاف خرد تنگی کن چه سلطنت و نبوت دو نگین اند در یک خاتم نهاده و اقبال و رسالت دو

توام اند از یک شکم زاده نزد خرد شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری گفته اند آن

که آزاده اند کین دو رنگ اصل و نسبت داده اند یکی نزاجان و سخندان یکی است گفته پیغمبر و سلطان

یکی است هر جامی ورا که خال خلود الی یوم الموعود بر چهره وجود باقی و پایدار خواهد ثبت بر رقم

حال دو دولت ان ورفع حال و قار عمال ایشان مصروف دارد و گفته شیخ سنائی که اهل دل این است

هادی راه هر دو دلیل الفعال کرد بیان تا اعلی رساند عدل کن زانکه در ممالک دل در پیغمبری زند

شه چو عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال تا بد اسط انتظام سلوک جاده عدل

وانتهاج مناهج نصفت از عهده این حدیث که من اتاه الله مالا وجاها وشرفا وسلطانا فوا

فی ماله وعف فی جماله وتواضع فی شرفه وعدل فی سلطانه کتبه الله تعالی فی خاص

دیوان الابرار چون مهر از شرق سرخ روی و چون آب از منبع پاکدامنی بیرون آید و بعد از تبلیغ

ما هو به من مآرب و تاثیر القلم محمول علی الخطر و چنان سازد که پیش از تزلزل قواعد یعنی قبل از هجوم

هادم اللذات چون جواهر لطیفی و هیاکل عنصری مستحیل گردد و ماده پیوستگی در ترکیب جسمانی باطل

شود و اعضای عالی در معرض اضمحلال و تلاشی افتد لم یبق من عصرک الا ساعة و منیته وا

بعد المنسب الا انیه وحیه زان پیشتر که مرگ بناگه فرا رسد خورشید عمر بر سر کوه فنا رسد

بر مصداق المرء یفنی والثناء یبقی خبر خیر و اثر خوب نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذارد و ذکر الفتی

عمره الثانی و حاجته ما فاته و فضول العیش اشغال و ابیات مولف این تصنیف که از زنبف شعرا

در انجمن در زروه اعلی و عزوه وثقی نشسته الطالب خلود بقا و دوام عمر باقی بذکر خیر بود و نام

وللفتی من ماله ما قدمت یداه قبل موته لا ما اقتنی وانما المرء حدیث حسن فکن

حدیثا حسنا لمن وعی هم گر خواهی شدن گرساری از گردون سر بر هم سخن خواهی شدن گر بند

از بر دین گر جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن سعی کن تا چون سمر گردی قوی باشد سمر و

دیگر آنکه صورت مقصود و چهره مطلوب هیچ مستحق را در نقاب تعویق و حجاب توقیف ندارد تا گل اقبال

در باغ دولت تازه گردد و شکوفه مراد در چمن مملکت شگفته بند قضای حوائج را غنیمتی بزرگ و دست

آویزی شگرف داند و هاتف مطالبت انجاح مآرب خلق را وسیله اقتنای ذخایر و ذریعه اجر

مفاخر شناسد و وجود گو غنیمت میشمارد نگوئی با کسان نیکو وجودی است نسیمت میوزد در

گوینک هر سوئی را گوئیت اذا هبت ریاحک فاغتنمها فان لکل عاصفة سکون

ولا تغفل عن الاحسان وانعل فلا تدری السکون متی یکون وصیت دیگر آنکه پس از

آنکه دهر دشمن روی سپهر جفا جوی خوی خویش اظهار کند و عهدنامه دوستی را که سالها قلم

الف کتبی التجمل للکتب در نوردد زآن پیش که دست ساقی دهر در ساغر دولت فکند

از سر بنه این کلاه و دستار چند بکن و دلی بدست کاین روی شبه هیچ مرتبت وین سر همه ساله

ما لمرء

باکی نیست تا جز از مثوبات و ادخار خیرات که من اعمل الخیر لم یعدم جوازیه سعی بلیغ و جهد بجع نماید و نکو

کاری و کم آزاری را بضاعت سفر آخرت و زاد راه معاد سازد و از واعظ یعظکم لعلکم تذکرون

این ذکر کرد وما المرء فی دنیاه الا کسائر وما سائر الاعمال الا تجنیه وما هذه الاعمال

الا عنایة فما غرست فیها یوم حصاده بر لوح دل نگاشته و در روزگار خود داند و در

که قدم لنفسک خیرا وانت مالک مالک من قبل ان تصاشی ولون مالک حالک تدبری و دادها

شافی و اجب و لازم شناسد تو زان منازل دور و دراز بخبری از ان ساخته برگ ره زمرکب و زاد

چو هیچ یاد نکردی ز خاک مبدا خویش ذخیره بنه آخر برای روز معاد وصیت دیگر آنکه بر عفوات اصحاب زلال

که ولو لم یکن ذنب لما عرف العفو دامن تجاوز در ذیل اغماض بگسترانند و قواعد معاذیر اهل خطاء زلان

مطلع شارع که اذا قدرت علی عدوک فاجعل العفو عنه شکرا للقدرة علیه ممهد و راسخ دارد و المستغفر

چو قدرت یافتی بر خصم قاهر بعفو سیش بند کن تا بنده گردد که ذنب کشته افعال خویش است چو بوی

عفو با بر زنده گردد اگر صورت به زد چهره عفو چو ماه و مشتری تابنده گردد و از هر که زلتی یا بدل گناه

جرمی نماید از العفو و صفح تلافی و تدارک کند و رمزی و اشارا که در معنی ینادی منادی یوم القیمة من کان

له علی الله حق فلیقم فلا یقوم الا من عفی از معنی محکمه شریعت بحقیق رساند و ذات و صفات را بزیور علم

اقتباس نماید من لذة العفو لیغفر نوا المسیا بالخطایات آراسته و متحلی دارد و ترجمه این کلمات

از زبان مصنف وحی منزل و نص محکم شناسد مجرم گر این دقیقه بداند که هر نفس تا را به لند

زعفو

زعفو گشت بهکار همواره از ارتکاب جرایم کند لیکن دایم نزد ما که آرد باعتذار و مؤلف را در این باب

ایراد مناظره ارقم بن کعب مناسب افتاد که چون وی تن از قبیله معن به تیغ بر کند رانید باید و بار جواز

در رسوم خدمت با نامت رسانید و چشم اکرام و احترام و توقیر و تبجیل از مکارم اخلاق معن داشت

لعمرک ما الذنب الذی قادک الی الرخص عفوی قال ما قادنی الیک قلة المال وجدب المراعی

ولکن هممت ابت ربحی ان تخضع لغیرک واما عفوک فلا تخشاها اذا الذنب وان

تعاظم فعفوک اعظم منه مرا از دیگ تو قلت مال و خشکی سال نیاورده و لیکن علو همت من

ندا دکه جز را کردن نهم غیر را اطاعت کنم وما الفقر من ارض العشیرة قادنا الیک ولکنا

دقیر ما بک نبجح واز عفوت تو چندان خایف و ترسان نیستم که هر چند گناه بزرگ است عفو تو از آن

بزرگتر است لا شیء اعظم من جرمی سوا الی یحسن عفوک عن جرمی وعن زللی از تو اگر سیم بخشد

دشوار نیست آنکه در قدرت ببخشد جرم کاری معظم است که عظیم است از فرد دستان عذر آور گناه

از خداوندان همت عفو کردن اعظم است وصیت دیگر آنکه آیت جور در رایت ظلم منکوس و منکوس دارد

از ناوک آه و بلارک دود مظلومان ستم دیده ملهوفان محنت کشیده پرهیز و برحذر باشد که گفته اند اتقوا

المظلوم فی وقت السحر انه فی الاضطلاع من ذخر الابرار از سوء خاتمت و وخامت عاقبت ظلم که الظلم ادعی

اشیاء الی تغییر النعم عاقلانه باز ایستد و در معنی این دو بیت که نتایج افکار فرحت مؤلف است

بسزا و بند تری باستقصا و حبت انداخته چنین گفت بگر ذر آصف نجم که ای شهریار ملوک عجم

کن بپند و آمور کار مکن به که پیش اندور کار و از اشارۀ اتقوا دعوة المظلوم خود را غافل و مسموم

نکردانید و از ظلم متنبه است یا ظالما بر قا و الفقر ساقه ان کنت فی سنة فالدهر یقظان بسمع قبول

و گوش اعتبار اصغا کند ونفس لا تظلمن اذا ما کنت مقتدرا فالظلم آخره یأتیک بالندم نامت عیونک

والمظلوم منتبه یدعو الیک وعین الله لم تنم نصب العین فکرت و مطمح نظر بصیرت گرداند چون شاه از

سیاق این فصول و اساس این اصول بپرداخت آنگاه گفت ای فرزند خلف و ای کاه سلف الان

الی ما کنا بصدده بحکم بلغ ما علیک وان لم یقبلوا انما علیک آنچه از وظایف نصح و رد آب وعظ بود

بر مصداق وما علیک الا البلاغ المبین گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ هذا بیان للناس و هدی و موعظة

للمتقین اکنون اول شرطی در تقدیم وصایا جد است و کوشش بقدر وسع و اندازه و طاقت خد.

بعضی گفته اند مسارعت نمودن است در تحصیل مطلوب و جد رنج کشیدن در اکتساب معاش و غایت همت

آنست که در تحصیل معالی و کمال نفس سرمایه قدرت و بضاعت و استطاعت مصروف گرداند اگرچه طبع

ازاد متنفر و عیش بر تو تنگ شود لان السعادة امر لا یدرک الا بالعیش بقدر آن اگر دست امانی بدامن

کامرانی رسید خود بدولت کلی که نتیجه فطرت جبلی است فایز و محظی شد و اگر مطلوب رخ در پرده

تعذر کشید عذر او باری بنزدیک خداوندان رای واضح و مقبول افتد و ستر اذا لم یعنک الجد فانجده

باطل روشن و آشکار گردد و چنانکه گفته اند اذا لم یکن للمرء جد ما عدّ فلا جده یغنی ولا قدره یجدی

طهمورث چون که شاه را مرسله زبان و جواهر بیان بپرداخت و سلسله کلام از انتظام بپرداخت گشاده شد

روی تواضع و تذلل بر خاک عجز و مسکنت نهاد و غنچه دهان بدعا و ثنای شاه جهان چون صدف لولو

و ناف آهو و معدن در خوشاب و غالیه دان مشک ناب گرد و کعب الجز الصاف توشبر فلک

با بخت رجاه بر سر مهر و مه است دم بنیابت نزد سوسن ازان ابکم است سرمه ز خاک سا خت

نرگس ازان آگه است کعبه اگر معبد است ملت اسلام را کعبه حاجات خلق حضرت شاهنشه است با همه

رفعت فلک چاکر این آستان با همه پستی جهان بنده این درگه است تا قطب افلاک و سماک سمک

د دایره افلاک محیط مرکز خاک و محدب کره اثیر مماس مقعر قمر مستنیر است دو حه ذات ملک

صفات و نهال جاه و جلال و حیات پادشاه جهان پناه و شهنشاه الاجاه در چمن جلال و جویبار اقبال

ثابت اصل عالی فرع باد تا هست چار ارکان بکدم زدن مباد این چار حضرت ایشه خالی ازین چار

طبع از نشاط عشرت دست از شراب گلگون گوش از سماع مطرب چشم از جمال یارت هر جا روی و

آئی همراه تو سعادت هر جا مقام سازی اقبال یار غارت بنده درگاه سپهر ساو چاکر این آستان

گردون فری را مواعظ شاهانه و نصایح خسروانه که ممهد قواعد عمر و مجدد طراوت زندگانی و مروج

روح شادمانی و مفرح قلوب آمانی و شفابخش بیماری جهالت و رهنمای وادی ضلالت و طرازنده

لباس نیکنامی و فرازنده رایت شادکامی و سواد دیده بیدار و سرور سینه بختیاری و سبب حصول

اعراض و آمال و واسطه عقد دولت و اقبال است نه آنچنان در صمیم دل اثر کرده است و در میان

جان جای گرفته که اختلاف مسا و صباح و امتداد غدو و رواح نقوش و حروف آن از لوح

فکرت محو یا از صحیفه اندیشه سترده شود چنانکه گفته اند یاد ایام وصال تو ز لوح دل تن محو نشد

از دستش و دوران زد قلم شوق بوجهی رقم مهر کشید کز تیم کز مثل جان برود آن رقم و شوق طالب

در چاراچ که اگر توفیق رفیق گردد و سعادت مساعدت نماید پس ازین بکلحظه بی مدارک مذاکرت و مدارست

این وصایا که مستلزم تفضیل شاهنشاهی و مستدعی تحصیل سعادتمندی است فارغ نشینم و فرز فاوت این

ازآن روزگار خویش را مصروف نگردانم چنانچه مولف گوید اگر باشم این پند را کاربند بدنیا و عقبی

ارجمند و گر سر بپیچم زگفتار شاه شود حال من در دو عالم تباه بر اشهب همایون نظر ز روی مسم بخشید

کمر بدانش مرا در جهان شهره کرد ز آداب اخلاق با بهره کرد مرا محرم خلوت خویش داشت نظر بر من

از دیگران بیش داشت شدم خسرو ملک و گنج و سپاه زدم خیمه بر تارک مهر و ماه یکی قطره بودم چو

دریا شدم یکی صعوه بودم چو عنقا شدم ز احسان خسرو من از پسید که برگشت تشنه ز باران رسید

زهی فضل و تایید پروردگار زهی لطف و بخشایش کردگار که شاه جهان سایه [illegible] بر من فکند بمن

بر دآفتاب بلند بهر موی اگر صد زبانم بود در آنهر دهان صد زبانم بود و زامروز تا روز محشر همی شوم

بادشه را ثنا و رهی زبخشایش و بخشش کردگار یکی گفته باشم هنوز از هزار چو طهمورث از شاه جهان

بر داختم درج عقیق دهان به و گفت هوشنگ والا تبار که ای از پدر و نیاها یادگار من اینک گرفتم پی کار

خویش شدم منزوی در بن غار خویش سپردم تو ملک روی زمین تو دانی و دیگر خانی و این بعقب این

سخنها و شتافت زود بکام کیومرث را جای بود در آن غار تاریک با او گرفت پی راه اجداد و

شب و روز اندر قیام و صیام و جواب ال مصروف بود تمام گهی در مناجات و گاهی بذکر گهی در گریه و دیگر اجل نابرادر درس رحلت بخواند در آن فرداد حیدا بماند شنیدم که کارش چو برد نکند جهان پیش از مرگش تاریک شد برآورد فریاد و بگریست زار بنالید چون ابر در نوبهار که امید من شبهای من طبیب شفابخش بیماری من دوا دل خستگان نام تست جگر خستگان را می از جام تست درین دم که جان بر کنار لب است تن ناتوان زیر بار تب است رخ از جبرتم زرد و تن لاغر است لب از حسرتم خشک و مژگان تر است روان از بدن رفتن آغاز کرد ز تن مرغ جان عزم پرواز کرد ز گفت و شنود م زبان بسته شد درونم ز ترغ روان خسته شد ز آنجا که انعام و احسان تست وز آنجا که فضل فراوان تست برین خاک لب تشنه باری بمی برین خسته خاطر بنه مرهمی در آن وا که از بهر روز معاد نه همراه دارم نه مرکب نه زاد به جائی برستند دلیل که گم کرده راه و ندارد دلیل چو تنها بمانم درین تیره خاک تن اندر نشیب و سر اندر مغاک مرا مونس و یار و همدم تو باش مرا خویش و پیوند و محرم تو باش در آن بستر خاک و بالین خشت بر و یم در برگهای از بهشت کفن حله گردان و فاکم عبیر امام ده از مشک و از عنبر چو ناچیز شد صورت مستعار تنم را بجان گرداننده دار درین نیستی هستی ده مرا کزین هستی آن نیستی به مرا گویند نخستین خسروی که باستخراج آهن از سنگ اشتغال نمود او بود که آنرا در کوره بگداخت و از آن انواع اسلحه ساخت و از پوست روباه و سمور پوستین دوخت و سگ را شکار کردن آموخت و هم او بود که فرشها از پشم و موی گوسفندان کرد و در زمان

بگسترد

بگسترد و آبها در جویبار روان گردانید و بستان و چشمه‌ها و کاریزها کرد هم از پیر اوست و بنا شهر کوفه و بابل او نهاد و در عمارت منظر که دار الملک پدرش بود چیزی در او افزود و مدت پادشاهی او پانصد سال بود این بحر لطیف از عرم فکرت اوست دانید ترسیم از صدف فطنت اوست حرام علی الملک السکر فانه حارس المملکة وقبیح ان یحتاج الحارس الی من یحرسه وقال لا تغتروا بالمال وان کثر وقال اطلبوا الادب فان کنتم اغنیاء صیدتم وان کنتم فقراء استغنیتم وقال لم یغفر الذنوب ولم یقبل العذر ولا ترغب فی مواخاة من طلب لسره حافظا افشاه وقال لا تغتر بمودة الامیر اذا غاداک الوزیر وقال الندم علی العفو احب الی من الندم علی العقوبة وقال سوء التدبیر مفتاح الندم وقال نعم الشعار الامن ونعم القرین الحلم ونعم القائد الصبر و او را کلمات مشتمل بر مواعظ و حکم بسیار است که ایراد کردن آن درین مختصر صورت مقصود را در حجاب تعذر میدارد فهذا الکفایة

ذکر پادشاهی طهمورث دیوبند و شرح حال او

چو هوشنگ در عالم سروری ولیعهد زد کوس کیخسروی جهاندار طهمورث دیوبند که والاگهر بود و اختر بلند بروزی که استاد اخترشناس گرفت از نجوم سعادت قیاس چو مهر فروزان و بدر منیر بیاراست کیستی بتاج و سریر بهر سو رسولان فرستاد داد جهان از بشارت بانصاف داد بفرمود تا اهل دیوان سال بشمار رعیت نخواهند مال بنقل صحیح و روایت درست

درزوان

در تواریخ آورده‌اند که طهمورث دیوبند خسروی بود خردمند و شهریاری هنرپسند و پادشاهی بود بعد

انصاف موصوف و جهانداری بداد و دهش معروف همت بحری موج زن که در کثرت نوال ابر

مال فیض نسبت تهور سیلی کوه افکن که در وقت مصادمت از فراز و نشیب نرهیدی روز عطا و بخشش چون

ابر بارنده همه لطف در و زر بزدی و گوشش چو شیر درنده فیمطر یوم الجود من کفه الندی ویقطر یوم البأس من

سیفه الدم نسیم لطفش با خاک اگر سخن گفتی حیات تازه کرفتی از عظام رمیم سموم قهرش در آب اگر

گذری شیره در آغ شدی بر مشام ای شمیم وکان له وزیر موصوف بحسن السیرة وسداد الطریقة

الملک والدین منصودان من همته والعز والمجد معقودان من شیمه الله سبحانه من فرط

علی الوجعل الارزاق فی قلمه داده فلک بعر ارسش کار عالم را قرار داده را با پاس ملک

بوده اندر ره فصی نهایات الکمال چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات وهوله یرتاب

الی علو الهمة ونشر المعدلة ومعالی الامور ومکارم الاخلاق وبناء والرحمة بین کافة

الرعیة وملاحظة احوالهم بنظر الاشفاق وعین الرحمة دستور نکوخواه چو پادشاه نکو دل است

عقد امور منتظم و عدل شامل است از حسن اعتقاد وزیر امین شناس کز ملکت امین است وگر شاه عادل است

چون بعون صیانت بردباری و تایید دولت آسمانی و یمن طالع میمون فرخنده روزافزون و حسن

درستی قلم و درستی قول او چهار بالش شاهی بمکان شاهزاد زیب و زینت گرفت و سریر سروری بجمال

طلعت او آرایش یافت و سطوت ملک و نفاذ حکم و جلال قدر و کمال علم از ملوک آفاق در حوا

انحراف باقیان مخصوص گشت رایات عدل و انصاف ابنسیط خطه خاک تا محدب فلک الافلاک برافراشت

و آیات عطایا و مواهب ظلام همت و تواتر بر چهره نجوم و کواکب نگاشت مع الرعیة والبسط

عدله نالحان نخص والبسط اردفت حواشیه وراق دوائه نضیرة واخیلة اثمار لاجرم صیت

و آسمان آوازه عدل و احسان او بر مسرع جهان تا جابا سابقت نمود و از نیک بینی نور دستمال کو

سرعت و استعجال بربودی و هر روز تاریخ سیاست او در دلها متمکن‌تر شدی و هر ساعت ساخت ملک

بسطتی نو و رفعتی تازه یافت در نام خویش بتوفیق او سپرد و قضا عنان خویش به پیرا و گذاشت قدر نیاز

متابعت او بنافه گیتی رای نه از موافقت او کشید گردون سر کمال یافت بدوران ملک و

شرف گرفت بتایید عدل او افسر معجزه فتوت و مروت و برهان فراست و کیاست او نشهادت

شاهنشه بیان عیان مقرر گردد بیان حشمت دریا بشرح نادرست گواه حشمت دریا قافیه دریا

و در آنجند گاه که هوشنگ از ملابست اعمال جهانداری دامن در کشیده و در کنج انقطاع و انزوا نشسته و غرلت

و انقطاع و طریق تجرد و انفراد پیش گرفت بسبب اختلاف مهتران سپاه و دو هوای اعیان مملکت اندک

ثلمه بممالک و رخنه بحصن ممالک راه یافتی چون در التیام آن ثغر جهد و زیادت التفاتی نرفت جوقی

از طغاة و شرذمه از عصاة که بر عادت نکوهیده و اخلاق لئیم خویش در سکرت طغیان و نشوه عصیان

سستمر بودند در افات ایناس رشد و نتخذ بصیرت منقصر قوم اذا حاربوا کانت اشنتهم بنات الثهات

للسلطان بالزدو دهم الثعالیک الا ان باسهم علی الباطین والعلاة والدود سلوک

جاده حقوق واهمال جانب حقوق را التزام نمودند وسر از خط فرمان کردن از ربقه اذعان تافتند

وکلی همت ونهمت بر ابطال حق ولیمت معروف داشتند غافل از دقایق عاقبت وتبعات کفران نعم

ولوازم آن که ان الکفران اشد من الکفر لان هذا واحد وذاک اثنان لکن کفران سخت زانکه کفران

چو یکو سپاسگزاری باشد دو کفران درست این خبر کاندر قیامت بیایند اهل کفران نو عمرا و بر خلاف

بی ابتهاج هستی واثبات حق اشته ومخاطبات اعدا کردند مملو بر بهتان و دروغ ومحتوی بر اکاذیب

افترا جانب جمعی که از گریبان طغیان بر آورده بودند کمینه آستین نقض پیمان و هدم بنیان باز مالیده وسالها

تخم جسد کاشته وثمر کز بر برداشته وعمرها غرس نهال خلاف کرده ورد کی بوی ثمره مراد شنیده

مردم آساوند آدمی نشان ها دیو هم طویله با وحش همعنان در خشت دیگر بعض ایشان در قیام نمودن ها

لشکر و استعداد عدد قوت و آلت حرب مبالغه نمودند وفصلی بدین سیاق مبنی بر عهد وپیمان

ومشعر بر وفاو وفاق بپرداخت که اگر چه امور مملکت شاهزاده بحسن کفایت وفرط مظافرت وکمال

مظاهرت وزیر در سلک انتظام منتسق ومنتظم است لکن بکرات استماع افتاد که او بسبب ضعف قوت و

ومراعات کبر سن او اخر عهد شیخوخت از تقصدی اعمال ملک وتحدی با قران واکفا استعفا خواسته

وعذرا و دران باب مقبول افتاده وخود در زینت کامروز وفرد از هجوم هرم وظهور شیب اقتاب

رایش در عقده کسوف اختلال عقل وتدبیر افتد واز شروع در کار مصالح ملک و اهتمام بمناظم احوال خلق

تقاعد نماید وچون این صورت ظاهر شد واز رخم کعبتین ایام چنین نقشی روی نمود ضرورت موت را

برحیات مقدم وعدم بر وجود راجح شمرده اند لم یبق من عشیره الا ما قد ربیته وما بعد المنیه

الابلیه ومنیه اذا اسود لون المرء وابیض شعره تنغص من ایامه مستطابها

گشته که ......

وهیچ وسیاه ....

وجوانی را دیده از سر وجلوه داده ......

..... نهاده بروز را در تحریک ......

الو ...... بتقبیل سر نو بان صباح ..... همه شب تا سحر با کلعذاران نشسته

چو بهاران ..... نشاط باده گون ..... پری رویان کلرخ همچو لاله ......

جام باده ...... گران ......

مست ...... شده در چار سوی مجلس ...... و چنگ خوش آواز شرابی در قدح ریزد

که از ..... شب پیدا شود روز ......

من العلیم حرمت علی الوعد لکن علی الکرام اجابت ......

...... واز غایت ......

تحمیر باشند ...... و دوستی ....

بمرو ...... برا ......

ازکارها وبس چندانکه میکنیم دراحوال او نظر یا در شرابخانه نورد باده چو لعل یا در شکارگاه کند
صید جانور وخود در تحقیق این ابواب چه حاجت بحجه بی تکلف وشوق چون بدیهه عقل معلوم است که
نگاهبان کشور وقهرمان لشکر چون بضاعت عنفوان شباب در شکار وشراب صرف کند واز وقت
بلوج صبح تا ولوج شام واز مطلع فلق تا مقطع شفق غایت بغیت وقصارای همت بر استیفاء مطالع
حسنی واستقصاء مطالب شهوی مقصور شناسد واز حقیقت همم الملوک الاهتمام فی ارباب السیوف
لا فی ربات الشنوف وفی قبض القواضب لا فی بعض الکواعب وفی سمر الرماح لا فی لثم الملاح وفی اتخاذ
الصنایع لا فی ابتناء المصانع سمت غفلت موسوم گردد وکی بکفایت مهمات انام قیام نماید وحکومت
از عهده وظایف ارزاق خدم وحقوق مواجب سپاه وحشم بیرون آید چو خسرو کند میل سینه وخواب
شود پیکان خانه آتش خراب مقاسات رنج وتعب بر دوست ایالت نکاسات مهجور دولت ووزرا
انواع فضول بر فصول ملفق دادند ودر طی کتاب ثبت کردند ودر دست قاصدان بادپای که کار سرعت آتش داشتند
از پستی بالا کبرند واب کردار از فراز به نشیب آیند مرغان روند چالاک همه عالم نوردند چون افلاک
بفرستادند والحقد ولان بحیث ونااهلان سوخته رخت بحکم ان الشقی بالشقی مولع چون شقاوت بخت
ونحوست طالع اسب را باعث ومحرض بود وداد ار القضای لیقضی الله امرا کان مفعولا قضا و
قدر چنین تقدیر کرده که از کنف امن وساحت راحت بزندان حرمان ومضیق خذلان نقل کند ودر ظهوره
مذلت وهاویه هوان اندازد مالک سپارند آن ترهات بی اصل ومخارفات نامقبول بسمع قبول

ورضا اصغا کردند وبی اعتصام متمسکی بحبال عشوه وغرور زیرکنک درچاه غصه وبلا در مغاک حفره وقار فتند
وا وا ارادا الله رجلا دولت من ار قوم احتطا الله بر ره از گوشه چو خواهد تا فتن سر مرید اید در اهنگ و
کمان کرخنگ را ساخته وتیر در آماده گشتند طهمورث چون از ترقب حسّاد وسگالش اضداد آگاه شد واز
سعایت ساعی ونمیمی نمام وکید بدخواه اشتباه آفت خود را بوفور حزم وکمال ثبات کالطور الشامخ
والطود الراسخ هیچ بر جای بداشت خواست که بند بیرون نماید آن جرح را التحام وآن خرق را التیام
کند وپیش از تفوت زمان فرصت که گفته اند هذا الامر نقوا ابله قبل ان یدبر وتفوت ان عزم را امضا
والحکم را انفاذ رساند وخانه قدیم ومنصب موروث را از شر خصمان چیره دست ومعارضان فوکجال
صیانت کند پس با وزیر که مشیر ملک وکفیل مصالح خلق بود مشورت کرد که گفته اند ثمرة الرأی المستشار
من اری المشورة او از پرتو رای ملک آرای ونور ضمیر مشکل گشای او در دفع آن قصه وحسم آن ماده اقتباس
نمود که خداوندان حزم وفرزانگان هر گویند وللتدابیر فرسان اذا رکضوا فیها ابروا کالتحریب فرسان
دستور که گنجور ملک وملت واستوانه دیوار دین ودولت بود زبان ثنا وجا گشاد ومراسم تعظیمی را
که در حضرت پادشاه بر گویند واجب اقامت نموده هست بجود تو ایمن همه عالم زنیاز هست با عدل
تو فارغ همه گیتی ز خلل کهربا چون کره آری وعدل تو بدید خاصیت باز فرستاد مزاج شب ز ازل
نتوانم که جهان ذکرت خانم از آنکه او جهانیست مفصل تو جهانی مجمل وگفت رای مشرق پادشاه که
مشرق نجوم سعادت ومطلع بروج دولتست چون صبح فروز وچون خورشید عالم افروز باد

تلألأ في أيامك المجد والعلى وأشرق في أعلامك الفتح والنصر وبنا لك أمسى من حصنها
السد و جهلك أضحى من لوازمه لبشر تخر لك الزهر النواقب سجدا الا ح في الظلماء ا
النواهر امروز بحمد الله که توسن روزگار در زیر ران ریاست و صرامت آنحضرت ذلول است و شموس جابت بعون
و رعایت جمهور از قراب عزمت و شهامت و مسلول کارهای ملک و مهمات دولت بحسن تدبیر و متین رای منتظم
گردد و مصلحت دولت و تمشیت امور جهانبانی و حفظ کفایت و دوام پذیرد در سایه شان نو گردد که آه
سوزنده بحر چون شکر درخشنده و چون شرار آهو گران گیاه خورد قطرهای مشک اندر دهان نافه شود
اگرچه هیچ دقیقه از دقایق مذهب و مهمات انگار بر خاطر دوربین او مبهم و پوشیده نیست و محتاج
الهام الهی و مناجی با مقربان کآنه از ضمیم اسرار اسرار و ابرار و خبار اخبار میکند لیکن چون تشریف خطاب
فرمود شرف استماع کرامت فرماید چو پادشه طلبه مشورت زنده خویش مزورت که گفتار بند
میشنوند اگر موافق حال است کار بند شود و گر نیافت موافق تبرک آن کوشد آنچه حالی در ضمیر آ
مرتسم شد بر آن مساحت منابه است که اگر مزوری کتب و مشهوری منشور حیل از راه تهور بر بهتان و دروغ
اقدام نمود و تعین کاذب از منهاج یقین صادق بگوشه ملک رای ملک آرای خویش را در معرض معاینه
اثبات نیاورد و صورت آن مقاله بر خاطر اشرف عرض کند و بواد عثرات و سوابق زلات
باد و فهمی و محلی نهند و بر مقتضای این بیت اذا انت قابلت المسیء بما اتی فانت لعمری والمسیء سواء
از شیوه مکافات و مجازات بر حذر باشد چه مقربات حساد و اکاذیب عدار شال در رنج خاک و ظر

دود خورده بود و هرچند بقوت آتش زود بالا گیرد اما بفور انطفاء پرد ستکالش گردن بد جواب و
بصورت گرچه بیچاپیچ باشد با جزای اشر رابه گرایش کند بالا و لیکن هیچ ابشد و آمخته و رهبر د این باب
لازم است که اگر در سیاست اهمال و غفلت اجال دهی تدارک آن در حیز امکان نیابد که اطناب
دولت بمسمار سیاست استحکام پذیرد و عقد جواهر سلطنت در سلک انتظام عدد منتظم گردد و شرع
ملک و دولت از فاروات فتنه و فساد بصرامت شمشیر آبدار صافی میشود و بقیه دین و دولت از مخالفت
اهل شرک و ضلالت بمهابت تیغ بدریغ محفوظ ماند ملک امین از فتنه کی ماند گر نه شمشیر بادیا بود
تیغ باید که در گشایش رزم داعی حضرت اله بود تیغ باشد که چون کمر بندد بر سر مملکت کلاه بود تیغ
که روز صف نبرد حامی لشکر و سپاه بود و چون در امور سپاهیان ذهن و تقصیر مدخل سازند کارها که از
سنن صواب دور و از نهج صلاح مهجور باشد هر آینه بظهور پیوندد و بنای ملک یکبارگی شود ویران اگر
باشد تیغ سیاست سلطان پس بنا بر این قاعده صواب آنست که از راه معارضة الفاسد بالفاسد و دفع
الشر بمثله عدول نماید و آینه رای و رویت را بصیقل اشکال غفلت زدای که الغدر لاهل الغدر وفا
عند الله والوفاء لاهل الغدر غدر عند الله زدوده و منجلی دارد که خردمندان گفته اند که نادان بعفو
عاجل و تخویف آجل از تهیج فتنه و اقدام بر آثار فساد اجتناب نماید و از سر افعال نامحمود و اعمال نا
امتناع نجوید تا بلیتی از بلیات مواخذه و عقوبتی از عقوبات معذب نگردد نقش بد هرگز از طبیعت بد
نرود چون سیاهی از رخ زنگ گفته مار سرگ زخم زدن تا نه بر آکش نکوبی سنگ

کار جگر اسا زده و اسپانه بیکاره و بزدرا آماده دارکه این حکومت جز بتفصیل شمشیر منقطع نمیشود و بجهت مهمات

بی توسط مبارزان سبز از سلاح نپذیرد کمان تنگ بر دشمن دریغ است تیر را جان دشمن زخم تیغ ثابت

چون وزیر این فصل بپرداخت در میدان بلاغت سمند فصاحت بتاخت شاه بر رجحان عقل و وفور

فضل او آفرین کرد و گفت اعتماد و استظهار در استبداد و استقلال تو و مباشرت اشغال ملک و ممر فتنت

سفادر سپاه و حشم و ارتیاض مصالح کافه امم و وقوف بر دقایق امور جمهور و تفصی از عهده کفالت

و اهتمام بمناهج احوال رعیت و اجتهاد در تقویت بنیان نصرت کلمه حق و ثبات و قرار که در معرض آن

منصب وزارت زیاد و از آنست که اندیشه بکنه آن راه یابد و با فکرت مدرک بعضی از آن محیط شود

تو نامدبر ملکی شکوه مدبرت زمام کیتی بتقدیر بدبیر هم اند جهان تاب و فارد عدل شوید فلک

بدست ظفر جعد ملک شانه تو در زمانه لعل از زمانه افزون اگر زمانه نداند خدای میداند پس چون

شاه این مقالات براند و فصلی از آفرین و ثنا بر وزیر بخواند و خیمه ام خرم بر مرکب عزم استوار کرد

و در جاده تدبیر و بر طریق مخلص و مخرج الحادثه منطقه جد و جهد بر میان بست و در تقدیم ابواب

مراسم حرب و قیام بمصالح جنگ و ترتیب سلاح و اشکال آلت مبارزت و استعداد در وزیر بزد و

دلیر مود تا مالی موفور و نقدی بیحساب که اوهام دبیران از ضبط و عقد آن عاجز آیند و در وجه مواجب

و ارزاق و وظایف و ما یحتاج لشکر صرف کنند و آنچه سپاه را بدان احتیاج افتد از جنایب

و رکایب و رواحل و اسلحه معد و آماده دارند و در وزی چند در این شغل آنچه شرایط اجتهاد بود بتقدیم

رسانند و پس از سرانجام اسباب لشکر از مقام کوچ کرده با جیشی انبوه و لشکری با شکوه سپاهی

کوه پیکر فوج در فوج چنان که روی دریا موج در موج سراسر با سنانها و زره هم زنجیرها در آن

شده کم گرفته هر طرف شیران جنگی کمان چاچی و تیر خدنگی روانه شد چنانکه در مقدمه الجیش او سی عدد

مرتبه فیل بود که وقت الجلوس همایون او از دیار هندوستان آورده بودند از آهنه بر کستوانهای

زیبا و اسلحه و تمثال هر یک بضخامت چون کوهی مهیب و بدرشتی هیکل طود عظیم همه زنده پیلان

گردون شکوه هیئت چو دریا بهیکل چو کوه بدین سان بر آشوب بنهضت نمود و چون افلاک مسکون

در حرکت و آفت و نجوم اما آسایش از سلوک راه و قطع منازل نشناخت بجز بندی گرفت آرامش

ولی ز اندیشه می بیچید بر خویش که آن توسن عاصی را بدست کدام رایض در زیر لگام اذلال رام کند و آن

نهنگ جافی را بکدام قوت صیاد در دام انتقام در کشد و چون مسافت میان جانبین نزدیک و آوازه

وصول مواکب خسروانه بمقصد متعاقب شد آن مخاذیل را رعبی عظیم و دغدغه تمام در صمیم سینه متمکن

یافتند و خیال بیم و هراس بر حوالی ضمیر متطرق یافتند بوجهی که نوازع ظنون عنان طمانینه و سکون

از دست ایشان بر بود و از کرده پشیمان و از آنچه نادم شدند اما ندامت مفید نیاید و تاسف سود

نداشت لو ان صدور الامر یبدون بالفتی کاعقابه لم تلفه یتندم پس باتفاق جمعیتی ساختند و

مدبران ملک و کارگذاران خویش فصلی چند پرداختند و بعد از استشارت و تدبر و کنکاج و تامل

رسولان چرب زبان را که بسحر بیان عقده وحشت از ضمایر بر گشایند و بلطف جمیل نزع ضغاین را

از هراس

از هوای ابا بر پشت آوزند روان داشته از طوفان ان طغیان بکناره نجات [illegible] ورق خلاص [illegible]

چنانچه مولف فرماید درشتی چو با خصم نتوان نمود در رفق و نرمی بباید گشود [illegible] گفت

[illegible] کاروان که در هر سخن بود بسیار دان درشتی و تندی نباید بکار [illegible] برآید ز سوراخ

همه [illegible] در اصلاح ذات البین سعی و تکاپوی نمودند و در باب اتفاق و ائتلاف و مجانبت از جواب

خلاف استنکاف رفت [illegible] تقدیر آسمانی غالب آمد و قضای یزدانی خواست که شرر شور و شر

فتنه مشتعل گردد و طوفان جنگ [illegible] و غارت شعوا متلاطم شود رای پادشاه بدان [illegible]

گرفت و گفت هیهات من یزرع الشوک لم یحصد عنبا تخم جفا کاشتن و [illegible] داشتن [illegible]

[illegible] ثمره وفا جستن کار خردمندان [illegible] ندانستی که [illegible] گر انجام

نتوان دیدن [illegible] جان بود [illegible] اذا انت لم تدر ما [illegible]

[illegible] فرو خواند و عنان [illegible] پای خاک [illegible] دو اسب [illegible]

[illegible] جهان [illegible] رساند که اندر دو فرد [illegible] فکانه نبات [illegible]

[illegible] بالثریا نجم و جوان برق خاطف و ریح عاصف سهول و خراب و سهوب شعاب

و صعاب ان مسالک در نوشت و پای گیتی [illegible] برسر آنگرد و تاخته [illegible] کرابان از لعاب

بود و [illegible] حسام [illegible] ستمکار مغیلان جای [illegible]

در آواز [illegible] فوجی از شجاعان رجال و فرسان

ابطال را که هر یک در [illegible] زبان [illegible] رزمگاه [illegible] دهان بودند [illegible]

کانهم لا یبنون من الدنیا [illegible] عصفر [illegible] و گردن گوش و آهن پوش [illegible]

جنگ [illegible] شیر افکن [illegible] حصن [illegible] جیوش [illegible] جنود [illegible]

جنگی و اسبان ختلی فنوال کالجبال الصاصفات خیول کالریاح العاصفات استوار کردند و غبار

کارزار را ساخته و طعن و ضرب را آماده [illegible] صف برکشیدند همه [illegible] لشکر کشیدند

زمین از پای اسبان [illegible] هوا [illegible] خاک [illegible] در آمد [illegible] و غبار [illegible]

و شعاب [illegible] خشخشه [illegible] و دمدمه جیاد و همهمه اجناد و قعقعه سلاح و [illegible]

[illegible] کردن افتاد و آواز و نعره [illegible] پروین [illegible]

برین رسید [illegible] صور [illegible] شد [illegible] کوه [illegible] شد ز خم کوس و

نعره جوش که گردون پنبه محکم کرد در گوش سواران آهنین دل کوه رفتار [illegible]

غبار خاک زیر پای باره شده چون سرمه در چشم ستاره شد از گرد سپه خورشید [illegible]

[illegible] و مبارزان [illegible] هنگام [illegible] جنگ در گریبان اجل زنند و گاه [illegible]

[illegible] کالبرق الخاطف و الریح العاصف از هر دو [illegible] شدند [illegible] خشم آلود ۲۱۴

بهم بر جوشیدند و دست در گریبان یکدیگر کشیدند [illegible] سنان و رشق سهام و ضرب حسام

سینه هم از هم [illegible] سرها [illegible] کوه در میدان معرکه [illegible] سرها و سینه ها همه [illegible]

همی‌شکافت تیغ اجل بخون دلیران همی شتافت چنانکه از تلاطم امواج دریا نورد و زلزال عرصهٔ
صحرای مصاف صورت فزع روز اکبر در چشم مردان دلاور مشاهده افتاد و تیر هنالک ابتلی المؤمنون
و زلزلوا زلزالا شدیدا معنی خویش آشکارا کرد سرها از تن بریده شد و درشت فتاده بمیدان چون بنات
زهر گشته چندانی بپیوست که راه جنگ بر لشکر فروبست سپرها خست و جوشنها کفن گشت دلیران سیه
بر هم فتادند صلای مرگ در عالم بدادند تن از اسب و سر از تن سرنگون شد فلک صحرا زمین دریا چون شد
همه روی زمین شنجرف بگرفت زخون تازه روی زرف بگرفت ناگاه ماه رایت شاه که بدایت
نصرت موشح بود از افق معرکه طلوع کرد و قضای سینهٔ مردان از رزمگاه از میامن لوا ارزم بگریز
و ظفر مشحون گشت طهمورث چون شخص خود کاللیث الصایل و التمساح الهایل بر بارهٔ رسنده تر ز قضا
و جهنده تر ز خیال رونده تر ز جهان دونده تر ز سیل بکام او بکه بویه صعب گشته ذلول سای دراکه
سپر سهل گشته جبل شب چو کام زند دست او بود عاصم و گر برفزند پای او بود از اجل در معرکه ایستاد
و رجالهٔ لشکر و ساقهٔ سپاه اعتماد و استظهار اعلام فتح پیکر مبادرت نمودند و بر مثال مقناطیس
که بقوت طبع و خاصیت جوهر آهن را اجذب کند بقایا را که در زوایا مانده بودند بجاذبهٔ قهر از مکامن
و مضایق بفضای هیجا کشیدند یکدیگر الطریق سرعت و استعجال چون مرغ که التقاط حبات
کند بمنقار نقار رحیدند و بخورا در قید اسار و ذل رقیت گرفتار کردند و برخی بر مثال اختران
که از انسلال خنجر خورشید گریزند راه فرار پیش گرفتند و مانند هبا ناچیز و فنا شدند لمؤلفه

چو صبح خنجر خورشید برکشد ز قراب نجوم را نبود بیش از گریز گزیر در الضد دخطراب سحاب را چه محل
که بحر موج براندازد از تزنی باشیر و مقارن این فتح ملوک آفاق و خسروان اقالیم بضرورت دعوی و ضمیمه
نیتی روی بحضرت نهادند و در سلک عبید و خدم و سپاه و حشم و ظلال اعلام ظفر بخش و سایهٔ رایات
فتح پیکر منتظم شدند و بمطاوعت و انقیاد بحسب هوا و مراد دولت کمر بستند سلاطین دهر و ملوک بر و بحر
نهادند بر خاک رهش جبین پیشش کمر بست سلطان روم خراجش فرستاد فغفور چین پس عنان
مواکب همایون بعرصهٔ اردلنگه در آمده و که مجال القباع پیش داشت معطوف گردانید و در
چند جهه استحکام مراکب و استرواح رکاب افهام غنایم و رغایب تعلل فرمود و امارت جیوش و قبا
جنود در کسانی که استحقاق مباشرت آن شغل و استعداد تقلد آن منصب داشتند بتجدید مفوض فرمود
و با فتحی رایع و نجحی شایع و حولی متین و نصرتی مبین عزم انصراف بجانب بلاد شرقی و اقلیم خاور
کردند و انواع سعادات و افواج کرامات در مسایرت عزیمت همایون مساعدت نمود و اصناف
پیروزی و بهروزی در ظل رایات خجسته دست درهم داد و زبان وقت بتهنیت آن فتح نامدار
ابیات تکرار کرد فلازلت منصور اللواء مظفرا ترف الیک المادحون التهانیا ای آفتاب رایت
وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم خال جمال دولت بر ناصیت نقطه زلف عروس نصرت
بر نیزه‌ات پرچم تکبیر فتح کوبند ستاره چون برآمد با دولت منصور با نصرت مجسم از حروف هجای
تهنیت آیات فتح خرد تألیف آیت آرای از حروف معجم در شبر رایت تو باد هوای نصرت

روح الله است گوئی در آستین مریم و از جمله غرایب افعال و عجایب احوال دیگی آنست که با باب

چنین بهار و فزون از اوراق اشجار و قطرات امطار گرد معمورهٔ آفاق برآمد که بکلی نخل گلکشی و نهال

شد فی گرفتار شد و هیچ بنیان از صدمت آن انبوهی منهدم نگشت نه خاکی بخون کس آغشته شد

در زیر پا کشته شد پس از مدتی مستقر غرور و قرارگاه اصلی و مسقط الرأس و مولد و منشأ معهود بازگشت

بلاد بها سلطنت علی تمامی و اول عرض مس جلدی تراُبها و نقصه دار در دار مملکت ممکن و قرار یافت

خلایق از عدم غله بجدت و جنگ سالی و قحط مبتلا بودند و در دست تنگی قوت و استیلای مجاعت گرفتار

و نرخ حبوب و اهناد و سعر غلات بدان پایه رسید گران فراز تر از اندر ضمیر پایه نماند گشت چون برق

بعضی سنبله کار گندم انچنان بالا گرفت و بدین سبب دواعی افشار و تلاشی بجمهور خلایق راه یافت

و جلای وطن که بمثابت جلای روح است از مدن و در قرآن مجید مقابله عذاب شدید که و لولا ان

الله علیهم الجلاء لعذبهم فی الدنیا اعتبار کردند فرمان مطاع پادشاه بر آنجمله نفاذ یافت که اغنیا و

ارباب ثروت و توانگران و خداوندان بسیار بر هر روز طعام شبانگاه قناعت نمایند و خورش

معهود چاشت را بدرویشان و اهل فاقه دهند و از خزینه بر مالی خطیر ضمیمهٔ آن ساخت تا در وجوه اخراجات

و عوارض حاجات فقرا و مساکین انفاق کردند تا مدت غلا و قحط سپری شد و خلق بمحل خصب نعمت

رسید خود با متعلقان و خدم و سپاه خویش باندک لقمه و سد جوعه قناعت نمود و بیداری

شب و گرسنگی روز را شعار روزگار خود ساخت گوئی این ابیات که در ستایش حضرت

یوسف گفته اند حسب حال و صورت حسن خصال اوست یوسف صدیق چونشه پادشاه ملک مصر

آنکه سیر از خوان او بودی جهان گرسنه بر خوان چون بحکم شاه شد فرمانروا همچنین گرسنه بودی

همشان گرسنه حکمت این هر دو حالت چون بپرسیدند ازو داد کیبا پاسخ کز آسوده جان گرسنه

گفت چون من خورده باشم سیر و باشم خفته خوش کی خبر دارم ز حال میهمان گرسنه تا بمیامن

این حسن تدبیر و لطف رای اعلای از محل محل و محط قحط نزول خصب نعمت و مریع دعت در اث

نزول کردند و گویند روزه گرفتن سنتی بود که طهمورث بنا نهاد و در عهد حضرت رسول حق تعالی

فرض گردانید و اورا طهمورث دیوبند از آنجهه گویند که بواردات غیبی و الهام الهی علم تسخیر جن

ملکه کرده بود و بکثرت ریاضت گاه گاه متعرض این معنی شده جنود دیوان سکنه و فوج غولان

مهیب را بمقاسات کارهای صعب مانند غوص در دریای ژرف و نقلهای سنگ گران و بریدن کوههای

عظیم عقوبت کردی و گفتی کار دیوان جرات است و بیباکی و اقدام بر خبث و ناپاکی و عداوت

ایشان با بادم آدمی اشنا ثابت شده و ... دیو ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا انما یدعوا حزبه

لیکونوا من اصحاب السعیر اگر بسهام سیاست من لشکر را چون رجوم نجوم هدف پیکان هلاک

نیر خیره و خار گردانم دعایم امور مملکت از شر ... منهدم شود کار دیو است مردم آزاری

سیرت آدمی نکوکاری خوب ... بر تو ده بگذار راه نیکی سپری بگذار آنکه ز ابلیس جوادم

بوده اند و زنان ارقم خبث کار شیطان مکن که کار خطاست راه آدم گزین که راه خداست

پس چون دور روزگار که بمقتضای طبع او استرداد مواهب مزاج بگرداند و بر عادت معهود

که عقد عهد فسخ کند و عقد پیمان بگسلد عاریتهائی که بتدریج عناصر داده باز خواست نماید و شکی که

در خاطر دور اندیش در معنی تنطق العوار لاتقضی وان الودایع لاتسترد مستولی بود بیقین مبدل شد

و سر این سخن که خواجه سنائی گفته داده خویش چرخ بستاند نقش ایند جاودان ماند بظهور پیوست

و این ابیات نیز مطابق آن ابیات است زمانه داده خود یک بیک چو از تو ربود تو نیز داده

خود جهد کن که بازدهی عاقبت الامر در معرض عارضه صعب و مرضی مهلک افتاد چنانکه دست تصرف

طبیب از دامن مداوات و معالجات او کوتاه شد هر آنگرا که مرض بر مزاج غالب شد سکنجبین اطبا

بکار آید و امارت موت و علامات ضعف در خود مشاهده کرده دریافت که مرغ روحش از تنگنای قفس

قالب سفلی میل و قصد پرواز عالم علو دارد با خود گفت وقت توبه است و زمان انابت

عالم کسی من چرا بر خود بسکریم بسی من اگر صد آشنا در خانه دارم چو من مردم همه بیگانه دارم و

قضاة ممالک و کاه جیوش و اعیان قوم فرمانداد جمشید را که ولیعهد بود طلب فرمود و هر چه امکان

داشت از تعظیم و احتشام و تبجیل و احترام در حق او بحضور القوم تقدیم نمود و این فصل را از طریق موعظه

و نصیحت ایراد فرمود و گفت هذا هو الیوم المصدق وعده للعالمین علی لسان الشارع یوم

با شراط القیامة قائم لا المال فیه و لا البنون شارع گفت بدانکه روح نوری است از انوار

الهی و طایریست از اوج عالم نامتناهی چون فرمان یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

برای

بر این طایر رسد شود از آشیان ظلمانی تن عزم پرواز کند و بر مصداق هو الطائر القدسی

هم تو کرده در شرفات قصور عالم قدس نشیمن سازد و دیگر اعاده او متصور نشود و باز ادراک او

در حیز امکان نباید چو رفتی رفتی از دنیا و رفتی دگر هرگز بدنیا در نیفتی چنانکه سبیل راوف الحدا

هستین باز داشتن در مذهب حزم و احتیاط ممنوع است و صدمات زلازل الموت ادام استقرار

دادن مستحیل مزاجی راکه از عوارض عارضه بطرف تفریط مایل شده و از صوب استقامت و جادهٔ سداد

میل بجانب انحراف کرده و مرض بر طبیعت غالب آمد چنانکه گفته اند زنی عزم رحیل کرد گفتم که مرو

گفتا حکم خانه فرو می آید بحد اعتدال طبیعی که لازم حیات است باز آوردن در شریعت عقل مستحیل

و محظور و از مذهب خرد دور بود عجوز تمنت ان تکون فتیة و قد لحب الجنبان واحدودب

الظهر تدس الی العطار میرة اهلها و هل یصلح العطار ما افسده الدهر

دستکاری ایام این تن ضعیف را چنان از پای در آورد اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد

من آمو زسخن گویم من آموئیم که جان دارد سقطت القوی المتحرکة و سکنت القوة المدرکة

و لو قلم القیت فی شق راسه من السقم ما غیرت من خط کاتب اکنون که نوبت شباب

با نقضا و انتها رسیده و در خلافت با نتها و انقصار رسید در زاید تقدیر بر مقتضا ابانت گشت

چنان میخواهم که حق بصاحب استحقاق و کار در مقر خویش قرار گیرد و در باب تأکید ولایت عهد

و تفویض شغل ایالت اثری که مقصود مقتضی باشد بنمایم و سعی مشکور که ابد الدهر ثبت آن

مذکر

مذکور نه بجای ارم وخوش این سخن که گفته اند بیت ای اهل زمانه مثل که بعهد جم دولت با
ملک خواهی که بستیم تو کارها بکاردان فرما بیکو روحی که بدارم وچندانکه گرد سرو پا آمد
گشتم وبجبل بگردش بارکشانه پیش منگ جستم ودر رجاحت عقول وعظم هم سند لال گرفتم ای واگر
این منصب برا شناختم که ثبات قدمی تو در مواطن دولت ظاهر است ونیکو قدمی وستوده
تو بنواحی ارتضا موقوف لمحوظ ومدت ملک عن امنی بشر له مثل المضافات من الما والراح اگر خواهد
الله درمحل وتقریب مکانت وتمهید استاد حرمت درباره تو مضاعف شود ودر عینه رغبت
ومواقفت تو مقصور گردد وتو در دولت وبیا مملکت در قبضه اقتدار آوری واز ملوک آفاق به
اخلاق ستوده چنانکه مؤلف کتاب گوید وصایا هوشکار بند که من کار بستم شده ام
زاندرز آنحضرتو ما مدار ستاره ومکن گفتمت زنهار ترا این چنین گفت رودر بولیس که بند جرید
برهان بولیس حمید چون این کلمات شاه استماع کرد واز شرق عدیب او رشیق زلال سخن اقبال
مودر مین خدمت وطاعت لب استکانت وضراعت ببوسید بدان ترحیب واغراز آمیز
مود وگفت من آن کمترین بنده ام شاه را که بوسیدمی خاک درگاه را ببوسیدن خاک درگاه
شاه ... دم همه برابر گشتم ومها و ... صفاهای عقیدت وخلوص طویت وعرفان حق نعمت ودوام
دوام خدمت که این بنده را بحضرت مقرر است برضمیر منیر شاه مخفی نباشد این حسن اعتقاد
که بربندگی مراست از بندگان حضرت این آستان کرهست ... گوش بر نصایح گفتار خسرو

اختر

با چشم بر اشارت فرمان پادشاه تا هر که روی بمطلع خورشید آورد از فیضان انوار محجوب نشود وهر که
دست در شاخ اقبال زند از ثمره دولت بی نصیب نگردد وهر که مقام در جوار عطار سازد از بوی
خوش محروم نماند مرا تو بار درخت جلال وبخشی مرا تو مطلع خورشید عز واقبالی که اگر مثل گردد
خورشید با او بعطیت عمری جاوید مسامحت نماید وتا انقضا مدت حیات کمر خدمت ومطاوعت
بسته دارد وهنوز بنقصای یک کرمت از مکارم شاه وفا نموده باشد واز عهده عشره از عشر اعوارف او
بعضی بگزارده فان انی لم اشکر لنعمائک جاهدا فلا نلت نعما بعدها توجب الشکر چو طوطیان
سخنگوی اگر شود هر دم شکر شاه جهان مرا شکر بار زبان هنوز گفته نیاید ز صد هزار یکی گر مرا
سر موئی شود هزار زبان نصایح شاه مقضی است بشرف نفس وآداب ذات که اشرف
اوصاف انسانیت ومشعر باخلاق ستوده وخصایل پسندیده که احسن نعوت آدمی است
مقبل ولی که جوامع نیت بر اجرای آن مقصور شناسد ومجدود وجود که دواعی همت بر حفظ
وضبط آن مصروف دارد هر کس که قول اهل نصیحت بگوش هوش بشنود وکار بست وجود
مقبلی وار آنرا که حس سامعه از استماع نصیحت محروم کرده اند جادیست غافل چنانکه متابعت اهل
رسل فرض است وتصدیق رسالت ایشان واجب لازم است وهمچنین محافظت حاجات
واستفتاح ابواب طلبات از اکابر فرض عین است چنانکه گفته اند نصیحت گوش کردن
تلخ است ... نکته اگر نصیحت گوش دارد کسی بند در زندان کند گوش که خط از عقل و

رای و هوش دارد طهمورث چون ادای سخن جمشید بشنید و طراز طرز کلمات او بدید و تقریر او در
پاسخ دادن و آداب او در قبول کردن نصیحت معلوم کرد بر رجاحت عقل و شجاعت خلق و صدق و وفا
و اتساع عرصه کرم و ارتفاع ذروه همم او آفرین کرده امداد کرامت درباره او بسته دل داشت
و اعیان دولت و ارکان مملکت و سایر رعایا را در موالات و مطاوعت او ترغیب و تحریص نمود
و یزدان را شکر گفت که خلفی چنین یادگار گذاشت پس چون ضعف غالب شد و قوت ساقط روی
بوزیر کرد و گفت ندانسته بودم که وقت رحیل بود با اجل داوری مشکل جهان با همه رنگ و
زیب او نیرزد بدین رنج و آسیب او گفت این سخنها و بسپرد جان بخلوتسرای عدم برد جان
گذشت و جهان را به نیکی گذاشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکاشت تو گفتی که آن شاه والا نژاد
خود از مادر دهر هرگز نزاد چنین است آیین گردنده دهر که بخشد بمهر و ستاند بقهر و از آثار او
امروز در نواحی اصفهان دو بناست یکی مهربین دیگر ساروبه و در میان مهربین چشمه آب روان
که هر چند حفاران قنوات و کاریزکنان چاه آنکه منبع او را طلب کردند نیافتند و شهر شاپور از فارس
و کهن دژ از مرو او بنیاد کرد و اول کسی که خط فارسی نوشت و زینت پادشاهان ساخت
و احمال و اثقال بر چهارپایان نهاد و اشتر زاد در کوب مسخر خویش کرد و مرغان شکاری را
مانند باشه و صقر و عقاب و باز صید کردن آموخت و از کرم قز ابریشم استخراج کرد و بالهام
الهی بدانست که خورش ایشان برگ توت است او بود و گویند که در عهد او بت پرستی آشکار شد

و سبب آن بود که وبائی عظیم حادث گشت و هر کرا عزیزی در میگذشت شبیه و مماثل او صورتی
میساخت و بدیدار او مستأنس میشد پس آن عادت استمرار یافت و فرزندان ایشان بر مقصد آن
آباء بیهوده انه و نصرانه و بمجانبه تقلید بت پرستی آغاز نهادند و گفتند هؤلاء شفعاؤنا عند الله
و مدت پادشاهی او سی سال بود این نگین از خاتم تحقیق اوست دین درم را سکه از نقش اوست
اقنع بالقلیل النافع فان القلیل النافع خیر من الکثیر الضار و هم از کلمات اوست که گفت جانبی
که سوابق اخوت و عواطف قرابت مؤکد است ابواب آنها گشادن و انواع مساعی مبذول
داشتن و توفر مصالح یکدیگر نمودن مستحسن باشد اما کریم آنکس است که در حق اجانب که با جنایت
عظیم و خیانت ظاهر تظاهر نموده باشد و قدم مخالفت و معاندت راسخ داشته باشد و باجرام و آثام
شنیع گرانبار شده هنگام فرصت آتش خشم را بآب حلم فرونشاند و رقم اغماض بر زلات کشد و از سر
هفوات ایشان برخیزد و گفت سلطان عادل و پادشاه صاحب رای صایب فکر باید که در حال
غضب آن کند که در هنگام رضا بتدارک آن تواند کوشید و اقدام آن قیام تواند نمود و در اتلاف
چیزی سعی ننماید که باز بحصول آن قادر باشد آنچنان خشم ران که گاه رضا بتدارک توان قیام نمود
سر نه چون گندنا بود که بتیغ چون درودی دگر نروید درود

ذکر پادشاهی جمشید و قضایا او

چو طهمورث از ملک بربست رخت مقرر بجمشید شد تاج و تخت جهاندار جمشید فرخ سرشت
بیاراست گیتی چو باغ بهشت چنین که در ملک بگشاد دست در فتنه بر روی عالم ببست

رانده ز طهمورث پاکرای برون گسیر سوی سهاد پا بهر کار و هر جا که آهنگ داشت نظر بر صفای
هوشنگ داشت اتفاق اهل تاریخ چنان است که جمشید برادرزاده طهمورث بود چون نور در دیده دول
دمانند واسطه در عقد ملکت کسواد العین فی بیاضها محلی و مرموق بود و در دایرهٔ تمکین و حشمت کالنقطة
علی الخط والخال علی الخد سمت شایستگی گرفت اساس بار دولت ممهد گردانید و مبانی عدل و انصاف
مشید و رعایا و زیردستان را بر منهاج معدلت بداشت و رسوم تعدی و آثار تغلب از روی جهان محو کرد
لاجرم روز بروز امداد نصرت و مردی و حشمت و فرمان روائی متصل شد و از ابنای روزگار بکفایت و
شهامت و درایت و صرامت چون دیده بر سر آمده و حق عز شانه در شان او معجزه و کرامت فلک
شتمی اظهار کرده و دلها بر مهر و محبت او قرار گرفت و ولای او در ضمایر متمکن شد و در سن جوانی
کودکی تجارب پیرانه کار دیده و شهرت یافت حدث بوقرة الجمی فکانه اخذ الوقار
من المشیب الکامل له همم لا منتهی لکبارها و همته الصغری اجل من الدهر
لو ان معشار جودها علی البر صار البر انداً من البحر پس عزم خطه پارس کرد و بنای شهر اصطخر که
ان در اول صحرا خرگاه وسط عرصه مجرد است از اعمال شیراز برد که اعتبار اختر شناسان بود
بنا نهاد که در هیچ بقعه زمین از اقالیم سبعه روندگان اهل سیاحت را مثل آن عمارت مشاهده
نیفتاده است چنانکه گفته اند بنای چون جهان ثابت اساس چون فلک محکم ندیده هیچ بنائی
نظیرش در همه عالم و امروز از رسوم اطلال آن اعمده دور و ستونهای بیوتات که از آ

منارة خوانند نافذ و چون آفتاب عالم تاب بنقطه اعتدال ربیعی رسید یعنی خسرو سیارگان اطناب
سراپرده شاهی از دنبال ماهی برگردن بره بست و از آبگیر حوت بچراگاه حمل نقل کرد در اصطخر مذکور
و سرور بر متکای سلطنت و سریر سروری تکیه زد و بساط نشاط بسیط کرد و بعیش و عشرت مشغول شد و
از وزرا نام نهاد و جهانیان را بوفور بذل و احسان و شمول عدل و داد و بر و امتنان وعده داد و ظل
حفاوت و مهربانی بر اقاصی و ادانی او داد و نایب نواحی بگسترد و فرمان داد که هر کس از طبقات مردم
من کان از مخترشه بازار مخرفه و دکان اسباب مسرات ساخته و ابواب امانی گشاده دارند و گلگونان
حضرت و دهقانان درگاه باستیفاء لذات و استیلاء انواع مسرات اشتغال نمایند و در مساء و صباح و غدو
رواح از دست سقاة ملاح متجرع کئوس و اقداح راح شوند و داد وقت از ساقی جاریات و جواری
ساقیات بستانند و معنی این ابیات بر صحیفه فکرت اثبات کنند قوموا اندامای سادات بهن مدامه
کاسها قد دارت الارواح جودوا علی مشتاقکم بلقائکم فالصب عند لقائکم مرتاح و
تغنموا فالوقت طاب لقربکم راق الشراب ورقت الارواح بالعل باب نوشند از صبح
تا شام بالعل یار بوسند از شام تا سحر همگنان بر مقتضای فرمان جمشید در موارد مرادات و مشارع لذات
بخلاف شرع شروع کردند و متع نعیم جاودانی بمتع شهوات نفسانی از دست بیکی میگفت امروز که مرا
نفس حاصل است و مواد انس متواصل بده جام می ای سرو سهی زود که زود از ما جهان خواهی بود
چون زد مرغ سحرگاهی پر و بال بر دو بالای بزن تا خوش شود دل می جان پرور مرد صبوحی فالراح

ریحانی وروحی دیگری گفت اکنون که نسیم اردی بهشتی مزاج نسیم بهشت دارد بیاران باده
خوشبوی چون مشک که همچون ماهی افتادیم در خشک بیا با گلبنی دلشاد باشیم دلی از غم چو سرو آزاد
باشیم بشادی آستینی برفشانیم چو بینک اید اجل مرکب برانیم می و معشوق و عشق و روز و نوروز و نه رنج
تو به باید کرد امروز دیگری میگفت که درین موسم که صبا در تبسم است و شکوفه در تبسم و گل رعنا در تبرج
و بلبل در تفرج و روایح گل بنیاد تبسم کرده و زبان عندلیب آغاز ترنم و حبا حبذا که بنگاه دستان کرده
غنچه جا کرده چمن زدست گل پیمانها خورده صبا لطف را نشانها کرده کنار جوی از سبزه خط سبز بسته
بیابان کوه از لاله کمربست هزاران گل چو طفل نو شکفته زبرگ سبز لوح نو گرفته جهان پیرایه سر
جوان شد زمین از سبزه گوئی آسمان شد هزاری عندلیب از گل دفا خوی گل از گهواره چون عیسی سخن گوی
چه دهر بی وفا نور ندارد همی در ماتم و سور ندارد برآور های و هوی همچو مستان زنقد وقت داد عمر
بستان که چون کشتی عمر افتد بگرداب [illegible] مده که کمتر بخوری آب بیا تا کام دل از ایام
گیرم پس چند انم تا توانیم دیگری گفت که عطیه عمر از آن عزیزتر است که در اقاویل محال و آبا[illegible]
آمال و نعمه قیل و قال صرف شود پیش از آن کز تو فلک داده خود بستاند نقد من الغم [illegible]
وسن العیش نهاب [illegible] زوال جهان چون بخرابیست تو نیز بر سر کوی خرابات شو از باده
ناب اندیشه نیک و بد و چون و چه و چند [illegible] درین عقل بکر باده ناب و همه [illegible]
حکیم مرتاض بیشک دریا فنا [illegible] فیلسوف [illegible] فیثاغورث یونانی که واضع علم موسیقی است [illegible]

حضرت باد داود آنا بود متفق که انجمن ما [illegible] نفس استقبال از صفحات دفتر ما نسخ حال برخواند
و بر رزانت رای و اصابت اندیشه فایت [illegible] ما حاصل امروز ضم کردی دی خبر میداد [illegible]
رای منیر هرچه فرد انتقش گشتی بر الواح ضمیر چنانکه بکثرت ریاضت و التزام کنج خلوت قاعده
تهیه کرد اجابت نکردند و او را با آنکه حکمای عصر بود بفضیلت تقدم و مهارت ذات منفرد بود
در حقایق اشیاء مطلع سخره گرفتند و امثال این افعال از عامه خلق چندان بدیع و غریب نیست چنانکه
قول حکیم بالغ مجد مجدود سنائی بدان ناطق است از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز زانکه نبود کار عامه
جز خری یا خرخری گاو را باور کنند اندر خدائی عامیان نوح را باور ندارند از پی پیغمبری و چون التیام [illegible]
که ملکه طبع او بود و فن موسیقی که جزوی است از علوم ریاضی استنباط کرد بر مصداق السماع الحقیقة
نغمات روحانیة انیقة ملائمة بالطباع وکما ان جوهر النار مخفیة فی الزند
والزندة تلوح بالقدح فكذلك لله سر مخفی فی جوهر القلب یلوح بالسماع
طباع باستماع آن رغبت نمودند و الحان خوش و نغمات خوب دلکش که مهیج ارواح و منشرح
انباح است التذاذ جست و مطربان خوش ساز و خنیاگران بربط نواز در بزمگاه جمشید نوای
خسروانی بصوت داود و لحن باربد او اهنگ دند و طبع شاهانه را از آن اغانی نصاب کامرانی
و مایه ادراک امانی و سبب تفریح قلب و ترویح روح حاصل شد و گفت گرچه چشم مست ورودی
خوب دیدن دلکش است نغمه آواز خوش سحر دلکش تر است از جمال یوسفی گرحظ

جسمانی خوش است قوت روح از لحن داود دگرفتن خوش است و چون از نور و رحید روز بگذشت

و زمان جشن منقضی شد رو باتساق امور دیوان و انتظام نظم و نسق کار دیوان و اشتغال ملکی آورد

و بضبط ممالک و حفظ مسالک و اعانت اولیا و اهانت اعدا و تمشیت اموال و تمشیت احوال رجال اشتغال

نمود و تدارک و تلافی خللی چند که قبل از جلوس مبارک او بسبب تدبیر بعضی کارگذاران حادث شده بود

به نیکوتر وضعی و مجوبتر هیئتی بجای آورد و رعایا را بر مثال اسطقسات اربعه وارکان چهارگانه

منقسم کرد و گفت چنانکه عناصر اربعه علت بقای بنی نوع انسان است اینگروه موجب آبادی عالم‌اند

اول در تعظیم و تبجیل علما که چابکسواران مضمار فتوی و اخترشناسان گردون تقوی اند نهایت جهد مبذول

دارید و فتوی و کوی ربایان میدان تقوی اند حلقه مرهم حشم در گوش کشیده و کمر طاعتهم غنم بر میان

بندند و در تعظیم و توقیر ایشان غایت بذل و جهد مبذول دارید کیفیت اصول و فروع دین و ملت

و کمیت معاد بر ملک و دولت و نظام حل و حرمت اسلام و شریعت باحکام ایشان بازبسته است

و نص آیه یؤتی الحکمة من یشاء و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا در حق ایشان منزل شده و بر

خاتم رای و ضمیر ایشان نقش پذیرفته و سر هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون بنور علم و دقت

دانش اینگروه ظاهر و لایح گشته فعظم مقادیر اهل العلوم فقد اوجب الله اعظامهم و ارباب

انشا اند اهل علم رشحه اقلام ایشان کیمیاست توتیای دیده اهل بصیرت خاکپای ارباب

اربابست و دو دیگر خداوندان قسم را گفت که نوک خامه شبرنگ ایشان که اهل بستان ملاحت

و زبان کلک غالیه بار شان عندلیب گلستان بلاغت چون بر عذار کافور صبح از زلف مشک افشان

دام عنبر فام کشند رخسار ملک و چهرهٔ دولت را بجعد دوام و خال خلود آراسته دارند و هنگام

طاربر زرین و سطح نور آفرین را از نافه چین رقم مشکین دمند و فقرات قارون آرد روایا خانه

نهند چنانکه تیغ شهنشاه اساس ملک نهد زبان خامه دستور کار دین سازد و دو توانند اساس

قلم که خسرو عهد بیشتر گرمی این همه دو گردن او فراز رد زینهار تا در حفظ جوانب ایشان و تعظیم

قدر ایشان شرایط مبالغه را کار بندید و در تقدیم مراسم حقوق احترام اینگروه سرمایه مقدرت

مصروف دارید و صلاح عباد و رشد امم در زبان تیغ و قلم مبهم و مدغم شناسید چنانکه گفته اند

صَلاحُ العِبادِ وَرُشْدُ الأُمَمِ وَأَمْنُ البَرِيَّةِ مِن كُلِّ غَمٍّ يَبِينُ بِمَا لَهُمَا مَا لِبَرْقِ

الحُسامِ وَدَفْقِ القَلَمِ و لشکریان و اهل صلاح را گفت که زبان تیغ پدر لغیان را که معشر آیات فتح و ظفر است

و لمعان سنان فتنه نشان نگهبان دین و دول و دلیران روزگار و جانبازان کارزار که بر رمح خطی

و غدبه قامت و سلاح از بربات نگشایند و لسو فار تیر کلک از زبان تیر و نگین از انگشتر

بربایند و جواب خصم بنوک سنان دهند و رقاب گردنکشان در ربقه عهد و پیمان آورند اگر سر

فلک باز و گشایند ناوک خوشه پروین بربایند چنان شمشیر کین از کف برارند که دریا را زهره

چو بید انگیز چو کاهجوی کردند فرخ چو کان به نوکوی کردند و لهم فی لهوهم المطیعین مطالع

و فی مهمات المشرکین مطاعیم شرح مردانگی و شجاعت ایشان هرچند گویند منور از هزارگی و اربابِ
اندکی باشد و کشاورزان و ارباب حراثت را که اتابی مملکت خواقین از ثمرات اجتهاد دهاقین
آنچه بنج آمال و نظام احوال خلق باز گردد و اسباب بقای نوع و ذریعت قوام عالم و واسطه عقد معاش
بنی آدم باشد نسبتی و کوشش اهل حراثت منوط است و تکثیر نفع و تثمیر ریع و وفور دخل و حصول آن
بمصاحبت و معاضدت ایشان مربوط بجهاتی که جبال راسیات از تحمل آن عاجز آیند احتمال کنند
و در فصلی که هوای دمشور بهار طی کند و طلایه لشکر شتا اعلام شدت برافرازد و قطرات سرشک ابر
بر اجفان نرگس انعقاد یابد و ژاله بامدادی در دهان غنچه گل حکم انجماد پذیرد و اذا رمیت بفضل کاس
فی الهوی عادت الیک من العقیق عقود از جو چشمه هر نفسی آب در دهن ماهی ز غش تا به گرم
اندر آبگیر خواهد که باز گونه کند پوستین خویش روباه حیله جو ز آسیب زمهریر بیا زره تبدیر
بیار و حفر انهار مواظبت نمایند و از تعهد اما زرع و ارض و احرث با هیچ شغل نپردازند و هنگام
آنکه سورت حرارت صیف از حدت سیف خبر دهد و چو هوا از اشتداد گرما تنور قدیر ان
گردد و چشمه آب از غایت سخونت در غلیان آید که شوره خاک از تف سموم تنور آتشین گردد
جواهر از تبش آفتاب در دل کان گداز گردد و آید برون چو آب از سنگ میان
ز تابش شده گرما چو موم نرم شود ناب در دهان نهنگ در آفتاب دروگرون گشت و تعاطی
شغل حصاد عزائم همت ابصار سازند زنهار دهد نادر اکرام امور و فراغ حال و التزام

مواجب حقوق ایشان مبالغت واجب داند که اگر ایشان در کار حراثت اهمال کنند و تکاسل عقیب را
در راه زراعت بجو دراه دهند گرد قحط و غلا برخیزد و ماده قوت که سبب حیات خلقت بریده گردد و جوع
بحکم و ما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام آتش اشتها در تنور معده اشتعال یابد از گرسنگی و مجاعت زحل
خلایق بر جل رسد و مزاج عالم تباهی گیرد و کار مردم فساد گیرد که در امثال گفته اند که پای برهنه بر خورد
الماس توان رفت و از در چشم و قطور گوش از سوده حدید و فضله نحاس توان ساخت اما بر عذاب جوع
و بلای گرسنگی مصابرت نتوان نمود گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ور نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ صبر ندارد که
بسازد به هیچ پس هر کار که ارادت او باعث شده بر آنکه مدد مملکت خویش را با وامر شرعیات محفوظ
دارد اعتصام بحبل مسائل ائمه دین و تشبث بذیل اجتهاد پیشوایان شرع نماید و چون خواستی که در ارسال
مکاتبت و ارسال معاوضت شروع کند با عزائم اهتمام در مناظم احوال رعیت و مصالح ملک
و تدبیر لشکر با مصار ساند رجوع نماید با آرای و تدابیر خداوندان حکمت کردی و گفتی چنانچه ارکان
دین را باحکام شریعت محافظت نماید ابواب مهمات مملکت را بر محک نگاه دارد جهان
ز رای حکیم اقتباس نور کند قمر ز آینه آفتاب ضو گیرد امور ملک بحکمت فروغ تازه دهد هر دو
دین شریعت شعار نو گیرد و محترفه و صناع را گرامی داشتی و انبار انگداشتی که بکالبف دعوای

و عوارض تعرض رسانند و هر یکرا علیحده در تضعیف حرفت که دیدی ترتیب بلیغ کردی تا در تضعیف

اهریشته گویند چهار انگشت از زر باحث بگیر از بهر روز کارزار که در هنگام حرب در انگشت نکردی

آن نوشت که آهستگی و مدارا یعنی شروع باحتیاط و حزم باید کرد و در مقابلت و مقاتلت با دشمن عشرت

و استعجال نباید کرد که مزاج شجاع منافی طبع متهور است و شجاعت با تهور ضد اند چه تهور عین دیوا

و شجاعت محض فرزانگی است متهور بی اسباب جنگ و ادوات حرب کان الحرب لدیه انس النور

عنده عرس خود را بی اندیشه در معرض معرکه آرد و بیک چوبه تیر بر فراش مرگ جان بمالک سپارد

هر که بی ساز حرب رفت بجنگ   مرگ در خویشتن کشید بچنگ جعبه تیر و اسب میدان تو کرد آرای

مرد بمیدان رزم و مرد شجاع با وجود قوت و حصول شوکت و استعداد تمام در محاربت و استکمال

آلت مبارزت اول بنظر ثاقب و اندیشه صائب مداخل و مخارج رزم نیکو باز اندیشد و بعد از فکر

بسیار و تامل بیشمار در صف نبردگاه آید و با مبارزان پنجه رزم آزماید شجاع دلاور سر لشکر است

خود بر شجاعت سنا لشکر است تهور پسندیده عقل نیست جنون و تهور معنی یکی است و در فصل دیگر

احزوف نقش کرده که عدل و آبادانی یعنی امارت و عمارت توامند و جهانبانی و آبادانی از رفیق و همدم

و فواید عمارت بمحاسن عدالت دست دهد و منافع آبادانی بر رعایت رعیت صورت بندد

چه در امثال سایر است که و لا یکون العمران حیث یجور السلطان و در کتب مسطور است که لیس

یدوم عمارة الا بعدل و اعتدال دو رفیق اند جهانبانی و آبادانی و در دیگر انگشتر

این کلمات نوشت که هین لهی شتاب مراد از این امر فرستادن منهیان است و ارسال بریدان

باطراف جهت استخبار از کیفیات امور و استعلام از مجاری حالات و تعرف مسالک و تجسس عساکر که چون

پادشاه از راه حزم و عاقبت اندیشی بوسایل منهیان و متجسسان از جواب ملک آگاه باشد همواره بیدار

و بمقدار اسرار خویش سازد و چون حال بر اینجمله بود هیچ ثمره درخت ممالک و ممالک او را نیاید

رخساره دولتش گلگونه نصرت منور بود و در دو اقبالش چون شرفات گردون مشید باشد لمولفه رباعی

منهی خبر یابودان که جاسوس و منهی بود رازدان شهی را که منهی و جاسوس نیست دیارش ز آشوب نفس

محروس نیست و بر فوق جوق جهان ... م این مه نهاد که داد یعنی بر پادشاه لازم است که التزام جاده

عدل کند و با معان نظر بی ریب ... و باتفاق فکر بی شبهت بداند که مدار فلک دولت باری

و محیط مرکز شهریاری و نقطه دایره کامگاری داد است از عدل پادشاه چه بهتر نزد عقل گر عدل او

شود شمسی علی الدوام هم شرع را طهارت هم علم را کمال هم خلق را فراغت هم ملک را نظام روز

با خواص دولت و اعیان حضرت بر لطایف صنع او پدید کار و آثار فضل و عواید کرم او سکرمی گفت

چنانکه سلسله کلام در هم نپیوست و سخن در شجون ... گویند شجنه ابداعیان کن فیکون حدیث

حسن تو میرفت الحدیث شجون و مخلص کلمات و نتیجه مقدمات این بود که دولت بمعاون اعوان

و تجلد مردان روی نماید و اقبال بزور بازو و کین آرزو بدست نیاید ای آرمی از و آرزو

دولت نه هر بار رزو دست آن را که سعادت یاور و آن را که عنایت رهبر ماجت

بلطایف وحیل نیست موقوف بمساعی عمل نیست و انا نعلم خائنة الامین و ماتخفی الصدور و چون منشور

دولتی را الطغرای توتی الملک من تشاء موشح خواهد کرد نه احتیاج بلطایف حیل باشد و نه افتقار

بمساعی عمل هر آنکس را که الطاف الهی خرد بخشید و دانش داد و مقدار اگر او طالب دولت نباشد

با جایش بود دولت طلبکار هر آنکه مهیا بود دولتی را اگر او نجوید بجویدش دولت آورده اند

که چون غزاین را بگو اهـ وزر مشحون و بی عدد و خیل سپاه از ذرات آفتاب افزون یافت بر مضمون

ان الانسان لیطغی ان راه استغنی علم بی نیازی بر گردون زد و منجوق انا ربکم الاعلی بعیوق رسانید

و از سر سست رائی دعوی خدائی کرد تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا جهل انسان بین و نفس

که با چندین عیوب لاف انبازی زند در ملک علام الغیوب و خلق را بپرستش خویش خواند و نقره

تا بمثابه و تماثیل هیات او کافه انام اصنام ساختند و باطراف و جوانب جهان فرستاد و حکم

کرد که از امعبود و مسجود خود گردانند هوای تو چون ملک ببانند کدام آن تبان سیم و زر

چو غیر از بت پرستی نیست کارت چه آفرین کنی بر بت پرستان و از جاده صورت نیکو

منهاج شیمت پسندیده انحراف نموده کبر و گردن کشی کردن را عادت داد و دست از

سیاست که بنیاد مملکت بدان راسخ است باز داشت و اوقات ساعات روز و شب بر ملاهی

و مناهی و انهماک اصطباح که قواعد دولت از و واهی گردد مصروف گردانید و هواجر و اسحار

و اصایل و اسحار بشرب مدام و حسو عقار اشتغال نمود لاجرم نظام کارها گسسته و شماتت

حساد و تجاسر اضداد بالفعل پیوست و هر لحظه وهنی نو و خللی تازه بحواشی مملکت راه یافت و بسر

ذهاب الدوله و زوال النعمه فی شرب الغداه و نوم العدوات معنی خویش آشکارا کرد بیت

کنار شاهد و جام شراب خوش بود لیکن نه آنکه ملک را از و کرد و حرام شاه را بیدار باید بود شب چون

خویش تا بر نورش خصم دولت بر ندارد سر ز خواب و چون هر کاری را غایتی است و هر بدایت را نهایت

و هر حالی را زوالی و هر دولتی را انتقالی هیچ کاری نبود که ان بنهایت نرسد هیچ مبدا که نا چار بغایت نرسید

و در هر قضیه از قضایای الهی صد هزار حکمتهای نامتناهی مندرج است و هرگز عقل را بر کنه فروی ان

اجزای آن آگاهی اطلاع نشید و وقوف بر بعضی اسرار حقایق آن ممکن نگردد هر نقطه که در دایره کون و

مکان است بس نکته غیبی که در آن نقطه نهان است رهبیت کسی را که تو تدبیر الهی تقدیر الهی

مدانست آنچه که فکر تو بدان یافت احاطه چون نکته بدانی تو که آنست نه آنست کو جسن

او از استماع مواعظ و نصایح باطل شد و از هاتف غیبی این خطاب عتاب آمیز شنید یا ذا الذی

رکب الفساد و عنده انی اسود اذا رکبت فسادا اضللت رایک ما هیا او عامدا

من ذا الذی رکب الفساد فسادا بسمع قبول ننیوشید و ندانست که انها که بداهیه دهیا گرفتار

شدند و جان شیرین را در کام ثعبان بلیات و تنین نکبات اژدهای عنا نهادند سبب آن بود که

بر جاده حزم و سداد نرفتند و در بدایت از شومی نهایت غافل گشتند و در اوایل از اواخر

نیندیشیدند و لو اعلموا ما یعقب البغی اقصروا و لکنهم لم ینظروا فی العواقب

عاقبت بینی و پیش اندیشی اندر کارها مرد را از مکر دشمن خطا ازادی دهد حزم را در هر مهمی پیشوای
خویش ساز تا چو اندر حزم با بار و بر شادی دهد و چون خلق از در آزار مدتی گرفت بیداد او بستوه
آمد باری عزو علا شداد بن عاد را برانداخت که برادرزاده خویش ضحاک علوانرا با حشمی انبوه
طوفان شکوه افزون از ذره در عدد و قطره در شمار بیش از نجوم در فلک و قطره در بحار
بقهر و قمع او بفرستاد و مفاوضه او را فرو گرفت و مداخل و مخارج را بوی ببست و تنگ از سم خطا
کرد چون جمشید از صولت لشکر و صدمت سپاه آگاه شد دانست که تاب مقاومت ندارد
و با او قوت محاربت نیارد و امارات بخت منحوس و علامات طالع معکوس مشاهده میکرد متحیر
و سرگشته شد و بهر جانب که نظر انداخت و هر جا که التجا ساخت خود را خسته اظفار عنا و مجروح مخالب
فنا دید اذا القلم بجزک اتاتخافه فلا الدرع مناع ولا السیف قاضب خدای کار چو بر بنده
فرو بندد بهر چه دست زند ربح دل بیفزاید نداشت که مدبر انسانی بالقدر اسما مقاومت نماید
و حکم توقیع مبرم بازو و امنیت مفتوح نشود و نص انما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج
مشیده تغییر و تبدیل نپذیرد هر امثال که توقیع آسمانی باشد کرا مجال بود امتثال نمود
ناچار تسلیم شد و تن برضا داد و گردن بر مقصاع قضا نهاد و با موبد موبدان قرار بر فرار داد
اتفاق الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین برهان لیث و بجنید پیر ولطف جبل ازمیانه
کرانه گرفت جمعی گویند که در میان سپاه گشته شد و بزعم گروهی در مغاره کوهی از کوههای
ان نواحی پنهان تا کارش بهلاکت رسید شنیدم که جمشید بیدار بخت زد با بعضی چو بسپرد رخت
چنین گفت با موبد موبدان که ای پرهنر مرد بسیار دان صد هفصد رسید از جهان سال من شد از
موج دریا فزون مال من گرفتم بگوپال نارک شکاف ز البرز تا دامن کوه قاف مقالید احکام
دیو و پری در انگشت کردم چو انگشتری چو بختم نگون گشت و آشفته کار بدین روز بنشستم از
روزگار فلک را چه خود این رسم و آیین بود که در مهر ورزیدنش کین بود چو نا گرد ضعف گر چند بار
نخندد چیزی که گرفت باز بگفت این سخن شاه صاحب روان و زانجا براه عدم شد روان ولادت
جمشید گیتی پناه عجب هست از گردش سال و ماه که این کهنه سقف مقرنس نهاد از این خسروی یاد
دارد بیاد وهب ابن منبه گوید که هود پیغمبر در اول دولت و زمان پادشاهی او مبعوث گشت گویند
اول کسیکه علم طب را بکثرت اندیشه استنباط کرد و بهر کس آموخت او بود و گفت شرف این
علم بواسطه آنست که موضوع او ابن انسان است زنهار زنهار بر حفظ و دراست این مواظبت
نمائید که منافع و فواید آن بکافه خلق عاید گردد و وضع گرمابه و علم خیاطه و ساختن شراب از
انگور مستنبط فکر اوست و او بود که آباد ها و شاه راهها در صحراها از شهر بشهر پیدا کرد
و نیر بیان بر اسفر خویش گردانید این نور از آن چراغ است و این قطره از آن سحاب است
این بوی از آن گلابست و این جرعه از آن شرابست الایام صحایف اجالکم فخلدوها
باحسن اعمالکم وقال بئس الزاد الی المعاد العدوان علی العباد وقال

الحکمة مفتاح السعادات والسعادة ادراک اللبانات و گفت اگر سعادت ببلادت حاصل
شدی و ریاست بکیاست دست دادی هر زورآوری دستور کشوری بودی و هر کاردانی صاحب دیوانی
ای بکوشش فتاده در پی بخت بخشش دولت بکاردانی نیست هر کرا قدر و جاه و حشمت هست چه بسا شد
آسمانی نیست و فرمود که چون صدمات موانع روزگار و نکبات سوانح اقدار عنان اختیار ارادت و مالک
زمام اختیار شوند نه سوابق نسب ظاهر مفید بود و نه لواحق حسب فخر نافع آید کرا با خرد نیست یکی
ناز و مردی و فرزانگی که چون پای دولت بلغزد جای نه مردی کند یاری نه مردی رهایی و گفت مرد
صاحب رای پای برجا بود چون برگ بید ترک قرار و سکون نگیرد و از بهر حطام دنیا که زهر است او
بزهراب ماند فکرهای اندیشه‌های جانگداز بخود راه ندهد اگر خواهی چو هشیاران طریق ورزیدن
نمی باید بهر بادی چو برگ بید لرزیدن زمان سلطنت او هفتصد سال بود والله اعلم بالصواب

ذکر پادشاهی ضحاک علوانی و کیفیت خصایل و بیدادی او

چو جمشید از این دار محنت آباد رخت برون برد و برگرفت ضحاک تخت قضا کرد ملک اقالیم سبع
مقرر بضحاک مریخ طبع اساسی که اندیشش دین نهاد نه بر وضع شاهان پیشین نهاد در ایام او
این سخن عام بود که ایام او شر ایام بود مشهور است که ضحاک پادشاهی بیباک پرخاشجوی
و شهرهای سفاک درشت خو بود و سموم خشمی که آب حیات را طبیعت آذر دادی و شراره در خرمن
ابر شعله اخگر ساختی و چون قضای مبرم بر پیر و جوان تحکم نمودی و چون اجل محتوم بر خورد و بزرگ

ابقا نکردی غرت ملک و نخوت پادشاهی و سطوت جبروت و سلطنت غرور و طبع غلو قدر او
چنان بر لجاج باعث بود که بکفایت مصالح امور موافقت ایام جمهور التفات نمی نمود و فرط کبر
و وفور گنج و سپاه و کمال حشمت و جلال رفعت شیطان نفس اماره او را بنهج توجهی میکرد که از سمت جور
و بیداد و جاده ظلم و عدوان تجاوز نمی جست گویی از شر و خشم و غضب پرورده بود و در عجب خود
ز خشم خدا آفریده بود نزاه غالباً فی کل حال و مجرواً علی مر اللیالی نه سیرتی که از او خاطری بیاسودی
نه صورتی که کسی دوستدار او بودی چون وعده جمشید باجل موعود و قضای محتوم منقضی شد و سریر بالکدار
و سراپرده شهریاری ممالکت او برگرفت بنیاد نو و رسم مجدد و قوانین محدث نهاد و ورود از منابع
شریعت بمتابعت نفس و هوا گردانیده راه متابعت هوا پیش گرفت و بر مقتضای عادت ذمیم
و اخلاق لئیم خویش چون سنگ و سندان قساوت قلب و صلابت پیشانی پیشه ساخت و نقاب وفا
و جلباب حیا برانداخت بوقاحت و بی آزرمی و سلاطت و جفا دست اشتهار و هتک ادا و اسرار تظاهر نمود
ابی الله ان یکون شکراً و یرفع له فی الخیر رایات و ذکر لاجرم روز بروز آثار ظلم و عدوان و مخایل
بغی و طغیان او بر صفحات روزگار ظاهر و لایح میشد و ذکر مطالبات و مصادرات او آوازه جور
و اجحاف که هردم اختراع کردی در عرصه آفاق سمت اشتهار مییافت و تشنیع واعظ و تقریع
زاجر از معرض ملامت و ندامت برنمیخواست اذا کان الطباع طباع سوء فلا ینفعک ادب الادیب
و جاه و مال را دستآویزی شگرف و پایه بزرگی دانست غافل از آنکه مال و جاه چون

حباب و شراب رود میرود ذرک نجاست ابلیده معزز در نجابه و ملال آن نه جمال است که درپی

مال و جمال نوخیالانست و خواب کس نشود غره بخوابت جمال و چون که آمیول فریب هفتصد سال که

در زمان شر و فساد و جور و بیداد او اشتداد یافت و دود دلها سوخته و سوز جگرهای افروخته تا بر ماه

اگر در وقت سحر ناله مظلوم کند بجد اگر از خنجر مسموم کشند بعته طاعون مبتلا شده و دو شعله گوشت بر

شغل دو ثعبان از منکبین او سر برزد و چنانکه از ضربان و اضطراب و بیطاقت شد چندانکه اطبا و حکما احتماد

مرا و اگر دند و جمع آن بجز از مغز سر آدمی تسکین نمیافت و مدت دویست سال هر روز خونی تازه ریختی و مغز

علاج آن درد و مغز سر نوجوانی میکرد و در مجلس شراب کباب از گوشه جگر گوشه میخورد و گوئی زبان خاقانی در

وصف حال ضحاک الملوک این ابیات انشا میکرد ... افزند ار خون حیض باشد پس آبله برآرد

صورت شود مجدر انکس که طعمه سازد بهدل خون مردم ... افرینش ز طاعون صورت شود

نه ماه خون حیضی گر آبله برآرد صد ساله خون خلقی آمر چه آورد بر پس چون سال عمرش بهزار رسید

و آفتاب دولتش در عقده کسوف افتاد جهان خواست که گنبه خویشتن بر دو آسیه خویشتن

کاوه آهنگر را برگماشت با سبب آنکه پسران او را کشته بود و خاک را بخون ایشان آغشته تا کاوه در

دکان بیست و چشت بر جست فغانش در خم افلاک پیوست و پوست پاره که آهنگران در هنگام پتک زدن

بر ساق بندند بر سر چوبی راست کرد و کیفت چون یکی پاره پوست ملک توام گرفت غبن بود

در دکان گور ده دم داشتن اگر صفتان زرینت که هراست بکوشش مسخره تمازینه اجر اعد

جون ذره در هوا منتشر گردد و اگر در عقده این آبیه که من افتاده ام فلک دارد و اختر بسیار افتد جان

مضطرب چو عود شود در بر زحل دل محترق چو چوب شود در بر زحل صبت علی مصائب لو انها صبت

علی الایام صرن لیالیا هر قطره خون که در شرایین دل محزون مخزون بود از فواره اجفان بیرون شد

و هر لولو آبدار که در حقه طبیعت بصر مجتمع بود از نایره دیده سر بدامان نهاد و لو نظر الغمامه وهی

علی جفنی تعلمت البکاء در آب چشم خویش چنان غرق گشته ام کز من برون ز ناله و افغان هدیه نیست

دارم درون جعبه دل صد هزار تیر پنهان چنانکه کیر پیکان پدید نیست اصلاح کار و صلاح حال با عزم

و مظاهرت یاران هم پشت و دوستان یکدل میسر نشود و انتقام از چنین جبار مستبد الامعاد بمدت و

مساعدت رفیقان مخلص و حریفان خالص صورت نبندد و ان المثار لا یقطع الخشب الا وله بدان منه

به تنها مرا برگ این کار نیست مرا یار باید و یار نیست توان جو به تیر اسان شکست چو ده شد بصد مرد

نتوان شکست مدتی مدید آهنگ از سر رای دو فرسنگ کردم و در پس سپر صبر که پیش تیرباران و قا

هنر وفایه است کز کیم و روزگاری دراز در نهانخانه محنت و زاویه زحمت زندانی شدم با امید آنکه

همت مظلومی کارگر آید و دعائی سمعه و ریا کمر رسیده و موضع اجابت پیوند و دست دعوة المظلوم

مستجابه حقیقت خویش آشکارا گردد آنکه ملهوفی بیک ناله سحرگاه کند با تند از شمشیر شاه و چشم و

مکرر از صولت انیاب نمی و مخالب بیداد این مکار ستمکار رو به خلاصی مشاهده افتد و ظلام ظلم

ظلم و زراکم امواج جور این غدار بدکردار بآرام و سکون مبدل شود و حتی یجلی لیل الظنون الکواذب

وبَدَتْ وصَباحُ الصِّدقِ مِن کُلِّ جانِبٍ و بجنگ ای آسمان پامال نورد کی رهیم از حریق این جور
آخرای آفتاب نورافروز کی دمد صبح از این شب دیجور چون کاوه این فصل وافی اصل را فرو
خواند بر مثال باد که عرصهٔ خاک پاید و سیلی که از فراز نشیب آید اسپیج کرف و خلقی بسیار
و عددی بیشمار با او موافقت کردند و هر چند پیشتر میرفت لشکر بیشتر میشد تا با سپاهی در سیاهی بدان مثابت
که وضاقت علیهم الارض بما رحبت ز مور و ملخ بیشتر لشکری جهانی شده جمع در کشوری کامداران
که زخم تیر بازرا از مقعر فلک اثیر باز گردانند و شبان نیزه لبان نیزه ماهی را از قعر دریا بیرون آرند در
مصاف رهشب زفاف بیدارند و زخم رماح را لثم ملاح شمرند زوالند ه و در آن وقت مخیم ضحاک در حدود
طبرستان و دماوند موضعی بود نزیه و علفخواری پاکیزه خصیب و چراگاهی صافی که خورشید منور نمودی
با صفای او مکدر و زلال کوثر بهشت خوش رضوان فکندی آتشی در آب حیوان ضحاک چون از کار کاوه
آگاه شد بتدبیر ساختن اسباب سپاه مشغول شد و لشکری خونخوار چون طلاطم بحر زخار که از او هام
عذبات سنابک خیول و انتکاس عوالی رایات ایشان در فضای هوا مرغ را مجال پرواز نماند و در
مسارب زمین وحوش و سباع را وجوه مضارب و مهارب متعذر بود بفرستاد چو مور و چون ملخ
چندان سپه بود که نه کس را گذر بود و نه ره بود ز نعل باد پایان تکاور زمین گفتی که گردون است دیگر
فکانّما نقشت حوافر خیلهم للناظرین اهلّةً الجلمد وکان طرف الشمس مطروفٌ
وقد جعل الغبار لهم مکان الاثمد و چون موازات طرفین و محاذات صفین بظهور

پیوست و جوانان جانبین و نوخواستگان فریقین در مبارزت آمدند و دست تیغ بردند و مساع
هوا را از اصطکاک مغافر عاتب پر صدای مشعله گردانیدند و بساط طمع از خون دلیران پردیباچهٔ معرکه
گستردند دو لشکر صد هزاران پای تا فرق چو ماهی جمله در جوشن شده غرق ز پیکان عالمی پر ژاله
کردند زمین از خون مردان لاله کردند چو تیغ از خون مردان ریخت باران قلم شد تیغ در
دست سواران روان شد سیل خون تا چند فرسنگ میان خون سر مردان چو خرچنگ
و از روز تا وقتی که سپر زرین آفتاب بر شفق سیگون گردون رهنشان باد و خنجر لعل پیکر خورشید
گیتی افروز بر این قبهٔ زبرجدی و قلعهٔ زنگاری نجد استوار رسید جنگ کردند و در اشتعال تنور ابر در اشتعال
بود و بوته شمس در التهاب چنانکه از تابرهٔ گرمی پیکار و حرارت هوای تموز سلاح بر تن مردان کارزار
چو زر در بوته و سیم در کوره تفسیده شد ز تف تیغ و خنجر جهان برفروخت که در چشمه چرخ ماهی بسوخت
آخر الامر امارات رعب و انهزام و علامات ضعف و انکسار بر لشکر ضحاک ظاهر گشت و خلقی نامعدود و
عددی نامحصور در معرض هلاک و تلف افتادند چنانکه از لحوم و دماء ایشان اسباع را اشباع
تمام و نسور را سور تمام حاصل شد و باقی لغاطات سیف در زره‌های بوار گریختند و از بیم تیغ
بیدریغ در شکاف کوهها و سنگها مختفی شدند و چون آوازهٔ انکسار سپاه بسمع ضحاک رسید
حیرت و ضجرت بر درون خاطر او مستولی گشت و آتش انتقام غیرت در نهاد او زبانه زد و فرط
حمیت جاهلیت و کمال درندگی و سبعیت دل و دماغ او را در شوره اضطراب انداخت

تیغ ان خشم در طبع او چیره شد که چشم جهان بین او خیره شد پس امجاد و انجاد سروران سپاه را
حاضر کرد و گفت که سد این رخنه و التیام این جرح جبران کسر چه وجه کنیم و بستن چنین ثلمه که بحصن
مملکت راه یافته چگونه اندیشیم فلبثنا بضعفهن نهار فحصنا اهمه و نحن اسود کفات اصحاب دنا
حراب متفق شدند که صواب نیست با کاوه سکالیدن و خود را بر وا غالیدن که او دست از جان
شسته و دیوانه وار کمر انکار بر میان بسته و حال او بحسب سپاه و کثرت اجناد و توفر اسلحه
و اتفاق قوم انتظام تمام یافته حال استصلاح آن نزد کبریا باید که ما بر جای خویش قطب آسیا ار
ادیم و سپاه مرکز دایره در میان مخیم خویش ثابت مانیم و سپاه و حشمش را ابطال و عدت
مستظهر گردانیم و بر عزم باشیم که آنگاه از سر بصیرتی کامل و عزیمتی نافذ ساز مصاف دهیم و کار حرب
با تمام رسانیم چو با عزم باشیم و لشکر کشیم از آن به که بی عزم خنجر کشیم شاه از این سخن سر باز
زده و گفت این مورث نشان ضعف و نقصان قدرت باشد من این عجز نپذیرم و بدین مذلت
همداستان نشوم که در کوشیدن با خصم و انتقام کشیدن از دشمن توقف و درنگ کردن
و اندیشه و فکرت بخود راه دادن اذا حصف الیمین او سبقت ظلامه فقفی علی من الکلب هون
چون خصم تیغ کینه بر آهیخت زنهار آنجا که مجال درنگ است با مقام جای درنگ باشد
مدبر شود دشمن که از خوف دگرگون شود خوف انتقام و بعد اتباع و کثرت جیوش معدود
گشت و تحول و قوت و وفور حکمت خویش اعتماد نمود و از عواقب خطر بغی و ثمرات ظلم

بسیج جنگ اعادت کردند و دیگر باره کار مصاف را امهار مستعد کارزار شدند و چون میان
هر دو صف سر بر کف نهادند و کف بر لب آوردند و در نخستین تلاقی باقی وار دو در چند بر هم
بپیوستند و تیغهای مسلول از هوا از مردان مستغنی شد و چندان خون از عرصه کارزار بر مجاری
و انهار در بحر ذخار ریخت که آب بحر با چندان غزارت برون شد گوئی از حکم طهارت اثر
کارکاوه ظفر یافت و رایت ضحاک که با قمه افلاک لاف برابری میزد دود خاک مذلت و هوان
نگونسار گشت و ملک کبر او که با شیر فلک مبارزت مینمود در دست و چنگ روباه مکر
و خدیعت روزگار گرفتار ماند یا اهل البغی و الطغیان فاستبشروا بالذله و الهوان از علا
ملکوت بگوش اهل خذلان رسید و معجزه لبرز الذین کتب علیهم القتل الا مضاجعهم در شان
ایشان ظاهر گشت و نص کلام ازلی جمال معنی را که بما کنتم تستکبرون فی الارض بغیر الحق و ما
کنتم تفسقون در نظر آن مخاذیل جلوه داد و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون رخ
ایام تیره و روز سیاه گشت کهن دولت چو خود را طاق بیند جهان خود را باستحقاق بیند
که در سر بار گیرد مراعات از رعیت باز گیرد زن پیر از نفسها جوانه زند تیر سحر که بر نشانه
ندارد سود دست با اندک آه و فریاد که افزون باده باشد ملک بر باد پس چون ضحاک امید رهائی
از چاه نداشت لبان مرغ از دام و ماهی از شست بجست و دیگر کسی از او دام بیفکند
یافت ... و کسی از آن ... ...

کوئی این ابیات موافق حال اوست ماتَ یحیی فماتَ شرٌّ کثیرٌ ولقد کان شرّه مشکوراً
اِنَّ موتَ الشرارِ فتحٌ عظیمٌ وفراقٌ ونعمةٌ وسرورٌ چون کاوه را مستیقن شد که ضحاک
بث بداد و از طمع ملک پهلو تهی کرد اعیان امجاد قوم را بخواند و در باب ایالت ملک و زعامت
سخن براند و گفت اکنون سریر سلطنت از زیور پادشاهی عاطل است و فرق مملکت از زینت تاج
شهریاری خالی و بدین سبب در طرف ملک بسیار امور پریشانی حاصل و خردمندان گفته اند
که مملکت بی سلطان چون سقف بی بنیان و چشم بی انسان و جسم بی جان است هر کشور که سلطانی
ندارد بود چشمی که انسانی ندارد کشوری که در او سایه سلطانی نیست همچو جسمی است
بی صورت که در او جانی نیست همگنان گفتند آثار حقوقی که تو را بر دودمان دولت حاصل است
امداد آن سابقه فاتحه متواصل چون مهر فروزنده و چون روز هویداست رای با صواب چنان می بیند
که تو بنفس خویش متکفل مصالح ملک شوی و بحفظ جوانب سپاه و رعیت و مراعات کافه خلق
قیام نمائی و نواحی این دیار را در قبضه تصرف آری و اولیا را دوست و اذلیل اعدا را
میان به بندی کاوه دست رد را بر روی ملتمس ایشان باز نهاد و گفت من استحقاق این منصب
ندارم و سزاوار مباشرت این شغل نیستم کسی که پیشه او آهنگری است و کوره دم خدمت کار
از ملک و پادشاهی دم ملک و دولت کی سزد که سلاله تاج و تخت و وارث دیهیم و اورنگ
باشد سلطنت را اصل باید پادشاهی را تبار شاخ را چون بیخ باشد سسته نارد برگ و بار

مرا این

من این مهم را از آن سبب از بند اضطراب بیرون آوردم تا خلایق از قید ظلم ضحاک خلاصی یابند
و همگنان مبدأ هجوم هلاک و ورود دمار امن نباشند پس از این اندیشه در این باب هر کس را
که اختیار کردند بر محک اعتبار عیار خالص ندارست بضرورت حواله این مهم بوی مفوض شد
و چون کاوه را معلوم بود که شاهزاده ای سعید از اسباط جمشید با شرذمه قلیل متواری است
از خیل و سپاه در نواحی مازندران با ده پیاده میگردید و احکام منجمان نیز باتفاق که
موافق افتاد که ملک از فرزندان ضحاک بفریدون نامی از فرزندان جمشید مقرر شود و دادمندی
و لایت داد و در رسوم رعیت پروری آثار باس و نجدت و امارات فراغت و مجابت ظاهر گرداند
و منور مرد و مهد او بطغرای فاحکم بین الناس بالحق انا ابن جلا و طلاع الثنایا
اضع العمامة تعرفونی موشح گرده ملوّقه رایت همت برافراز دیگر دون اثر چهره دو
برافراز چو خورشید بمغز ظلم را اگر چهره نماید ببیند ابد بقیر قهر را اگر دیده بکشاید فرو دوزد
پس باتفاق القوم و کنکاج لشکرهای از طلب در پای کرد و آستین جهد و کوشش باز
مالید و سرمایه مقدرت در طلب او مصروف داشت و در هیچ منزل مقام فرصت استجمام نیافت
تا فریدون را بدست آورد و بر تخت نشاند و در پیش او کمر ببست و پوزش خواست و زبان آفرین
بگشاد و گفت ملکا ملک بر تو خرم باد و کل گیتی تو را مسلم باد از تو آباد جور ویران شد
به تو بنیاد عدل محکم باد در زمین تو خامه آصف در لیالی تو خاتم جم باد چرخ اگر بار کاه

نو بود تا قیامت نگشته طارم زبر هر چه بنا کرده خراب گردد تا ابد شود ظاهر تم باد همه سعی نوچون
قران سعود در مراعات نظم عالم با پیروی نجوم آورد و گفت این شاهزاده با آنکه نسب شاهی و حسب دانش
دارد هر روز در کشتی شرف مصاحبت نوح یافته بود در ما توقف کشتی بر کوه جودی گاه و قیل یا ارض
ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر واستوت علی الجودی شاهد گردد
طاعت او را گردن نهید و بر خلاف موافقت او رضا مدهید که او حق این شغل جسیم شناسد و رعایت مصالح
ناس و عام واجب داند و در حمایت بیضه دین و کلائت حوزه ملت و ملک سعی جمیل نماید خلقت مساعیه
الشریفة والعلی بمثابة الارواح فی الابدان و فریدون ترحیب و تعظیم و توقیر و تجلیل کاوه را از
لوازم شمرد و او را از احزاب و اکفا بامتیاز مخصوص داشت و حق غربت و مقاسات کربت او بوجوب خصایص
و کربت عزت او گشت و کار او و اتباع او در نفاذ حکم و وفور جاه و تعظیم و فرط تحکم بر طبقات رعیت از حد
اعتدال بگذشت و بمعرض موازات بزرگان دولت و اکابر کشوری ملک و ارباب مناصب آمد و
از ثری بثریا رسید و ریاست عراق با و مفوض شد و فریدون آن پوست پاره که کاوه بر سر
چوب کرده بود تبرک نمود تا در زر گرفتند و بجواهر نفیسه از یاقوت رمانی و لعل بدخشان و زمرد آ
رنگ و لآلی شاهوار مرصع کردند و درفش کاویانی نام نهادند و گفت این رایت الفتح و ظفر موشح است
و این علم بطراز نصرت و فیروزی معلم کانما الصبح من لألاء غرتها و صبغة اللیل من حکولة
طرتها و ملوک فرس آن رایت را بفال نیکو داشتند و محافظت آن فخری تمام و منصبی بزرگ

شمردند

شمردندی و در هر مصاف که او را برافراشتندی البته رایت ظفر یافتندی تا اکنون که یزدجرد شهریار که نه
و در خزانه محفوظ بود و چون منصب امارت و مسند خلافت بحشمت و شکوه عمر بن الخطاب زینت گرفت با
آن رایت مثال داد چون حاضر کردند تعجب نمود از بسیاری جواهری که در آن تعبیه کرده بودند گفت
هر که نصرت از پوست پاره آهنگران جوید باهن گران کشته شود چنانکه یزدجرد کشته شد نعم
نصرت از کردگار باید جست تا نگردد عنان عزمت سست هر که از غیر حق ظفر جوید داند که از بید بر خود
من استعان بغیر الله فی طلب ما لن ناصره عجز و خذلان پس بفرمود تا آن را بشکستند و جواهر
بخزانه بیت المال بردند ذکر پادشاهی فریدون فرخ فی سنه ... فریدون فرخ
فرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته نبود بداد و دهش یافت این نیکوی تو داد و دهش کن فریدون توی
فریدون فرخ چو بر راستین پرازنده تاج و تخت و نگین چو ضحاک جام اجل نوش کرد ز دل مهر گیتی
فراموش کرد بروز خجسته سر مهر و ماه بسر بر نهاد کیانی کلاه بنا بر یزدان و نیروی بخت جدی
کشور رسید و تاج و تخت و گنج ملک و دولت بخواند بدامن زر و سیم و گوهر فشاند فریدون فرخ پادشاهی
بود با صولت شهنشاهی و صاحب دولت جهانی در صورت جهانبانی و عالمی در کسوت سلطانی ملک نوا
الملوک لعزه و اطاعة الافلاک والادوار و مخافة منه و جذر بحجته دانت له الاشرار
والاخیار کمال بطش و سیاست با جمال نفس و کیاست و علم و درایت جمع کرده و صوت حزم و بیدار
و ثبات و هشیار در شعار شهریاری عرض داده قواعد مردی و مردمی در عهد دولتش ممهد یافته و مبانی

عدل و احسان در ایام سلطنت او رسوخ پذیرفته بمحک فکرت نقاد نقود معاش و معاد سره کرده بمعیار طبع
نقاد عیار سکه روزگار گرفته اِنَّ فَرِيدُونَ لَمْ يَكُنْ مَلَكًا وَلَمْ يَكُنْ بِالْعَبِيرِ مَعْجُونًا بِالْبِرِّ وَالْجُودِ
نَالَ هٰذَا الْمَجْدَ وَاحْسِنْ تَكُنْ فَرِيدُونًا در تاریخ ملوک عجم مسطور است که فریدون از اسباط جمشید بود
و چون از بحر مملکت و حدیقه سلطنت نور جبین مبین و نور طلعت منیر او از اسباب ... بساط عدل و انصاف
بسط کرده لشکرهای متفرق جمع آورد و بجراحت جوانب خلق و توفر بر مصالح رعیت و اهتمام بر قضاء
حوائج زیردستان و اسعاف مطالب ایشان قیام نمود و اسباب معیشت بحسب درخواست و اراده
هر یک مرتب داشت و چنانکه طبیب حاذق و مداوی استاد بدفع امراض مذمومه محمود و بمسهلات و منضجات
بکار دارد و با آنها از راه تدریج ملطفات واجب شناسد تا مزاج بکلی از قرار اصلی منحرف نشود و بحسب قوه
طبیعت مواد را دفع کند همگی همت و نیت بر صلاح حال رعیت مصروف داشت و دعوت اجابت را باجابت
تلقی نمود و ... ابا قاریب اسعاف طلبات رغبت تقدم داد و در حق طایفه که بجنایت عظیم و جنایت
ظاهر تظاهر نموده بودند و بر مخالفت و معاندت اقدام کرده غایت حلم و نهایت بخشش و کمال عفو
و اغضا بمعذار رسانید و ... در هفوات و سوابق زلات ایشان بر خواست و هر ملک و مالکه
ضحاک بظلم و غصب از ضعفاء رعیت کرده بود بخداوندان حقوق بازداد و بیخ بغی و عدوان که آن ممیز
کفر و طغیان بمرور ایام و زمان در زمین مملکت نشانده بود در زور بازوی و بأس و زخم سرپنجه قهر قلع کرد
لاحت امارات السعادة بسنهم و کواکب الاقبال فیهم ز زهر هر که خواهد که شرف با آسمان همسر زند

دست در فتراک صاحبدولتی باید زدن چون القاب همایون او طراز خطبه اقالیم سبعه شد و عنان اوامر و
نواهی رعایت بر و بحر در قبضه اقتدار او آمد بگرفت مملکت بجام سد آرکث از روم تا بهند زملغار
تا فرنگ سپهسالار مملکت الکاده آهنگر داد و در اکرام جانب و تحقیق مأمول او آنچه مراسم مبالغت
و تأکید بود بتقدیم رسانید و آثار کرم و تحسین و آنچه لوازم اریحیت است ظاهر کرد و حال او در بلندی قدر
و علو جاه بمقامی رسید که اشرف کسی بیش از آن متصور نشود و بنا هست ذوقی زیاده از آن ممکن نگردد
مثال رفعت گردون بحسب رفعت او مثال پستی ماهی نموده پایه کلاه گوشه در نشیش بغایتی برسید
که آسمانش قبا بود و ز آفتاب کلاه و او لشکری که در اهتمام داشت جمع کرد و گرد معموره آفاق برآمد و عرصه
عالم را از معاندان ملک و مخالفان دولت پاک کرد و ... سال بهر طرف که روی آورد و بهر جانب که
عنان تافتی خود را قرین فتح و ظفر و ضمین نجح و فیروزی یافتی ... تا یمین سعادت کام از روزگار برآورد
والفتح من رب السماء بناله بالنصر لا بانکار الاجناد چون در اندک مدت حقوق جان سپاری ثابت کرد و
رسوم حق گذاری باقامت رسانید و بر متاعبات و عنای سفر و ارتکاب قطع قفار و جبال مصابرت
نمود و بواسطه صید کردن دلها بفنون مردی و مردمی پای از دهلیز خمول بحجره وجاهت و نباهت نهاد و
نفس عصام سودت عصاما و علمته الکر والاقدار منشور حکومت عراق و ایالت دارالملک اصفهان و
آن نواحی تا بحدود آذربایجان بنام او موشح شد و با غنایم موفور و خزاین و دفاین و ذخایر نامحصور
خوارزم بی‌شمار و لشکران بیکران عنان عزیمت بآن صوب معطوف گردانید و رعیت را بکرم عمیم و

نسیم سوخته و بقضای حقوق ولی نعمت و قیام مجاملات بتمشیه دولت اشتغال نمود و خورد و بزرگ
سرو جوان آن نوخیز را بمیامن طلعت افاضت معدلت و اشاعت احسان اقامت مراسم اکرام او چون
روزه دار برؤیت هلال و تشنه بشربت زلال و مهجور بلذت وصال خرم و شادمان شدند گوئی
این ابیات در زمان امارت او اختراع کرده اند عاد الی ملکه ظافر اکعود الحلی الی العاطل و بر انمیوال و بعد
دیگر در ملک عراق باستقلال حاکم بود و والی آن کتوب عمرش بختام اجل مختوم شد و مرکب زندگانیش از صدمه
حوادث ایام بسر در آمد و حکایت ثعلب و مبرد که از افاضل نظم داده است در حق او حقیقت شد ذهب المبرد
وانقضت ایامه ولینذهبن اثر المبرد ثعلب بیت من الآداب اصبح نصفه خربا و باقی نصفه فسیخرب
و چون خبر وفات کاوه ... بسمع شاه رسید بسیار تنگدل و غمناک شد و بناله و زاری و صفت و سوگواری
گفت ایها النفس اجملی جزعا ان الذی تحذرین قد وقعا ... فلا تنفع الاشاحة من
النجدة والبر والتقی اجمعا الالمعی الذی یظن بک الظن کان قد رای و قد سمعا خوفی که از
نوایب اقدار و تصاریف لیل و نهار بر امن ضمیر من گشته واقع شد و ظنی که بحوادث ایام و نوایب دوار
میبردم یقین پیوست اکنون تاسف نافع است و نه تلهف مفید بفضل الله ما شاء و بحکم ما یرید گفته
با اعیان لشکر و اشراف ملک از معتمدان اندرون درگاه تا ملازمان بیرون لشکر و سپاه در ان ...
هوجع و مصیبت ... شرایط عزای دلگرای او قیام نمودند پس از آن سوی جانب اصفهان روان کرد و فرمان
داد تا دوشت منزل ... که رحامت ... و جابه و مواد ... مخلفات و متروکات کاوه را

بجلس

بمجلس اریکه نشستگان بالتصرف کنند و بموجب حکم میراث بوارثان او مسلم دارند و پسران او قباد و برد
بحضرت آمدند بیکبار بمقتضای فرمان سر بر خط انقیاد نهاده و اذعان نمودند و قارون قباد را با سوی
کرمانسند حاکمی حضور ایشان از حضرت فریدون آمده بودند رو بدرگاه نهادند و چون شرف دست بوسی در
یافتند از قبول شاه بهره تمام گرفته و از خواص دولت و اعیان حضرت بقیاده و رجحان مخصوص شدند
ابن المقفع که از ثقات راویان اخبار ملک عجم است چنین روایت میکند که چون از پادشاهی فریدون قرب
پنجاه سال بگذشت و بر سریر سلطنت و اریکه مملکت متمکن گشت دختر ضحاک را در عقد نکاح خود در آورد
و در مدت سه سال از وی دو پسر متولد شد یکی را تور نام نهاد و دیگری را سلم هر دو عظیم بد خوی
و لجوج و کج طبع و حقود بودند و با ضحاک از وجه جور و بیداد مشابهتی عظیم داشتند و دو خسرو زاده
از پشت مدبر ... غلط کفتم دو غول از نسل دیوی و ایرج از ایران دخت در وجود آمد که او دختر
شاه مرو فارسی بود و او حور بود در لباس بشر و پری پیکری در صورت انسان چنانکه در خوبی
و ملاحت و زیبائی و صباحت نادره دوران و یگانه زمان بود گل اندامی که حوران بهشتی از رو
بر جبینش ... گشتی پریروی که خورشید افروز جهان برروی او دیده ... زور ...
بر اختر ... زد بخنده راه بر شکر میزد شکر وقف لب گلرنگ او بود ... دست ...
سنگ او بود گوئی زبان حال در وصف خوی و خصال و فرهنگ و کمال او میگفت و لو کان
النساء کمثل هذی لفضلت النساء علی الرجال و چون ایرج از قید مهد و قدام دایه و رضاعت

ربابی یافت چنانکه گفته‌اند زانگلو رحیمی چو باد در دست کز طور کرانتر است بگذشت و مخایل اهل هنر در شمایل او ظاهر میشد رغبت آموختن علم ربابت و دانستن آداب فروسیت ها بر وی استاد حاذق و حالی گشت و چون اکثر اوقات با خداوندان هنر و فضل مجالست و مکالمت مینمود از مجاورت ایشان نصیبی وافر و بهره کامل حاصل کرد هر کرا اقبال از زاد رهبر میشود همت اندر هر چه می بندد میسر میشود روز فطرت چون مقرر شد سعادت بر کسی هر زمان مقدارش افزون پایه برتر میشود در ملازمت خدمت پدر مواظبت مینمود و شرایط ادب را در انقیاد و مطاوعت او بتقدیم میرسانید و مراسم فرمان برداری و اقامت حقوق حق گذاری تخم مهر و محبت در دل او می نشاند و معنی این بیت که از مخترعات گوینده صاحب نظری بر سر خشتی مکتوب یافته آید که بدیوار سرا برسید راه فرمان پدر بر که بجائی برسی هر که فرمان پدر برد بجائی برسید ملواح نظر خویش میساخت و شاه بگوشه چشم رضا در اخت افعال ستوده و واردات اقوال پسندیده او مشاهده میکرد و آثار نجابت و شهامت در ناصیه مبین و غره جبین او میافت و دلایل یمن و سعادت و مخایل بزرگی و نجابت از حرکات و سکون او چون آب و آینه معاینه میدید ذات

طَلِبْقًا وَجْهُهُ مُتَهَلِّلًا كَاَنَّ صَيْقَلًا فِي جَوَانِبِهِ تَجَلَّى هُوَ الْبَحْرُ اِخْلَاقًا وَجُودًا وَشِيمَةً عَقْلًا وَخَيْرُ النَّاسِ مَنْ اُوتِيَ الْعَقْلَا لاجرم هنوز در مقبل کار و فاتحه بلوغ و ریعان عمر و عنفوان جوانی بود که اعیان و اشراف اطراف بتقدیم او و در متانت حزم و فطانت رای و حصانت عقل و کمال مردمی معترف شدند و در تصاریف امور مملکت و مغالیق ابواب سلطنت از انوار

و اظهار فضایل نفس و معرف شدند طفلی که در جبین او میتوان شناخت نور هدایت از ده و دیده هر یکبر گره و در زمانه زاید بسا لها خورشید چنین بزرگ جوانا معتقل مر وهمچنین همه نره شاه در قدر و انتظام حال او میکوشید و سایه حشمت و هیبت او در دلها و چشمهای رعایا عرض میداد پس بار در بار شوبد موبدان و ملازمان درگاه و مهتران سپاه مجمعی بساخت و خطبه بزبان خویش که ترجمه آن بلسان عرب اینست بیان نمود

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الْمُنْفَرِدِ بِالْكَمَالِ وَالْبَقَاءِ الْمُتَوَحِّدِ بِالسُّمُوِّ وَالثَّنَاءِ وَالْعَظَمَةِ وَالْبَهَاءِ الْمُتَعَالِي عَنِ الْاَكْفَاءِ وَالنَّظَرِ الْعَادِلِ بِالْحُكْمِ وَالْقَضَاءِ الْقَائِمِ بِالْقِسْطِ وَالْوَفَاءِ اَحْمَدُهُ عَلَى جَمِيعِ الْاِفْضَالِ وَاَشْكُرُهُ عَلَى جَزِيلِ النَّوَالِ وَاَتَوَكَّلُ عَلَيْهِ فِي جَمِيعِ الْاَحْوَالِ وَاَرْغَبُ اِلَيْهِ بِالتَّضَرُّعِ وَالْاِبْتِهَالِ اَيُّهَا النَّاسُ نَحْنُ اَرْبَابُ الْمُلُوكِ وَسُوَّاسُ الرَّعَايَا نَحْمِيكُمْ مِنْ اَعْدَائِكُمْ وَنُبَادِرُ اِلَى مَا يَدْعُونَا بِالرِّفْقِ بِكُمْ وَنَجْتَهِدُ فِي حُصُولِ مَنَافِعِكُمْ وَدَفْعِ مَضَارِّكُمْ فَالْوَيْلُ ثُمَّ الْوَيْلُ لِمَنْ لَمْ يَكُنْ مِنْ حِزْبِنَا وَلَا يَخَافُ مِنْ بَأْسِنَا اِتَّقُوا الْحَسَدَ فَاِنَّهُ يُورِثُ الْهَمَّ وَاجْتَنِبُوا الْبَغْيَ فَاِنَّهُ يَرْجِعُ اِلَى نَفْسِهِ وَكُونُوا اِخْوَانًا مُتَرَادِفِينَ وَاَعِينُوا مُتَنَاعِدِينَ وَاَقُولُ قَوْلِي هٰذَا وَاَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ الْعَظِيمَ پس چون شاه فرزند از جواهر منطق این خطبه پرداخت روی بحاضران جمع و مقیمان مجلس آورد و گفت بدانید که پیری و کبرسن گشت بر من زور آورده است و ضعف شیخوخیت در من اثر کرده سقط عنی قلم التکلیف و نون مثنی الف تالیف با قطع از راتم بکنند و ذلی شده ها بر الف ع کرنا قوی ضعیف گشته و احوال بدن بیک بدو خیمه ترکیب کالبد که چهار میخ ارکان استوار بود عماد سستی نهاد

و استوان که عماد سقف بدن و ستون بنا تن است نعم الی و من اعظم شی کرفت و دماغ که آلت ادراک

معقول و محسوس است از تعلقات روحانی و مدرکات جسمانی باز ماند و جگر که معدن روح طبیعی است و مسکن حرارت

غریزی است از فواید و منافع کیموس محروم ماند و ای که صغیر قدرت دارند له حسرات کلام طایر طایر زمان

نپیرگرد دست اجل رخت زندگی بیرون برد زمانه تا استوار من خواهم کرین سه اختر برج شرف یکی بر تخت

سلطنت بنشیند بجای من که شما ازین فرزندان در کنید و منصب تاج و تخت شاهی بر کدام یکی قرار

گیرد و سزاوار تقلد ایالت و تکفل سلطنت شایسته سریر شهریاری کیست مملکت را حاکمی باید بعدل آراسته

تا خلایق در پناه معدلت کبر ندجا ملکرا معمور گردد اساس عدل نیز بنیاد و آنکه وضع و دیوار سرا حاضران

مجلس اتفاق کردند که شاهزادگان هریکی کوکبی از سپهر سیادت و اختری از آسمان سعادت و پایه سلم و طور

و رسیده ... فوق فرق فریدون و رای ملک آرای او بر در کمال اضافت نور باصره تزیین چهره ملک از جانب

سلم بخشند و چو کل فرشاهی از چنین نور دیده بهجو نور ... لیکن ما ایرج را بشکر قبول کرده ایم و رای بار

او قرار یافت که بصفت کمال موصوف است و بسمت جمال موسوم و با اهتمام حال زیر دستان آراسته

و با اعتنای مصالح خلایق حریص در فنون هنر و آداب متبحر و در جمع میان ذرات تیغ و ذو الافقلم

اضاف الی الله بر فضل شجاعته و لا ارای الا للشجاع المدبر و خاطر شاهانه چون بان استدعا و الثما

که ارکان دولت و اعیان حضرت نمودند موافقتی تمام و رغبتی عظیم داشت و همگی همت و نهمت

بر آن مصروف و مشغوف که از زبان همگنان بیان محفل و مجمع چنین سخنی استماع کند چون رغبت

دراهنمت

ورعایت دراین دو ... و عرایم بکمال دید چون دل وشادمان شد و گفت روزی که گر طوطی جانم

سوی لب بر بوی مشبه آمد و بر بکر او فتاد اگرچه فرزندان بحکم اولادنا اکبادنا ... بقا و مدد حیات

و وارث دودمان و مایه کار خاندان اند و اهتمام بحال ایشان بیش از آن که ... برآن قیام توان نمود اما

اختصاصی که ایرج را از آداب فرزانگی و اسباب مردانگی و وفور مروت و فنون فتوت حاصل است

صورتی و صفتی دیگر دارد نه زر پرچشم در آن انجمن که خوانند بجانب تو نظر بکنم تو خود دگری

ازین خوبتر نشاید دوخت قبای لطف بیالای صورت بشر این بگفت و هم در آن مجلس ایرج را ولیعهد و قائمقام

خود گردانید و مقالید اقالیم و منصب تاج و دیهیم بدو ارزانی داشت و ایرج بر ممالک ربع مسکون بنفاذ

امر کن فیکون والی گشت و فریدون تاج بخش جهان را قسمت کرد چین و ترکستان و بلاد ترک و دیار شرق را

بتور داد و دیار روم و فرنگ و اعمال و مضافات تا بسواحل بحر قسطنطنیه بر سلم مسلم داشت و عراق و خراسان

و فارس و کرمان و در و قهستان بر ایرج مقرر گردانید بعد فریدون فرخنده اسم جهان جمله شد

منقسم بر سه قسم یکی روم و خاور یکی ترک و چین سوم عرصه ملک ایران زمین و سلم و طور چون

آثار ... و عنایت و اظهار مهربانی و عاطفت زیادت از رسم معهود مشاهده کردند و مخایل

رغبت و شواهد شفقت درباره ایرج یافتند غبار برادری و اخوت بگردانیدند و مورد صفای

بکاشانک خداع و مکیدت کدر کردند و طمع سودای سلطنت تسلط و شیطنت پیش گرفتند برادر

مخوان آن سبکرای را که شمشیر کین در برابر نهد ولیکن بسودای تاج شهی برادر برادر از سر بنهد

وچون ایرج

چون ایرج از بغض و عداوت برادران آگاه شد از سر عقل کامل و فضل شامل که داشت در تالیف اهوا و استمالت
خاطر و امیال ایشان غایت جهد مبذول داشت و در انجاح و تنجز اطاع هر یک رسوم مبالغه و آداب مبالات
در بر عثرات آن دو بدخواه در شیوهٔ اغماض و اغضا بدو سیمای نمود و چون بیدانست که مجاورت و مکاربت
بیخ افساد ایشان از زمین عناد بر نتوان کند و بر مصداق اصبر علی الحسود فان صبرک قاتله کالنار
تاکل بعضها ان لم تجد ما تاکله جادهٔ مصابرت می پیمود و بر آن مخادعت و مماکرت دندان می فشرد تا آنچه
خواست یافت و بدان مقصد که مطمح نظر همت او بود واصل گشت پرور بدین که شوی بر مراد خویش
ای دوست بر عداوت دشمن صبور باش صبر است مایهٔ ظفر و کیمیای گنج از هر چه آن نه نشئهٔ صبر است دور باش
اما چون نقوش تخیلات شیطانی و صورت تسویلات نفسانی بر صفحهٔ دماغ هر یک بر رنگ زده بود و سپری
از مخالفت در پیش روی موافقت در کشید همان اذیت و اذیت که در نفس ایشان راسخ بود بروز
ظاهر کردند و خردمندان گفته اند که اگر قطرهٔ لعاب ارقم در صد کاسه عسل مدغم کنند همچنان قاتل
ازرق و قاطع حیات باشد صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود زآن چاشنی که در بن دندان ارقم است
خدای داند و معنی میان نطفه نهادن بدست مرد و زن نیست که آب نطفه براند ز آفتاب و هوا و آن
که تخم باید باشد ز بر زکر چه بر آید خر اگر تخم فشاند حلال زاده بصورت چه سود مرد که فعلش حرام
از مایش معنی اهل بار نخواند نه کل نسبت خاکی نخست در سر آرد چو یافت صحبت آتش
نه در د سر فشاند و سلم و تور از راه دور رسولان بیکدیگر فرستادند و بخیال محال ممکن نیستند

و بروست فصاد و زوال مکابات و مراحلات اصدار کردند و گفتند که ما را اکبر سن و بزرگی سال
فرتوت کرده است و از اختلال عقل سراسیمه و مبهوت شده اما آنکه گفته اند به پیری خلل کند طبع دژخیم
و خوی و خرد راست گفته اند پیران که از ستاره بجای رسیده اند طفلان شیرخواره که در مهد خفته اند
و اگر نه ایرج را که هنوز در کنف کودکی و سن صبی و طفولیت است بر ما برگزیدی و حوالت ایالت ملک جهان
بطفلی نادان کردی که مزاج درشت و نرم ندیده است و چاشنی سرد و گرم نچشیده و طبع کودک موافق
طرب است کودکی کو بود ولی عجب است نشنیدی ز اهل فضل و فنون که سپاست تشنه زجنون
کارها را به کاردیده بسپار مرد کار آزموده اند کار اکنون چون نقش های مالوف پیرانه که علی کل حال
معمول بان بود و هستند فی جمیع الامور آزدی نقصان نهاد و از ما بادهٔ سهو و نسیان و غفلت در ره آن
عصیان صادر شد که موجب آزار خاطر و کدورت باطن و ظاهر باشد و در چپ و راست تا یک دم انتقام
لفرمان خسرو کمر بسته ایم نگردیم کاری که فرمان نبود نخستیم چیزی که آسان نبود نه این بود بار
امید از پدر که بخشد بر ایرج کلاه و کمر کیرا و هر گنج و تاج و سریر که آید هنوز از تنش بوی شیر
بعد از این میان ما و پدر این حکومت جز بفیصل شمشیر بقطع نرسد و این داوری بی توسط تیغ آبدار
و میانجی رمح سنان گذار براضی مفروق نگردد مقالهٔ میان ما بیش ازین کرپایم خواهد بود
پیام ما بزبان حسام خواهد بود باید که مستعد کار زار شوی و ساز حرب و کارزار را آماده داری که من اموال
و معاش بسیار تفرقه بر سپاه و لشکر کرده ام و لشکر را که اگر شماره کنی از شماره افزون است

دیگر دانش کی از قیاس بیرون است جمع آورده همه چون شیر درنده و شمشیر برنده مردان کار
دیده و گردان نامدار شیران روزگار و دلیران کارزار تا باتفاق تاختن کنیم و بقصاص ضحاک
خون ایرج بریزیم سلم چون نامه تور را برخواند بر تصمیم عزیمت و جنبش رایات لشکر بادر وقوف یافت رسول را
بازگردانید و جواب داد که این آفت بر من لازم است و این مخاصمت بر ذمت همت من واجب و جواب فرستاد
که اعطیت القوس باریها و ازلت الدار بانیها تو میدانی ای شاه کیوان همم جهان نیز گردون کرد هم
گر این کار چون آتش افروخته فتنه ایست برقدمن و حمله ایکه لشکر را که نطاق عقد بنان و عهد تمام
از احصای آن کوتاه آید و سیاح وهم بشر بر حد حصر و عدد آن نرسد بمساحت تقدیر و استخراج تکثیر آن
راه نیابد زیاده از امواج بحر محیط فزونتر از باران فصل بهار چو برگ درختان فزون از عدد
چو ریگ بیابان برون از شمار عرض داده ام و چشم انتظار بر شاهراه کوکبه شاهانه نهاده باید که بجای
تکش و دلایل نفس هر چه زودتر بهم پیوندیم و بزخم تیغ آبدار و مردان نبرد و آتش نعل باد پایان گیتی نورد
خاک از مشاهد و اطلال خصمان دولت برانگیزیم و گند دماغ دشمنان ملک را که باد خانه غرور و نخوت
بگرز آهن کوب و کوپال مغز آشوب درهم شکنیم تتاب داده کمند و تاب داده سنان برآوریم دمار
از دیار خصم چنان که بعد از این نبود مرغ را در آن پرواز و زین بیش نبود طیر را در آن طیران
چون مهیان این خبر بسمع فریدون رسانیدند و او را از کیفیت مواضعه فرزندان آجسنا و اجتماع
سپاه و لشکر بیکران و تبلیغ رسالت و ارسال مکاتبت آگاه کردند که شاهزادگان قواعد حقوق را

زیر پای عقوق مبدل کرده عبارات اخوت و سلسله مودت بگردانیده و احسان پادشاهانه بتقاعد و عصیان
تلقی نموده حالی اثر خشم در چشم او پدید آمد و نشان چین بر جبین او پیدا شده و همگنان که ملازم آستان
بودند بخروشیدند و غضب تقاضا چنان بر مزاج او استیلا یافت که شیوه عفو و اغماض ممنوع مجال
کظم غیظ محال بود چو بالا گرفت آتش خشم و کین اگر شیر مردی مشو خشمگین که آنرا نخوانند مرد نبرد که از
جان دشمن برآورد گرد کسی را توان مرد مردانه خواند که هنگام کین خشم بر کس براند و شاه در اثنای آن حال
تردد و ثبات ممارفتی میکرد و در تخمین رای و تزیین اندیشه و تصویب حرکت مبالغتی مینمود و بجلالت
نفس تغیر مزاج و تنوع ضمیر صواب مینمود اما بحکم اذا تغیر السلطان تغیر الزمان امارات پریشانی
و علامات تنگ عیشی بر ضمایر قوم و خاطر خلق ظاهر شده بود و ملک اشارت زد که سلطان بمثابت اعضای
رعیت اند که در اهتمام اوست تا قهرمان دل از حوادث مسلم است تن سالم است ملک مسلم بنام
اوست تشبیه پادشاه بدل کردن ملک انگس که کارنامه معنی بکام اوست یعنی دوام عافیت
پادشاه عهد مستلزم صلاح خواص و عوام است پس از سر منجرب ایرج را بخواند و صورت حدوث واقعه
و ظهور حادثه که ظاهر شده بود با او در میان نهاد و کیفیت الیغر زند دلبند امور که او را مستوجب
ملامت باشد هر آینه آمرزش مستحب است کرده براند خشم بر پرده خویشتن بشیمانم اگر گرد وجود
همت برند ارکان این کار موقوف و عزیمت بر تلافی استعجال مصروف باید کرد و مراسم انتقام
جستن این جبارانه بسند قیام باید نمود که در یک نیام دو تیغ نگنجد و دو برابر یک کمان انداختن

صورت نپذیرد تا پرده این قصه خبر از لقب وماء وصفاده‌ام شکین نپذیرد و چشم این بادی
از ذائقه شربت مرگ در جبر امکان نباید چو تشنه را که حرارت بغض منع شنید شرار آتش دشمن
آب تیغ نشنید گردی که از برای آب حاصل بود و نتاج آن گوهر هیبت و شکوه که کینه ممتلی باشد
انشراح من طمعان بازه تمشیر هر که از کبر گردن افراز خویشتن را گردن ازارد می ارزد
این مقالات و این غفلت فراهم کنم و از آن کشم و تخاصم بهجوجه سر بلند مدام نومید آنکه من گر گرفته
خواهم نیارد کوه تاب یک سپاهم وگر لشکر برم بر کشور روم نه لشکر ماند و نه کشور و بوم ایرج کف کها
شاه محض حق است و عین صدق و کلام او نص تنزیل و وحی منزل و تجاوز از امتثال اوامر او عقلا و شرعا
برسوم و ممنوع و اقدام بر امتثال این افعال از شاهزادگان غریب و بدیع و صورت تجاسر و جرأتی که بموقع
بسیار مستنکر و شنیع اما عاصی مرتکب معاصی شود که کار بر اصدار افعال قبیحه اصرار نماید آفتاب
عفو جهان صنیع فروغ نهد و شکر احسان در معرض امتحان نیاید ز ابتدای دور عالم تا بدور
پادشاه از بزرگان عفو بوده از فرودستان گناه بعفو کوش چو بر دشمنان شدی فیروز
که عفو بر سر قدرت تمامتر باشد اگر گنه نباشد نهال تازه عفو نبود مثال درختی که بی ثمر باشد
و هر چند بزرگ ادب انگلمات را در حضرت شاه ادا کردن و در چنین موقعی بر وفق نصیحت بهالات
حضور کنفس اما بندگان مخلص و کهتران مشفق واجب است که چون شاه را در موقف مواقع غضبی یا در مقام
حیرتی ابید وجه نکواهی نصایح پیش آورند و آنچه مرتبه مزاج نفس و ضمیمه صلاح ملک باشد دریغ

ندارند که اگر بعد از آنچه از استماع نصح خود در العفلت موسوم دارند و ناگاه مکروهی روی نماید که دیگر چاره آن
مملکت در آن ابنار جا نشنند هیچ خصلت از خصایل ملوک فضیلت بخشیدن گناه ندارد که عذر الم بر آن
دلا زال با کمال عزت و جلال بر جرایم و اوزار بندگان که کار برده بستر فرو گذارد و عذاب و عقاب ایشان
باهمال و امهال را مجال دهد تا ایشان بر قبایح افعال و معایب اعمال خویش واقف گردد و هنگام آنکه
از در توبه و انابت درآیند و بقدم اعتذار و استغفار بایستند توبه ایشان قبول کند و بر جرایم آثام ایشان
رقم اغماض کشد و صفحات ذلات ایشان را بنظر عفو و بخشش ملاحظه فرماید دستور عمل منکم سوء بجهالة
ثم تاب من بعده و اصلح بتوفیق عفا الله عما سلف مرشح گردانیده و در قبضه مراد انشدن نهد
حقیقت این معنی که گفته اند اذا امات من صاحب لک ذنب فکن انت محتالا لزلته عذرا و وسن و
هویدا کرده اکنون اگر شاه اجابت فرمود و در فن بنده را بد انصوب صواب بیند بر این کار چنانکه
مقتضای حزم است کرده شود و آنچه تحری رضا و خرسندی جواب ایشان متعلق باشد مبذول افتد
و بطریق رفق و چرب زبانی که و ما دخل الرفق فی شیء الا و قد زانه ز راه درشتی خوی خشونت کرد
و دخل الخرق فی شیء الا و قد شانه بر مصلحتی که متضمن صلاح جانبین و سبب آسودگی طرفین است کوشش نماید
که هر جایی را وضعی و قاعده و هر کاری را انظمی و رابطه هست وقتی بلطف کوش که سالار حیل را
برگفتگوی قوم باید تحلی وقتی بقهر کوش که همه کوزه نبات که گه چنان بکار نیاید که حنظلی ناخوش
گفتار او را که سمت راستی داشت بسمت قبول گوش کرد و گفت هر چند مراد تو از این سخن اصلاح

ذات البین است و رعایت احوال جانبین اما بزرگان گفته اند که بر پیش دستوران نافع باشد و آن
داری در مجلهٔ گوران مفید نیفتد و با یار برق و مدارا مصاحبت نبودن چو دست بر پشت شیر و تاب
بلطف مالیدن هیچ فایده نکند بعضی را که محل سخط و انتقام باشد از اجتناب حمیده بمقام اعتدال
آوردن در نزد عقل مستحسن ننماید مراد این است که طباع آن سباع قابل پذیرفتن پند و مستعد شنودن
وعظ و تذکیر نیست محل قابل و آنکه نصیحت قابل چو گوش و هوش نباشد چه سود حسن مقال
این مهم از پند امتناع مهلت برآید و حسبات این نام و ننگ اندیشه باید کرد میترسم که اگر در
این کار تأنی نخود راه دهیم و زمام نفس در قبضهٔ غفلت و کسل نهیم بعد از آنکه ملک موروث و مکتسب با
آید و نیست رائی و وضاعت و رزم خونی و دو رهت در افواه خدم و سپاه افتم و از معنی این بیت که
گفته اند غافل شوم تأنی گاه فرصت ناروا است لکن آنجا تأنی نانوانی اذا قعد الرجال عن المساعی
فما فضل الرجال علی الغوانی ایرج بار دیگر در آن استدعا الحاح و اقتراح زیادت نمود و مبالغت
از حد وجوب بگذرانید شاه ناچار ملتمس او را باجابت مقرون داشت و او دل بر عزیمت نهاد و هم در
آن هفته از منزلگاه اجتماع بگذرگاه وداع آمد و زمین خدمت بوسید و گفت اگر در قضاء قضا مجال
امهال ممکن است و رزق مقسوم در دار دنیا باقی و اجل محتوم هنوز در توقف مراجعت من بآنحضرت
شاید که بار دیگر اتفاق افتد و اگر خود سفر عقبی میان مقاصد دنیا حایل گردد من در آن مسکن سکن
و در آن موضع مقیم خواهی هم نزد او شوم بگویم و گفتار او بشنوم که او حلم مسالمت خواهد بود

روشن کنم امید میدیدار نور دوده پس گریبان کرده این چرخ کبود مردود من ارنو نوازم
فرمودن از این گفتار در گریه در آمد و ایرج روی براه نهاد با لشکر نامی کالبحر الطامی الهیبت الهامی
روانه شدند و چون چند مرحله طی کرده مهنیان خبر برادران رسانیدند که ایرج عزم مصافات جزم کرده است
و رسمیات و لشکری بیکران آورده قلق و اضطراب در نهاد ایشان افتاد و آتش حسد در سینهٔ ایشان
مشتعل شد و هم در آن وقت با لشکری نامعدود که آماده بود روی براه نهادند و میان هر دو لشکر که هوای
از لطافت جان و طینت خاک مبرّی دهد و نباتش آتش رنگ از دل ها همی می انگیخت چنانکه
گفته اند سواد او بصفت چون پر زنبار رنگ هوای او مثل چون نسیم جان پرور صبا نهفته بخاکش
طراوت طوبی هوا سرشته با آبش حلاوت کوثر بهر سینه چنانکه نظر سلم بر چهرهٔ ایرج افتاد او
پیکری خوب و شمایلی مرغوب داشت ز سرتا پای حسن دلبری بود چو عقل و جان ز هر عیبی بری بود
گویا زبان روزگار در وصف زلف و رخسار و شیوهٔ رفتار او میگفت هو البدر لکنه الشمس هو اللیث لکنه
الشجع بذ نفقد و بدین منظر که او راست بسرو با ماهی مانند او راست شیفتهٔ جمال خورشید مثال او
و مفتون دیدار بهشت آثار او شد اما تور از سر نخوت و غرور و اغترار بعزت ملک و پادشاهی در وی
نظر میکرد و میخواست که بجرمی و ادلال آغاز نهد و او را غاشیه بر دوش نهاده در موکب خویش
بدواند ایرج نقش نفیس او باز خوانده دانست که جز برفق و مدارا آتش آن عداوت فرو ننشیند
و بخضوع و فروتنی صرصر آن معادات آرام نگیرد با وجود نازکی خیمه از بارگی فرود جست و پیاده

نکیدوس برفشت تیغ کردو سم سمند وسل گران او را بوسه داده نیچه از شهر ایلا فروشی و مراسم

کوچک دلی بود بجا آورد ولیکن چون تا بوخت استحکام یافته بود ماده حقد و کینه در اندرون

راسخ شده هرچند آثار اخلاص بندگی و اخلاص چاکری بیشتر مشاهده نمودند اقدام بر عذر و ناحفاظی

کردند از الارم الواسطه که جده نحنی وان لم تکن ذنب تا نیم شبی که نور باصره خلایق از مطالعه

اجسام و مشاهده اشخاص معزول شد و سد ظلمانی پیش مردم چشم و انسان عین حایل گشت عزم

فلک در پرده تار شدند انگشت زن انگشتری با زبرا تقدیم مهم و اتمام مصلحتی که بر آن متفق بودند

ایرج را طلب داشتند و او در اجابت آن دعوت متردد بود و بر مصداق الستقف فلک از دل

رخصت رفتن اجازت و اجابت نمی‌یافت که گفته اند چو در کاری دلت فتوی ده آید هر صد مرد گواه

ده به آید اما از امتثال امر چاره ندید و جز رنجه انقیاد رفتن طریق دیگر ندانست قصیره عن طویله

همان بود و بیاض عذارش مباهات او و داج خضاب گشتن همان نازنینی که غره شمایل او قبله قبایل

بود در عقابین و عقاب جانگزای دو نهنگ مردم ربا عرصه هلاک و نهزه بوار شد و شخصی که از بار منت گل

اگر در لباس حدقه حور بند کفشی بسر درشت است و دو رسید رخی که زبرگ گل آزرده می یافت تیغ

کنار موئی بازیافت شمشیر ستم نبد گشته ناگاه بخون و خاک شد اغشته ناگاه و چون شهباز سبیح از

نشیمن افق بال ضیا بگشاد آوازه کشتن ایرج در افواه چشم و سپاه افتاد و دهشت و حیرت

بر همگان استیلا یافت که عقول حکایت آن مشاهده معقول ندارد و بیان آن جز عیان رانا

سپهدار

سپهسالار نالهای زار شد ما تند رعد و دیده ها از موجهای گریه شد همچون سحاب آن یکی در یغ آن قامت

مانند سرو دانه گر گفتی در یغ آن چهره چون آفتاب و چون عنقریب خبر این واقعه بسمع شاه رسید که ماه

آسمان شهریاری در محاق فراق افتاد و آفتاب سپهر کامکاری در عقده کسوف صروف گرفتار شده بجای

جامه سینه را بشکافت و عوض کلاه سر بر زمین زد و از لذت عیش و فایده حیات بی نصیب ماند برد بیم بود

که از آن آتش حرقت در معرض مرضی مهلک افتادن و آن حیرت و حسرت مولد جنون مفرط گردد و گفت صبت

علی مصائب لو انها صبت علی الایام صرن لیالیا هرزه هر که دست جرح گردان آنجنت در علق فرو دوان

جگر سوخته ریخت یکی از فیلسوفان عصر در آن حال رقعه بحضرت او نوشت و این چند کلمه در ضمن آن مندرج

گردانید که ان اعز یک باکرم مثک و هو الصبر هم بدین کار صبر او نیز است که او سنت عزته من عزها

از جال دارد و حکما گفته اند لا النجاء بالصبر اسهل من الاستر سال الی الجزع و هم از فواید مقالات

حکماست که مصیبت صبر صبر است از مصیبت فرزندی فرو دن کمک اسد ر در اکه از کاس دو دکار

اگر نه در مان متوجه دیده آگر کمند دل را از زمام اختیار از غیبه اقتدار بیرون افتد و این عقده را که

دوار بر سینه افکار زده اگر زاد کر به گره گشائی کمند عنان ممالک از دست تصرف بار نستاند

نه آن ملبس انیس ارکان زمین یه فته است که بعد از و منصور شود شکیبائی و نا آنزمان که نوبت

سلطنتش با انقضاء نزدیک شد و دو ر خلافتش با انتها رسید روزکاری در این اندوه و تیمار

بگذشت و را قامت طاعات یزدانی و انقطاع از خلق توفر نمود و سبکیت جو من ست

که در راز

که درز بر کمن و پیر نشناهی منبر دم من لاف لاغیر زنفت برق تیغ نامداران سپیر آب فکندی چو باران

چانم نیزه کردان بود در جنگش کرد آتش رشک سیماب آهنگ کنونم دست عجز از پا در آورد

چو رنجوران دلم غوغا بر آورد ندانم تا درین ماتم چسازم دل مجروح را مرهم چسازم الهی بخت

بسر ترسم نیابت که دارم پیش راه بی نهایت چو در بستند در از خاک و خشتم دری بگشا بهشتی

بر رو از بهشتم اگر چه بر عمل خواهی جزا داد نوائی کرد سیلت وا داد ولی فضل تو چون سیلت افتاد

بهر که افتاد صاحب دولت افتاد برون بر ارزد و کونم ای نکوکار درون مقصد صدقم فرود آر

هم از خود سیرم و هم از دو عالم نمیخواهم ترا والله اعلم زبان چون از سخن گفتن بپرداخت

ز گنج بیان سرای تن بپرداخت برفت و نام نیکو باد بگذاشت جهان از معدلت آباد بگذاشت

گویند اول ملکی که بر پیل نشست و آلت حرب فیل پیش او بود و دقایق علم نجوم بکثرت اندیشه

حل کرد و طبیب را گرامی داشت و با ایشان از کیفیت مزاج ایشان بحث کرد فریدون بود این زلال

عذب از سر چشمه ادراک اوست و این نهال از بوستان خاطر ادراک اوست قال من جعل سلطانه

استغنی عن اخوانه و قال آفت الامراء سوء سیرة و آفت الوزراء عجب النفس و خبث السریرة

و مدت ملک و سلطنت فریدون پانصد سال بود ذکر پادشاهی منوچهر و شرح

قصاص خون ایرج از سلم و تور منوچهر چرخ معالی که مهر

ز چهر سپهر منور شدی سپهر چو تاج کیانی بسر نهاد همه مردی کرد و مردی و داد

منم کهد

بنم کف بر تیغ کردان سپهر همم خشم جنگ است هم داد و مهر ابا این هنرها یکی بنده ام جهان آفرین را

ستاینده ام کنون داستانها و یزدان رحیم مرا و فریدون فرخ رونم بنا مان کهن بود اگر نونم

منوچهر پادشاهی بود گردون حشمت و شهنشاهی دریا همت موصوف بغزارت کرم و کمال افضال

و معروف بثبات حزم و وفور مجد و جلال حضرتش مجد رشاه جباران بود و درگاهش معقل جبابره

جهان ملوان وما خلفت کفاه الا لادبع وما هو من اهل البریة ثان لنجر یدهند و ابا

نائل ویقبل افواه واخذ عنان وقیل لما مات فریدون استقر منوچهر على

الملك دنادرع الناس على طاعته واتفقوا على بيعته واخلصوا الدعاء لبناء دولته

ودوام مدته وكان يجد واحد وجده في عمارة العالم وتنقل انه في سنة

المعدلة وتحريض الخلائق على عبادة الله تعالى والتنكب عن معاصيه اتباع اوامره

ونواهيه جمعى گويند پسر زاده ایرج است و بعضی گروهی آنکه دختر زاده او و چون بحکم وصایت

باستحقاق وراثت و سریر پادشاهی نشست و موارد ملک موروث از شوائب اضداد مصفی یافت

بقدم ثابت و عزم راسخ حق گذاری دین و دولت بنیاد نهاد و بسط بساط معدلت و تشیید مبانی

نصفت توجهی کرد که اثر احسان فریدون در ازاء آن مکتوم و صیت عدل نوشیروان در جنب

آن معدوم نهاد جود ش کفاف عمر بخود و بزرگ داد عدلش حیات تازه بخاص و عام داد

جیشش خراج خطه چین و خطا ستاند حکمش مملکت مصر و شام داد کوششش بحرگاه چو

فرخ نکه

فتح گفت خصمش بنماز خیر و سلامت سلام داد روزی غزا چنود و کناه شود از پیش خود خواند
و وعده‌ها خوب داد و مزید قطاعات متقبل شد و هر یکی را بمکرمتی جمیل و موهبتی جزیل بنواخت و گفت
اگر من ببرد و معاودت شما سلم را از کینهٔ خصمان ایرج پردازم و خانهٔ اعمام را لگدکوب قوائم و اقدام
انعام کنم آنچه نثر الطاف و قضای حقوق منطبق است تقدیم نمایم و از عهدهٔ جهتی که در این مهم ثابت اقدام بوده‌ایم
بهمگنان رسد و حدت بر زمین زراعت نهادند و گفتند ما در انجاح غرض و اسعاف حاجت و اهتمام بتقدیم ملتمس
شاه مطلقه مطاوعت در میان جان بسته‌ایم و عذر غدر دشمنان بزبان تیغ و سنان بخواهیم داد و لشکری
خونخوار چون تلاطم سیل زخار که هامون و کوه بگرفت و فضای گیتی از کثرت و انبوهی ایشان تنگ شد
جیوشش اذا اصارت علی الارض فلقت بضیق بها فیفاتها فراهم آورده و عزم انتقام مصمم کرد
و چون خبر بد دشمنگر منوچهر بمسامع سلم و تور رسید از چگونگی نهضت او و صورت انتقامی که بر صفحهٔ خاطر
مصور کرده بود آگاهی یافتند فکر و اندیشه بر نهاد ایشان غالب و مستولی شد خواستند که بعقل مدبر
تدارک آن چاره کنند گفتند اعتماد بر کار محاربه که عواقب آن در پردهٔ غیب مستور است نتوان کرد و
تکیه بر قوت و شوکت و حضرت و نصرت نشاید زد که آن هر دو از فضیلت رشد و رشاد و از منهج عقل و سداد
دور است و در مضایق حربگاه کسی افتد که مجال زد و گشت تنگ و سخت رای در عرصهٔ صلح نیاید
اگر صلح میسر شود که با دشمن ره وفاق روی آشتی به از جنگ است اگر مجال نیابی آشتی جو کلوخ
اگر رفت خصم بر اختر جواب او سنگ است صواب چنان باشد که ما در مقدمه راه اتفاق و ایتلاف

همکرم

پس گیریم و بجانب مجانبت از خلاف استنکاف نمائیم و زبان سفیران تبلیغ رسالت جسیم
کر تخت نظر ما در اصلاح اینکار اصلاح طرفین و فراغ جانبین است تا بواسطهٔ عبور لشکر جرار معمورهٔ
ایران زمین خراب نگردد و کار ملکی چنین که بکثرت سپاه و رعیت مطلب عیش و خصب نعمت منوط
و مربوط است در معرض هرج و مرج نیفتد و بموجب خون خلقی مظلوم ریخته نشود و اگر ملتمس مقبول او
درخواست مبذول افتد خود مادهٔ نزاع منقطع و حجاب گفتگوی که سبب قطیعت رحم و پیوند است مرتفع
شد و الا عذر ما بار نزد خلق واضح باشد پس رسولان بعزم گذاردن پیغام روی براه آوردند چون
منوچهر از وصول مقدم ایشان آگاهی یافت بفرمود تا فراشان خاص خیمهٔ صحرائی زدند که هوای
آن رشک ریاض فردوس و فضای آن غیرت گلستان ارم بود نقش بندان نامیه بدایع نقوش
ریاحین بر الواح جویبارها نگاشته و مجامران صبا و شمال گسوتهای ملون و طلعتهای معطر
در اعطاف و ارداف عروسان بستان کشیده و اطراف و اکناف جویبار از مناهل و موارد چشمه‌سار
جنات تجری من تحتها الانهار گرفته و مرجان عود سوز در او شاخ نسترن غنای مشکسای در او ریز گشت
ضیمران در دست باد عنبر ساری شعبانس در چشم ابر لؤلؤی لالای پیکران علی او را فهار سحاب
ظل گجود زند تترق و جبا ها و چهار هزار غلام ترک و قبچاق از خلوص ممالک بر این بارگاه صف زدند
و تیغهای آبدار گوهربار با قبضه‌های زرنگار بر دوش نهادند همه چو لاله کلاه کج نهاده بر بار تنگ
همه چو غنچه قبا تنگ بسته تا دامن قوم اذا قابلوا کانوا ملائکة حسناً وان قابلوا کانوا عفا...

درپیش

در پیش مجلس جمعی حجاب چون ماه و آفتاب بایستادند و دستها بعلاقهٔ شمشیر بازیدند و چشم و گوش بر
اشارت خسرو و خطاب شاه نکاشتند و عامهٔ لشکر زره های داودی بپوشیدند و رجالهٔ سپاه
تا چهار تن استوار کردند نوکهای اختران لشکر کشیدند رایها تا به صف بر کشیدند و کل فئی
فی الصف فوق جنیبه من الضرب سطر بالاسنه معجم و پس پشت ایشان تعبیه خیول و تعبیه فیول
بسیار استند خیول کالریاح العاصفات فیول کالجبال الراسیات کامران اسبان چون باد
صبا صحرا نورد کوهکن فیلان چون سیل دژم هامون گذار پس رسولان را بار دادند و ایشان از
هیبت آن موقف با تشویری هرچه تمامتر بپایهٔ تخت رسیدند و بوظایف خدمت و شرایط طاعت قیام
نمودند و از آنجا بر سر خوان ضیافت بردند بهشتی دیدند آراسته باطباق منضد و اوانی مرصع یکی مملو
به بیضهٔ عنبر و دیگری مشحون از مشک اذفر بخور افکنده در سرها بخارات از مشک افتاده در مجلس عباری
زده گردر گلو مرغ نشستن دهان شیشها پر نا کردن و چون بنیاد ملاهی و معارف نهادند و دریای
نشاط و عیش بگشادند ساقیان موزون حرکات شیرین نغمات و شاقانی که شب پرور کشتی
شب از نهان طلسم آموز گشتی پریرویان دلبر همچو لاله گرفته شیشه و جام پیاله پریرویی
گران بجرعه خورد با فسون صد بر زرشته کردی کالتها قدهم من راح و جنهم صباح و نظام
من سحر هم تمدد رسولان از لطف آن خوبان و نازان محبوبان که هر یک چون زهرهٔ زهرا
از قبهٔ خضرا اقبا فتند و زینت بسوطان و مفروشان و چاشنی مطعومات و مشروبات در حیرت

بمانند

بمانند که مثل الضیافت از مجلس نشنیده بودند و نظیر آن در هیچ عهد و زمان ندیده ما لا عین رأت
و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر بوقت خویش اجازت مباشرت خواستند شاه ایشان را بر ابطال
حلقهای گرانمایه و جواهر شاهوار و اسبان راهوار بار گردانید و از سر خشونت جواب داد که با شاه ایشان
که در که بتراجم فساد و دفع فواید کشاد کمر سعی و اجتهاد بسته بود این حال مشاهده افتاد که نامشرح
زمان و سنتهای دوران بار گویند و ذکر آن واقعه که از اعجوبهای روزگار است بر سبیل تعجب حکایت
کنند با ین کنیع انتقام از نیام عداوت آهیخته ام و کار حرب را ساخته توان و ابشکی بچه کار القا و بچه
وجه محاربه و برادر که هم پشت و هم زاد بود و در خانهٔ دولت آباد بود همه مردی بود و صدق و صفا
همه مکرمت بود و مهر و وفا پسندیده خو بود و پرهیزکار بود از فریدون جز او یادگار بدست شما
عاقبت کشته شد بخاک و بخون خود آغشته شد مرا چشم مهر از شما داشتن بود تخم در شوره گل کاشتن
کسی پشت گرمی کند بر کسی که آزار دل [illegible] از شما خواست خونریختن جفا جستن و فتنه
انگیختن و بزرگان سلطنت و خداوندان خرد در امثال آورده اند که هر که در بدو کار رعنان بدست
اضرار دهد و در ورطه جدال رایت اضلال افرازد عاقبت جان در کام افعی هلاک نهد و نا بیوسان
صید نهنگ فنا شود من اینک پر و بال از ضیا و شمال عاریت کرده ام و بر قطع مراحل و طی منازل
دل نهاده اگر اقبال یاید و روزگار در تیسیر این مهم مسامحت و مساعدت نماید هرچه در خور
شربت کنجد که از شدید و تاکید مبذول افتد و تا قبح این لوث و فضیحت این عار از ذیل شعار

فریدون فی محو شود فاتا بیل عابر مارجی وایاان نوتند فی المنیته با کار بکام دل مجروح شود
با ملک بدن بی ملک روح شود خلاصه سخن و حیث القصیده بیان آنست که چون سرعان مراجعت
نمودند و از کیفیت احوال بزم و استعداد آلت رزم و فضیلت درس مروت نفس و جمال ظاهر و صفای
باطن منوچهر حکایت کردند و نبذی از فضایل ذات و فواید کلمات او سخن باز گفتند بیلم از سر رای
نو رگیف که تیمار شاهی نشاید نهفت ازان پر هنر بی هنر چون بود که آموزگارش فریدون بود بس
با چار لشکر بیشمار از پیاده و سواره متوجه آن حدود شدند و تور در مقدمه سپاه روان شد و نیز از اینجانب
منوچهر تغیر نمود تا قارن رزمخواه هشت انداز آرد ز هر سو سپاه سراپرده و فرش بیرون برند درفش
همایون بهامون برند بحکم شهنشاه گردون شکوه بجوشید لشکر چو دریا و کوه و در اواخر خریف اول
لطاهر شتا چون نزول کردند در روزی که بادهای سخت برخاسته بود و برفهای عظیم نشسته و راهها
ملبوس و جاده ها انباشته شده چنانکه یَوْمٌ مِنَ الزَّمْهَرِيرِ مَقْرُورٌ وَعَلَيْهِ مِنَ الْغَمَامِ دُود
كَأَنَّمَا حَنُوجَبَه أَبْرٌ وَأَرْضُهَا وَفَرْشُهَا فَوَادِي وَشَمْسُهَا حَتَّى مُجَدَّدَة وَلَيْسَ لَهَا فِي
قِبَابِهَا نُودٌ و میان هر دو لشکر مقدار دو فرسنگ مسافت بود و بسبب غلبه باد و صدمه سپاه و دمه
و هجوم لشکر سرما کیفیه در کار محاربت و مضاربت فترت افتاد تا آن هنگام که جرم سحاب از نور آفتاب
منقشع شد و جهان مظلم بلباس ضیا و کسوت نور معلم مقنع جنگجویان چون قضای نافذ عزم همه کارزار
کش و رزم آزمای و تیرانداز همه مبارز جوشن شکاف و سندان دوز همه جوشیده هنگام رزم

حمله گذار همه شهاب صفت کاوکبه دشمن سوز و عم السماء النقع حتی کانه دخان و اطراف الرماح
شرار بر باد پایان چون عمر سبکپوی تشبار آب رفتار بر عرصه خاک چون باد و در حرکت آمدند جیحان
راندند مرکب در بیابان که بر ره و زمین باوشتابان ز بانگ کوس از زخم چکاچاک طنین ان تاد در
طاس افلاک همه صحرا غبار و گرد برخاست زهرا بانگ بر دا برو بر جوا وَنَتَائِجُ مِنْ بَنَاتِ الرِّيحِ مُشْعَلٌ
بِالْبَرْقِ لَكِنَّهُ كَالرَّعْدِ إِنْ ضَحَا إِنْ بَعُدَ يَبْنُو مِنْ أَزْمَانِ سَابِقِهَا وَيُدْرِكُ الزَّمَنَ الْمَاضِي
إِذَا يَحَا خدنگ صخره شکاف در چشم باد ام سگی چون در ستبه می نشست و مرد جنگی از یکدیگر دور
مانند پشت خارپشت پر خار پیکان شد و قارن مغازن انجال در صف معرکه و قلب تور گاه را انبوه
و تنها دستبردی نموده که دلیران رجال و فحول ابطال اهوال قیامت معاینه دیدند و چندان
خونریخت که رود جیحون با همه غزارت از حکم طهارت بیرون رفت و آن روز از وقت آنکه شاه ستارگان
از افق شرقی با یوان غربی خرامید و جمال جهان افروز در نقاب شب ظلمانی متواری شد جنگ
کرده اند زچرخ و همه نیل و رنگ اندود چو ابروی مه نوروی بنمود به پوشان شب لشکر کشیدند
زماهی تا به صف برکشیدند خون از تیغ چون باران از میغ بارید و از جوارح و اعضای کشتگان
مجال عبور و طریق مرور تنگی پذیرفت و از دلیل مردان مبارز و اشخاص سواران دلاور هامون
با گردون حکم تساوی گرفت الظلم مرتبه و چشم حقیقت خویش آشکار کرد و خندلان کفران و احقاد بهمت
در همان روزگار با پایان رسید و شکست لشکر تور با بال فتنه و فتور گشت و تور از آن هزیمت عار

توران زمین کردند و صدق این سخن که در میان میدان بلاغت بر سبیل تمثیل آورده اند و لیس

الفرار یوم عار اعلی الفتی اذا عرف منه الشجاعة بالامس درباره او محقق شد و چون ستاره

که از انسلال تیغ آفتاب گریزد ناگزیر راه گریز پیش گرفت و عار فرار را شعار روزگار خویش ساخت

و پنداشت که از قید قهر و شبکه اسر نجات خواهد یافت غافل انه انتعی سنان نیزه مرد شود

اگر مثل حصار گیرد خصمت میان دیده مار فانزک الایام من حوا قدّ و یا اخذ الایام من هوا رکوزا

و قباد با گروهی از مردان کار و دلیران روزگار بر پشت رخش هر یک اسفندیار ثانی در

جنگ هر یک افراسیاب دیگر عنانو هم محمة الافراس و انا وهم جمجمة الراس چون رجوم نجوم

که بر عقب عفاریت روند از پی او شتافت و او را در حدود بلاد شرقی یافت و او چنانکه ذباب

در دام عنکبوت گرفتار شود کرم قز که لعاب دهن بر و کفن کرد دستبسته قید بلا و خسته تیر عنا شد

و از جانبین کشش بسیار و کوشش بی اندازه رفت و سپاه دست تیغ و تیر بردند و مسامع

هوا از صلصلک معارعات پر شعله کردند و بساط مطمع از خون دلیران بر عرصه زمین و دیباج

بجار گستند چندان بریخت خنجرشان خون دشمنان کاجزای خاک تا ثری جمله نم گرفت منوچهر

در این حال با بو اکب ثار قباد الفضام افت و نفس خویش کاللیث الحرود والشجاع الصول

نکاور را به پیش صف بر انگیخت دلش از کین چو دریا کف بر انگیخت سمندش ماه نو

بر خاک می بست کمندش فتح بر فتراک می بست ظفر با تیغ او هم پشت میشد حسودش کشته

در انگشت میشد و شب هنگام دیگر که هندوی ظلام بر جبل صبا زرگ و تاز کرد و غراب غروب در

نعره و نفیر آمد چو شد در قیروان خورشید غرقاب بر و زد از مسام چرخ سیماب چهار اخیره

قرار داده کردند رزمهای نابه پرده کردند تعابای لشکر توران میان خستگان انیاب تیغ

محبس شدند و همه شب در انتظار آنکه روز شود و خود را لیل از انفراقت بن لیباحل نجات آمد از زمین

مسامر نجوم مساور جوم نجوم بودند همه شب خستگان تیغ بیداد زهر سو ناله برکردند و فریاد که اشب

گر نه روز رستخیزی چرا آخر سحر بر نخیزی روز رسیم که سفینه صبح از لجه تاریکی شب بر ساحل افق

افتاد فلک سیمرغ شب را کرد نخجیر بر آمد زال زر از کوه شمیر دگر برفرق چرخ سر که نهاد

بن کلاه زرکشیده کماة جنود و غزاة جیوش صفها بیاراستند و میمنه و میسره را راست کردند

و چون زنبوران خشم آلوده در یکدیگر افتادند و بحدود اسیاف حدود و سر اشراف میکافتند

و بنوک سناسل مناکل مفاصل اماثل میکشادند تا اغلب آن جمع بر عرصه نبرد گاه ضجیع تراب

و اکیل غراب شدند از فیض خون کشته تمع شده زمین و زگرد سم بارها مقنع شده هوا

ارواح سرکشان همه چون باد بیخطر اجسام پر دلان همه چون خاک بی بها در دستها نهاده

فلک نامه اجل در شخصها دیده جهان جانه ابقا سرهای سروران همه در صحن معرکه چون

گوی ناوردآورده بر تیغ چوگان ها و مغول سپاه توران چون امارات فتور بر صفحات احوال خویش مشاهده

دیدند و منهاج عذر و طریق نقض عهد سپردند زمره خشم منوچهر منخرط شدند و توران را

نیلک بحر اسید و خوف و وجل اجل رخت رجاء او را در وحل انداخت و راه خلاص و نجات

بر خود دشوار دید بیا من الیم و اضیق من صدر اللئیم یافت خواست که کرسی و نعدم دا

و اختصاص قرابت را وسیله سازد و بعشوه و فنون بسیار از موافقت برزد مخالفت کند و تعذرهای

معلول و سخنهای معقول تمسک نماید ندانست که جانی اگر چه زمانی مهلت یابد آخر کار در دام

بلا افتد و جزای کردار بیان زه گریبان ربقه رقبه او گردد عاقبت قاتل را قصاص کنند و کشنده را

باز براری کشند چنانچه گفته اند عیسی براهی دید یکی کشته فتاده حیران شد و گرفت بدندان

سر انگشت گفتا که گرا کشتی تا کشته شدی باز تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت انگشت مکن رنجه

بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتن مشت الخیر مصنوع لصاحبه فمن فعلت الخیر اعطیکا

والشر مفعول لفاعله فمن فعلت الشر اعطیکا در اثنای آن مناظره و منافره بیکصد بیست و

و هرب تیغ منوچهر سر تور در پای اسب افتاد و از جانب دیگر قارن زرمحواه سلم را در دام

اسار و قید خسار چون مرغ گرفتار کرد فاخذته اخذ المقتدر شانه عجلان تشوبها القوم نزال

و از فرط هیبت پادشاه و لوای فتح پیکر و عظمت کوکبه او ولوله در اعضای بقایای سپاه خصم

افتاد و کار آن مخاذیل حکم هباء منثورا گرفت و بواسطه یک نفس نقش وجود چندین خلایق از

جریده احیا محو شد و معنی اذا اراد الله بقوم سوء فلا مرد له هیئا اسبابه تحقیق پیوست و لشکر

منوچهر از انفال و اموال و غنایم و مقاسم رغایب موفور و غرایب نامحصور گرفتند و قر

بار گران

دالبه تبرزار

دو بیست هزار برده از اطفال و جوار در سلک حشم منصور منتظم گشت و با فتحی رابع و نجحی سابغ و

حولی متین و نصرتی مستبین کالبدر فی بهائه والسیف فی امضائه والرمح فی

استوائه فتوج بالعلیاء فرق سروده و حاز فتوح الدهر فوق سریره

مقر دولت و مقام معلوم خویش بخرامید برحسب حکم افلاک ظل ادریس جان جبریل دل اختر

دل ناشاد دل عالم نه نهاده داشته خوانده بجتر شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر همچون همای زبرزر

عرش معلا داشته و ذکر آن غزوه بر جراید تواریخ ثبت افتاد و صیت و آوازه آن طرف ا

والغرب و ماشیتی البر والبحر پیموده خون دل از کار خواهی ایرج فارغ کرد و سینه از کینه

حقمان او بپرداخت شمشیر انتقام در میان نهاده بر مصداق احسن الی الناس تستعبد قلوبهم

فطالما استعبد الانسان احسان تا تاریه احسان نثار انتقاد کرد و بسط عوارف و نشر صنایع

بدست آورد و رسوم محدثه و بدعتهای مذموم و قوانین جور باطل گردانید و بمیامن معدلت مستفیض

نازلان معموره آفاق در ریاض نزاع و رفاهیت خرامان شدند و بحراست شمشیر آبدار ش

ساکنان ربع المسکون در پناه امن و امان جای گرفتند الناس کلهم رغید رائع فی خصب

مرعاه صاف شربه فالکل یصبح شاکرا لزمانه والکل یمسی اسالی سرته و مدت پنجاه سال

بدین منوال روزگار شریف او بسط جناح راحت بر ضعفای رعیت معروف بود و هر کجا

کسی را از مزلة اخطار زایل شدی دست در عروة الوثقی حضرت او زدی و هر گرانیات نوائب

بسموم هموم خسته گردی بتریاق اشفاق او مداوا جستی خستگان جفای گردون را سایهٔ عدل
او دوا بودی تشنگان حرور حرمان را شربت لطف و شفا بودی ناگاه روزگار جفا پیشه که بر وفای
او کیسه نتوان دوخت و سپهر ستمکاره که بر دوستی او گره نتوان زد عنان مساعدت بگردانید و عقد
عهد بگسست و افراسیاب را در معرض معارضهٔ او آورد تا دست آرزو بمعارضهٔ او بگشاد و دشمن
پیدا از کمان معاندت روان کرد و دندان طمع در ملک موروث و مکتسب فرو برد ناگاه با
انبوه شهاب رجم ثریا گرده سهیل نهیب دریا شکوه ستاره جنبش و یاجوج فوج و دریا موج زمانه
سبلت و گردون توان چرخ بنیاد از نژاد ترک روان شد و بیک گشت با باران زمین نا تخت
و منوچهر چون از ورود فرسان رجاله و هجوم عزم رزم در حسب آنچه سپاه او خبر یافت دل بر مصاف و
نهاد و مستعد و متشمر باستاد و لشکر بسیار بعدد قطرات الامطار و اوراق الاشجار از اقطار
و امصار در ظل رایت او منتظم شدند و در کرت اول که از جانبین مصاف دادند انهزام بحشم
منوچهر راه یافت و ترکان بزخم ناوک دیده دوز و ناوک سینه سوز با سواران و پیادگان عجم
کاری کردند که شرح آن بمشاهده راست نیاید و بیان آن بمعاینه در حیز تقریر نگنجد منوچهر گریخته
و بقلعهٔ طبرستان تحصن جست و آن قلعه ایست که از شرفات آن سنبلهٔ فلک توان چید و از
غرفاتش زمزمهٔ ملک توان شنید قلعة حصينة عنت من صخرة صمّاء على قلّة شمّاء در استحکام
و استواری آبروی سد سکندر برده و از کمال بلندی و ارتفاع دست در حمایل ناهید و در کمربند

دو پیکر زده با اساس ستون در استواری توامان با عنان آسمان اندر بلندی هم عنان و دریای
طوله خندقی چون دریا بیکران و چون لجهٔ بحر محیط امواج ملفوف بدرختان بیخ آور و محفوف بجلهای
سایه پرور که آفتاب از فرجهٔ اوراق آن بدشواری بزمین نافذ نبودی و باد در مضایق اغصان آن بصعوبت
نفوذ کردی و لشکر ترک از شارع و ممر کالهالة علی القمر پیرامن آن محیط شدند و مدتی دراز
عهدی در باب محاصرهٔ آن قیام نمودند و آخر کار قوت و قدرت ایشان از نیل مراد و حصول مرام قاصر
آمد و چون زمان وقوف افراسیاب امتداد یافت با سران سپاه از عهد طول اقامت ستوه شدند
نفایس بسیار و غرایب بیشمار از درعهای حریر و خرقهای دیبا و اوانی سیم و زر مشحون بمشک اذفر
و بیضهٔ عنبر و میوهای لطیف و حلواهای لذیذ که متاع آن ولایت بود در صحبت رسولان بحضرت او تحفه فرستاد
و پیغام داد که این نه صیدیست که باستعمال حیل و نصب حبایل و تضریب جوارح در قید آید و نه آن
دیو که تسخیر او بافسون و رقیه میسر آید ورقیه کاین صورت بندد و عرصهٔ امید بار در ارتفاع ارکان و استحکام
بنیان از ایوان کیوان و بناهای هرمان مصر باعتبار اختصاص یافته هست روندگان آفاق و سیاحان
اطراف از فضای فسیحتر و ساحتی وسیعتر مشاهده نیفتاده خود را بیش از این بچنین سودای خام
و عشوه و غرور و طمع محال در میدان هوا و هوس ظنون مخوف وارهایم و سراسیمه کردن آب در هاون
سودن و آهن سرد کوفتن است آن گفت لطمع فی عصیدة خالد هیهات تضرب فی حدید بارد شعر
بود ممکن منبر طایر چرخ زعصفوران انجم رقه دادن کلاه بیم ترک ماه نورا توان زبار ترک

گردن بنهادن ولیکن ممتنع باشد بر عقل حصار قلعه ایل گشادن افراسیاب از استماع این کلمات
جبین درهم کشید و آثار خشم در چشم او مشاهده کردید و بعبسه ترجمه ارا ما تدل علی الضغاین و الحقود
و بند پیر و نفس که و تدبر در طریق صلاح و صواب این کار مشغول شد چندان می اندیشید اندر یافته باید در
ساحت او بود و سلوک آن جاده نه بقدر ساحت او با وجود عجز دم اصرار و استکبار میزد و در رای
که ملازم حضرت بودند خواستند که مادهٔ لجاج را از طبع باعوجاج او زایل کنند و از در الطف حیل
از آن اصرار و امتناع نمایند گفتند شاه باید از این معنی مرتدع نشود و این سخن را بدیع نشمرد
که رصانت قلعهٔ طبرستان و حصانت ارکانش از آن واضح تر است که هیچ آفریدهٔ آدمی زاد
محکمی آن بشناهی افتد اگر یکماه دیگر در این مقام اقامت نمائیم راه زاد و علف بر ما بسته گردد
و مادهٔ حوادث روی برآرد یاد نهد سپاه و لشکر که ذریعهٔ عمده و وسیلهٔ استظهار ند بتنگی معاش مبتلی
شوند و حاصل آن جز ندامت و خاتمت آن جز وخامت نباشد شاه گفت من بحصول مقصود
ناکرده رجوع رخصت ندهم و بر مقتضاء ان الجبان حتفه من فوقه خود را به سپر لی منسوب نکنم چه گفته
اند شهنشاه نیکو سخن که باید ولی پادشاهی کن و اذا لم یکن من الموت بد فمن العجز ان تکون
جبانا هر که از مقاومت دشمن عاجز آید در حضیض مذلت بماند و در مغاک هلاک افتد من جملهٔ
از همت خود رخصت یابم که در صدمت اولی و صولت نخست این حوالی بجو دراه بدهم و اطراف
کاری را که در تهیهٔ تدبیر آن سرمایهٔ مقدرت بذل کرده ام فراهم کرده و از دقیقه اهم

و هو الها لا موت الا با الاجل خود در معاقل منسوب نکنم فکر من در تحصیل مطلوب دیگر است و اندیشه
شما در تاخیر این مهم دیگر علی الکف دین للاسنة واجب وللناس طرق غیرها و مذاهب
عجبت لمن یصبو الی اللین منجع و فی الدهر مرکوب و سیف و صاحب کسی مراد
مقصود دست حلقه کند که پیش تیر بلاها سپر تواند بود وجوه لشکر و اعیان سپاه چون امتناع
شاه بر اقامت در موقف معاودت مشاهده کردند باتفاق یکدل شدند که شب ها لشکر را
و روی بمنزل مهرب معین آورند و از آن ورطهٔ باطل ظاهر مستظهر شوند افراسیاب از آن سگالش
آگاهی یافت و عظیم اندیشه ناک شد و هر چند در مضمار فکرت جولان کرد و گرد سراپای اندیشه گردید
و صلاح حال و صواب رای در مراعات لشکر و اهتمام بحال ایشان شناخت چنانکه گفته اند
ملکرا بود بر عدو دست چیر چو لشکر دل آسوده باشند و سیر حوالی ملک از بد سگال ملک
نگه دار و لشکر مال پس بضرورت راه وفاق پیش گرفت و ناچار بقلع رضا داد بشرط آنکه
ماوراء النهر از عمرانات و بایرات باتفق بها اقطاع ترکان باشد و فرود آب جیحون و ولایت
خراسان با عرصه شرقی بلاد مغرب در سلک دیوان منوچهر ارش نام را که نظام عقد ملک
و اساس کار لشکر بود نوک ناوک در شب دیجور خال از رخ هندو میربود بفرمود تا از
سد پای کشاید یکی چار پر تیر زد در آنجاکه ناوک شود جای گیر از اینجا بود ملک قسمت بدر
پس آرش سوی قبضه یازید دست کمان را بمالید و یکباد دشت بینداخت تیر و بنمود کام

بر ایشان جهان ختم شد و شهسوار افراسیاب پا را باز گردانید و از معبر جیحون بار دیگر بگذشت و عبور کرد
و بلاد ترک. اقالیم مشرق با تمام مضافات آن با سرها تماما در تحت تصرف و حوزهٔ دیوان او منتظم شد
و منوچهر از حصار طبرستان بیرون آمده رایت فتح پیکر و اعلام ظفر بخشش به جانب ری فرستاد و بجهت
بیعت طبقات لشکر سلطنت و پادشاهی او منعقد گشت که از جواهر موروثه و ذخایر مدفون بر سپاه
و حکام و زهاد و علماء و انجاد و اجناد و قواد لشکر تفرقه کرد که زبان اهل زمان در بیان شأن و نعت بیکران
او میگفت کان الله لم یخلقه الا لنشر العدل و بث الصلات پس با استحضار جمهور انام از خاص و عام بگوشهٔ
مجمر و حصار و منقلب این کلاه و دستار مثال داد و موبد موبدان را بخواند و در پیش خویش بر تخت نشانده
و خود برخواست و گفت ایها القوم بدانید که کار را طریقی است و هر طریقی را حقیقتی که جز به انتاج
و سخن بیرون از آن معطلی کشتن به مقتضای میل طبیعت رفتن است بارها در خاطر آمد که عندلیب زبان را
ترنم آرم و در رواج انضباط درسم و از مستنبطات قریحه و از مستبدعات فکرت جواهر کلمات روحانی
بر مصیب و محقق و اقاصی و ادانی نثار کنم چندانکه طبع مستعجل به بدیهه افسون با خود زمزمه میکرد و چون در
اشغال الحکم لکل مکان مقال سخن را امکان مجال نبود رغبت نفس فاترست و داعیهٔ خاطر قاصر میشد
که گفته اند تا آینه نفوس مصقول نشود جواهر کلمات مقبول نیاید بنابراین موجبات امروز
از ورای پردهٔ غیب سر انگشت تنبه بر پهلوی ارادتم میزند و مقتضای فکرت بزبان حال میگوید
که چون علمای معروف و حکمای فیلسوف حاضرند ز قعر قلزم تواجی خاطر بغواصی بیرون آرم

اکنون

اکنون شما هر قوم بر جای خود باشید و چشم و گوش ناظر جمال و حاضر مقال من دارید تا من لآلی
منثور امثال در جیب جانهاتان و جواهر معانی در درج دلهاتان بنهم. حاضران از اشارت خسرو
پرور با سخن گوش شدند بر مثال بنفشه و نرگس سر در پیش چشم و گوش شدند و تحت ستایش
یزدان افتتاح کرد و گفت شکر و سپاس مجید و قیاس مبدعی را که نوعروسان محدثات ارکان
و حیوانات و نباتات مظاهر هیولا از حجرهٔ نیستی بحجلهٔ وجود آورد و سلسلهٔ موجودات در سلک
ممکنات را بواسطهٔ ترکیب کاف و نون انتظام داد و مقدری که جرم منور در جسم مدور سبب انتظام امور
ممالک سما و انتظام اشیاء در مسالک اراضی مرکوز گردانیده تا قرب و بعد اجرام مبتدی و تدبیر و سر صنایع
منتظم باشد و اختلاف اشکال بدر و هلال و ما پنهان سایر الاحوال رجعت و استقامت او منتظم
تقدّر الله بالتقدیر ما اشرکت فیه النجوم و لا الشمس و لا القمر و الحجر و الشرمنیه جاریان علی
ما شاء لا حیلة تغنی و لا حذر و چون مساعی اهل عالم مقصور است بر استطلاب معاش و در آن
بر بکر اصو و منی و الی و ماده است که بوسیلهٔ آن بر مقاصد فیروز گردد و صورت مطالب را از
کسوت ظهور مشاهده نماید و هر که امتزاج اصلی معتدل تر و به فیض طبیعی قوی تر هر آینه کرسی اعتماد
بلند تا خود را بمقامی بلند و منزلت منیف برساند بر دوم من المعالی منتهاها و لا یرضی بمرتبة
الدنیة پس بر خردمندان واجب که بکفایت از اکتساب سعادات بر مبرکل تا باید و همت
او بر هر چه رقم عدم دارد التفات ننماید و چون داند که عاقبت وجود فناست و خاتمه زندگانی

تقلید

این سخن بر سبزان عمل و معیار اوزانی درست و عیار نیکو دارد پس بر فور نامه نوشت
و در خلال آن فصلی بدین سیاق ایراد کرد که ذکر عهدنامه منوچهر و معنی که در قسمت ممالک ایران
و توران میان او و ارشن رفته و شرایط ایمان و ایمان تاکید یافت ازان واضحتر است که بهیچ فریقی
دران اشتباهی افتد و تواند بود همانا که تا رستخیز این سخن میان بزرگان بگردد کهن اگر بیان
قاعده آینه اعتقاد از زنگار انکار زدوده است و شربت فاق از شوایب نفاق صافی و دور
بدگر هیچ یکی آن ناطق است نزاعی و مخالفتی نه از فرود خطه خوارزم و کنار شط جیحون تا
اقالیم خراسان بر ما مقرر است و عرصه فارس و کرمان و عراق و آذربایجان و سواحل دریای محیط
و اقصی بلاد روم و هند بر شما مقرر است و در تحقیق آن حاجت به بیان و برهان نیست ازان گر
بکردیم و جنگ آوریم جهان بر دل خویش تنگ آوریم بود زخم شمشیر و خشم خدا نیابیم یکی بهر
سرای اگر بسبب تقریب رستم و سهراب و تحلیل قارن و گشواد مزاج اصلی و خوی عزیزی شاه
متغیر شده و اعراض نفسانی که منبع قوای جسمانی است ماده لجاج را در اختلاج آورد سخن بسمع
اصغا باید کرد چنانکه گفته اند کلام العدو ضرب من الهذیان بعشوه ترهات و برگشت
مخارفات ایشان مغرور نباید شد که اهل خبرت و تجربت گویند خصم نابر فساد یابد دست
زو امید صلاح نتواند است همت اندر محال نتوان بست تخم در شوره زار نتوان کاشت
کیقباد چون بر مضمون رسالت وقوف یافت دستور مملکت و قضیه که میان منوچهر و افراسیاب

بفیصل رسیده بود و بالقضا انجامیده تقریر انداعورست یعنی که بران وثایق تحریر یافته بود و عرضی
که داشت بگردانید از التقام جاده التزام نادم شده و گردن بر صلح نهاد دیگر کینه خواستن کمان
و کف انصاف آنست که من در این اتفاق میل بطرفی بنقض میثاق کرده ام و بر دنایم اطلاق و ندان
فشرده و بیقین دانست که ارباب نکبت و خداوندان شوکت چون در حال قوت و استیلا و در
و استعلا جانب خصم مغلوب را مهمل بگذارند و ملتمس دشمن مقهور مبذول ندارند و با ایشان از نهایج
مناهج مواسات و مراعات بگو شوند هر آینه دایره روزگار بر که ادراک آن در حیز امکان نباید چون
از تو گفتار خوش بود خرسند بلطف گوی سخن تا فزون شود پیوند اگر برفق بگوئی چو قند گردد زهر
و گر بعنف بگوئی چو زهر گردد قند علی الجمله با وجود آنکه رستم دستان دست بکار دراز کرده بود
و پای در رکاب جنگ و نبرد آورده و بتعریض و تحریض و تصریح همی گفت کای نامور شهریار
مکن آشتی جنگ ساز و کار که ایشان نبود آشتی را سزاوار بدین رزم گرز من آورد شان
ازانجا که از تحت طبع و غریزت پاک و کرم ذات و صفا صفات و سداد اعتقاد آن پادشاه
والا جاه بود دعوت افراسیاب را اجابت کرد و در اسعاف حاجت و انجاح مقصود او سعی موفور
نمود رسول را با حصول مرام و شمول انعام باز گردانید و پیام داد که هر چه معتقد در بود در ایجاب
ملتمس مبذول افتاد و بهر حال از تحری رضای و خوشنودی جانب تو عدول ننموده و بر قانون
آرش و وضع آن در تقسیم مملکت خرسندی اختیار کرده اگر زیاده ازین متوقعی هست که بعذری

نوذر موعظه و نصیحه و قال له ان العاقل لا یغتر بالامر والنهی ولا یثق بالملک والمال فقد
شیدت الدور والقصور وانتقمت من سلیم وتوج وعمرتها المدن والبلاد وطهرتها
من العیث والفساد وما انا کانی لم اکن من اهل الدنیا وقاطنیها وانی رایت الدهر یلعب بالفتی
ویقلبه حالا بعد حال فاما التی تمضی فاحلام نائم واما التی تبقی له فامانی فلما فرغ
من مقالته هذه جرت دموعه علی وجهه ووقع البکاء والتنهق علی ولده فغمض
منوچهر عینه ومضی لسبیله حمیدا الاثر مرضی السیر مشکور المورد والمصدر وکانت
مدة ملکه مائة وعشرین سنة در تاریخ پادشاهان عجم مسطور است که منوچهر ...
بود و در زمان او حضرت شعیب بولایت مدین مبعوث شد و موسی و هرون بفرعون و گویند حفر نهر فرات
او کرد و آب فرات بعراق آورد و این نهال از بوستان طبع معنی دار اوست و این زلال از منبع
گفتار گوهربار اوست من تفرط فی الامور بغیر نظر فی العواقب تعرض لفادحات النوائب
وقال عفو الملک اعظم من ملکه وقال الجند للسلطان کالاجنحة للطیر

در ذکر پادشاهی افراسیاب ترک و حکم او و خاتمهٔ احوال او

خداوند اخبار کسری و جم چنین گزارد که ترک و عجم که بعد از منوچهر والاجناب چون سلطنت حق
افراسیاب درشتی و بدخویی آغاز کرد و فتنه در مملکت باز کرد و بیداد و بهتان هستی ...
ستم کرد و بیداد بر ناتوان اگر کینه ورزید و گر مهر داشت نظر بر خلاف منوچهر داشت ابن المقفع

که مؤلف اخبار دول عجم است میگوید که چون ایالت اقالیم سبع عالم و کفالت مصالح بنی آدم
بر نوذر که ولیعهد منوچهر بود مقرر شد و او از غایت خویشتن داری و نرم خویی و کم آزاری از عهدهٔ اتمام
باصلاح حال رعیت و انتظام امور ایشان نتوانست نمود و کارها از نظام و نسق بیفتاد و در بی
تمامی و خللی عظیم بارکان مملکت راه یافت و از اصلاح آن رای او قاصر آمد و بسبب تغییر و نهادن
گشادن این عقده و بستن آن رخنه امارات ادبار و علامات زوال اقبال بر صفحات احوال او ظاهر
و لایح شد و از حقیقت من طلب الریاسة صبر علی مضض السیاسة غافل ماند و برهان این قول که
نه شاه و نه سالار لشکر بود که نازک تن و نازپرور بود برا افسر و گنج و فرماندهی حرام است اگر
بالین نهی ظاهر و پیدا شد ناگاه آوازهٔ طمع افراسیاب در ممالک ایران متواتر پیوست آتش فتنه
و نایرهٔ هجوم سپاه او اشتعال یافت با لشکران چون ذره و سپهران که فضای جهان از کثرت
ایشان بتنگ آمد و بنان قلم از ضبط عدد و احصای آن عاجز ماند زیاده از مور و فزون از
گرفته همه کوه و هامون و تیغ برمثال طوق بر این مملکت نوذر درآمدند و فذلک حال او بر موجب
حساب اسلاف بپایان رسید و دمی چند بشمرد و ناچیز شد بنجره جهان کف گوهر شد و چون
خبر بطوس و گستهم آمد که افراسیاب نقل نوذر بر آذر نهاد و رخت هستی او از منزل وجود بصحرای
عدم برد وترقوا جیوبهم وقطعوا شعورهم کانهم لیسوا حالهم یقولون دریغ آن خسرو
برج پادشاهی که از برج دولت اقبال انتقال کرد و ماه آسمان شهریاری که از اوج جاه و جلال

بحمیعشوی بسپرده بال ارتحال یافت دریغا که سلطان کشور نماند دریغا که شهزاده کشور نماند دریغا

که خالی شد از شاه تخت دریغا که شد ملک شوریده بخت دریغا که در باغ شاهنشهی بناکام بشکست

سرو سهی و چون افراسیاب دید که ملک ایران را ملکی باستقلال نیست و ساحت آن از قصد منازع

و معارض خالی است در طالبت راه مغالبت پیش گرفت و اندک زمانی اغلب بلاد و امصار ایرانرا

در قطار در تحت تصرف خویش آورد و در هدم قواعد دین و رفع معاقد یقین و نقض مبانی عدل و اطلال

معالم علم آنچه غایت جهد بود بغایت رسانید چنانچه از اثر جور و بیداد اکثر ممالک ایران ویران

شد کشواد در اثنای استماع آن خبر آتش غیرت در نهاد افتاده و گفت حدیث این حادثه جز قهر و منع

و استیصال مجلس نرسد و حسم این ماده بی توسط شمشیر آبدار در حیز امکان نیاید حیاة السیف عن مضاجعة

الفراش معاذ ان یکون شیء اغیر صهوات الجیاد وان اقیل الا فی ظلال الرماح شرم باد دست را

زین پس گرفتن جز عنان سمند باد اتیغ را زین پس غنودن در نیام گر نهم یک لحظه بر هم دیده

تا رزم بجا کشی خون دشمن خواب نوشین باد بر چشمم حرام قارن زر مخواه که از اسرار ملک آگاه

بود و نیک و بد ایام دیده و شیرین و تلخ روزگار چشیده حاضر بود و گفت اصابت رای و متانت

حزم آن نزدیکتر مینماید که پیش از اقتضای لشکر و اعداد سپاه اغریرث را که برادر افراسیاب

و گوهر ملک و دین را اسباب خبر دهیم و سر تصمیم عزیمت حرب و اندیشه سنجیدن جنگ بادی

در میان نهیم و آرزوی او باریک بین و حزم دور اندیش او در دفع این حادثه و رفع این غائله

خواهیم کرد

خواهیم کرد نا از فواید اذا بلغ الرای المشوره فاستعن بحزم نصیح او بنصیحة حازم محروم نشویم پس بنافذ

رسالتی بلیغ کردند محتوی بر شکر حقوق نعمت و منطوی بر اظهار خلوص نیت و صفای طویت و صحت

عقیدت که امروز بحمدالله زال در زابلستان بر سریر پادشاهی متمکن است و عرصهٔ آن ولایت بفر دولت

او مزین و جمیع امراء ایران زمین مانند برزین و خراد و کشواد و قارن در ظلال رایت همایون متعظم و مکرم

اطراف و سلاطین آفاق بر منهاج چاکری و عبودیت مستقر نشسته است بر تخت دستان سام

کمر بسته بر خدمتش خاص و عام همه زابلستان بفرمان اوست چه زابل که ایران زمین زان اوست نگاه

اوج الشمس عزاً ورفعة وذلّل خیر اکل من قد ملکا هر آینه این ملک را در تصرف افراسیاب نگذارد

و آنچه از وظایف جد و جهد در استخلاص و استصفای آن بجای آورد فان رایت ان تمن علینا

معاشر الاسارى بالاطلاق وتشرف رقابنا بالاعتاق همه شکر گوییم تا زنده ایم

که ما خود بشکر تو تا زنده ایم اغریرث بعد از وقوف بر مضمون رسالت رسولان را باز فرستاد و

بزرگان سپاه و کماة لشکر را پیغام داد که التماس شما بر این سیاق در اطلاق اسیران سبب اظهار

معادات افراسیاب و موجب اصرار دادن بر مخالفت او است و بیک نهال خلاف پادشاه

مثمر خزی و نکال و مثمر عذاب و وبال بود حکمای سلف گفته اند که مخالفة الملوک نار فی الاجل

و عار فی العاجل لیکن اگر زال عنان عزیمت بطرف ری و آمل معطوف گرداند و بر منهاج تجدید

و جاده تکرار بانی متوجه حضرت سلطنت شود و بقلم اخلاص رقم اختصاص بر جریدهٔ چاکری کشد

ایشان دارد که بیرون از لطف پادشاهانه و یمن عواطف خسروانه اسیران از بند اسر رهیده رقبت خلاص یابند
و هر از تبعات واهیه که موجب بدگمانی و سبب ذهاب غرض و اهانت نفس باشد هیچ آسیب نرسد در حضرت
ملوک درست اعتقاد باش تا بر قول بدگمان نشود رای پادشاه زنهار چون قلم دو زبانی مکن اگر
خواهی که سر بریده نگردی و رخ سیاه پس چون رسول بازگشت و رسالتی که داشت بگذارد جمهور
سپاه و کافه رعیت بر حسن آن تدبیر روز افزون آفرین کردند و بر فور تنی چند از خاصان جهت
اینکای زابلستان فرستادند و زال را از آنحال آگاهی دادند فَلَمّا وَصَلَ الرَّسُولُ اَمَرَ بِاِحضارِ
الاُمَراءِ وَالقُوّادِ وَاَخبَرَهُم مِن وُقُوعِ الحالِ وَقالَ مَن یَتَکَفَّلُ بِهٰذا الخَطبِ
الجَلِیلِ وَالاَمرِ الخَطِیرِ گشواد که از استادان حرفت بود و واضع آن صنعت برخواست
و عتبه زمین حضرت ببوسید و گفت من این شغل را متکفل و این مهم را متقبل میشوم که اگر
مانعی پیش نیاید و کردهی رخ ننماید در تحصیل این مطلوب و تنفیذ این فرمان هیچ فرصت فوت نکنم
و بجود در راه ندهم چنانچه آن محب جانباز در جستجوی محبوب دلنواز گفته است رباعیه
نادیده یار پای خود بلا سپردم زهی خسرو کار کیدم قرار نگیرم پس با سپاهی نامعدود که کمیت
و کیفیت آن جز بمشاهده راست نیاید روی بمقصد نهاد و چون اغریث از وصول گشواد آگاهی
یافت بر مقتضای وعده که داده بود در راه موافقت گشاده اسیران را با سر هم اطلاق کرد و از بیم زود
رای بی آنکه پای در میان نهد روی برنهاد و گشواد در طلب بقایای اساری ایستادگی نمود

دهکنان را جمع کرده بجانب زابلستان روانه شد و چون خبر بزال رسید که گشواد آمد و بندگیان را
از دام غربت بمقام قربت رسانید خرم شد و با سپاه و لشکر باستعجال تمام استقبال کرد و ماتم
نوذر را از سر گرفت و آنچه تعلق برسوم عزا داشت از ضرب خدود و قطع شعور و شق جیوب باتمام
رسانید و در اثنای آنحال از مهیمان استماع افتاد که افراسیاب برادر خود اغریث خشم گرفته
آیت وجه او را بجرم اطلاق اسیران و گناه مواضعه با گشواد چون حروف تهجی از یکدیگر جدا کرد
زال را بنابر آن کی از وقوع این حادثه نوائر غضب و خشم مشتعل و جمرات آتش ضجر و اسف ملتهب شد
و بترتیب اسباب حرب و استکمال آلت جنگ اشتغال نموده و هم در وقت مداخل و مخارج
آن نواحی بمردان کار و حافظان هشیار سپرد و خود چون سیل که از فراز عزم نشیب کند در حرکت
آمد و بمدت نزدیک راه دور قطع کرد و از این طرف افراسیاب نیز از عزیمت زال و نهضت
او بجانب فارس آگاه شد همچنان لشکر کوه پیکر گردون پیکار عفریت منظر اهرمن دیدار
جوشش رعد غریو شش صاعقه کوش چنانچه گفته اند لشکری ناکشیده قهر نکشت سپهی ناچشیده
فرار همه را با رماح خطی شغل همه را با حسام هندی کار لقد انقضوا اهنذته مصقوله مضا وجود المعو
فیها اسود که اعداد آن در اعداد هندسه فکر نگنجد با عقود ابهام و خنصر محاسبان منحصر در آن محضر
چه سنجد عرض داد و چون اتفاق محاذات صفین و موازات طرفین افتاد مبارزان در صف نبرد
آمدند و دلیران معرکه آهنگ جنگ کردند و مردان روی بمیدان نهادند گردی و غباری

برخواست که گوئی لطافه نیلگون از اجزای خاک بر طارم افلاک دوخته اند و ابطال در ظلمات
معرکه بنور شموع رماح و عکس مشاعل سلاح استضائت نمودند از غریو کوس شد سقف هوا
پر مشغله فروغ تیغ شد روی زمین پر از شعاع و از بوارق سیوف رخشان و صواعق سهام
خون پاش رودها براندند و در اول وهله نواسیم دولت زال زر زیدن گرفت و افراسیاب را
حال و مآل باختلال و اختزال کشید و چون مخاذیل ادبار بر صفحات روزگار خویش مشاهده نمود
بعزم انهزام عنان خذلان بگردانید تا بحدود ولایت ری رسید و در هیچ منزلی مکث و لبث را
مجال ندید چنان بجست که تیر از کمان چنان بجهد چنان برفت که باد صبا چنان نرود زال چون
صفحات رایات را بآیات و ان جندنا لهم الغالبون موشح یافت و از فرار افراسیاب و انهزام حشم
او آگاه شد زمام مراجعت برتافت و خواست که تدبیر ملک و اهتمام مصالح رعیت و اسعاف مطالب
علی اشتغال نماید و یکی را از دوده سلطنت و دودمان دولت که در ابهت و عدت پادشاهی
فرزانه باشد و در طلابت امور شهریاری مردانه بر سریر سروری و اریکه خسروی جای دهد که بسبب از ان
که فلک طره رواج برتافت آبروی کشتی غره صباح بر جهاد اندیشه لطیف ملک تو ار و سمیر اختر
سیار بوده بالماس فکرت جواهر انفاس میسفت و بمعنی با خویش میگفت بملک باغ ملک
معمور است بی ملک چشم ملک بی نور است کشور را اگر هیبت سلطانی بحقیقت تنی است بیجان
لَابُدَّ لِهٰذَا الْجَمْعِ الْعَظِيمِ وَالْأَمْرِ الْجَسِيمِ مِنْ مَلِكٍ يَنْتَظِمُ بِهِ الْمُلْكُ حَتّٰى يَنْظُرَ

و دقایق

فی دقایق الامور و یکون جابرا لامور الجمهور پس شمرده که دستور زال و فریدون
بود و ایشان در کلیات مصالح پادشاهی رجوع با و امر و نوا ان گردندی معقول و منقول آن را
بمثابه وحی منزل و معجزه نبی مرسل شمردندی در نظر آوردند و تعداد اسامی احداث قوم و نوخواستگان
قبیله میکرد و میگفت جهان را نباشد ز خسرو گزیر خدیو سزاوار تاج و سریر گرانبده با شیم و کردن
نهیم گران تاج و دیهیم و افسر بهم ز نوذریان بر شمردند پس گر ایشان شاهی برازنده گشت
تو گوئی یکی هاتف غیب دان بدو گفت کی نامور پهلوان ز تخم فریدون فرخ زو است که شایسته
تاج و تخت و نواست ازان فکر و اندیشه چون گشت باز جهان را طلب کرد و بگشاد راز که از راه عقل و
ز روی خرد زو است آنکه از خسروی برخورد شمارا اگر هست رای دگر بباید زدن بینک باشد
اگر سران جمله گفتند شایسته اوست که عهدش درست است و خویش نکوست پس آنگه بحکم سران
سپاه همی زو طهماسب شد پادشاه بتوران زمین رفت افراسیاب جهان جملگی شد مقرر
بزآو و او از اسباط منوچهر است و سال عمرش بهشتاد رسیده بود که سریر سلطنت بنور
طلعت او جمال گرفت و خواست که تدبیر پرانه سگستهای بیداد افراسیاب را در شب کردانید
و اصلاح فساد و نفی خرابی او بوجهی کند که رغبت رعیت در طاعت او هر ساعت زیاده شود
سپاه بهم کرد کرد و روی بجانب افراسیاب نهاد و او را تا بحدود بلاد ترک و دیار شرقی
بتاخت و با نجح مراد و فتح بلاد بازگشت و صدقات و صلات بر درماندگان بپاشید

وعوارف منایح برابی توشکان صرف کرد صادف دباغ الارض فی ایام مسعودة الا
والارجاء فاضت ایادی بدیدبر علی الورد مفضا کفیض المزنة الوکفاء و دود و دفعا
بعراق آورد که از افراسین خوانند ومدت سی سال بی تنازع منازع و تعارض معارض باستقلال سلطنت
راند پس مملکت را ببرادرزاده خود کرساسف سپرد که مادرش دختر ابن یامین بن یعقوب بود و او
نیز مدت سی سال پادشاهی کرد و بعد از او ایالت اقالیم بر کیقباد مقرر شد چنانچه شرح آن داده شود

ذکر پادشاهی کیقباد که اول ملوک کیانی بود و شرح حال او

جهاندار والاگهر کیقباد شهی بود با فر و آیین و داد قضا قدرتی بود و گردون توان فلک صولتی
بود و فرمانروا بگنج و سپاه و بتاج و تخت زباران فزون بود و برگ درخت از انجا که سر
بر زدی جرم خور بفرمان او بود تا باختر کیقباد اول ملوک کیان است و نخستین کسی که از
از کیانیان برتخت نشست او بود و اهل تاریخ میگویند که از اسباط نوذر بن منوچهر است و چون
عنان ممالک شرق و غرب بقبضه قدرت آورد در افاضت عدل و اشاعت احسان اقتدا
بآبا کرام و اجداد عظام کرد و در طلب آنچه ترفیه خاطر زیردستان متعلق است اقبال نمود چو
وحیف بسمار انصاف و انتصاف بربست و مسالک ممالک را از خوف و خطر مفسد و شریر خالی
داشت نه قطره ماند بر یانه ذره ماند بدشت که از فواید احسانش بهره مند گشت و هم از مبدء
جلوس و داعی منافست و مکاوحت با افراسیاب در استخلاص ممالک توران زمین

حکایت کیقباد

که باعث دیدن و تهییج وجود او بود تا عاقبت الامر لشکری که عدد نجوم افلاک در اعداد
سپاه او ناچیز بود سپاهی بحر موج و سیل رفتار سپاهی ابرسیه و کوه دیدار بسیار از شمار اختر
افزون سپاهی از شمار عقد پروین جمع آورد و در مقدمه ایشان رستم زابلی و مهراب کابلی و زال
زرهمواره و کشواد زرین کلاه بر سبیل طلایه فرستاد و خود در عقب تاختن کرد کمر میان بهفت و در صفش
زیاده در نیکی کیقباد و هنگام آنکه کاراز تعبیه جیوش و تسویه صفوف گشتند و رستم دستان گرز گشتی بستان
دستبرد می نمود که دیگر نقش چنان حرب و قتال در آیینه خیال مصور نشود و خامه فکرت مانند آن
تیغ بر کشید و زخم تیغ با لشکر جهان کرد که بر برگ سمن باد خزان کرد و از وزن او وقتی که سنان
زرین بال سیمرغ جنگ در پرده هزیمت غروب و حیثیت بهشیران لشکر و دلیران صفدر در مطار
و مبارزت بودند افراسیاب با یکبار و از بدم و یکباره رستم نامدار انگشت تحیر بدندان گرفت و بیام
فرستاد که امروز کار حرب در توقف امید ناید و اهنگام آنکه کبوتر خانه این هیبت منفر شود
از مرغان اختر به بیم که احوال حال بکجا میرسد و اندیشه بر انتهای کدام عزیمت قرار میگیرد
جمهور جنگیان و هشیاران از امیرها شبان مثال داده و از چاره آن کار و مخرج آن دراینه
استشاره و استطلاع کرد همگنان بمجمع الهمه و منفق الکلمه گفتند که صلاح حال در صلح است و امید
در قبول نصح کنون از گذشته مکن هیچ یاد سوی آشتی تاز با کیقباد افراسیاب گفت هرچند
بحصول مقصود باز گردیدن و خود را در جنگ دشمن مغلوب دیدن رقم ناموسی بر خود کشیدن است

تعطیل حواس و فتور قوی یعنی بنام و پیسی بنام شاید که وجود را بعدم و فانی را بباقی معاوضه کند

زشت باشد نزد عاقل زر بدل کردن بخاک ضبن داند مرد دانا کل عوض کردن بخار هرچه بروی حظ کند

دست فنا معدوم دانا هرچه در پوشد لباس عاریت فانی شمار و بکنجشت زرین پادشاهان آنست که بر مسند

اسعاد ارعاه من سعد به عتبه اوقات و ساعات بر رعایت رعیت مصروف دارد و بهیچ وقت

اهمال در قضا حقوق ایشان جایز نشمرد دعوارف او موسیر و تعمیر شدی کند و منایح او بتوانگر و درویش

عاید گردد و نصرت مظلوم و معاونت ملهوف را برخود فرضی متعین و فرضی موجه شناسد و با رعیت جز

بزبان مبین و قانون متقن خطاب نکنند و رسمی نو و قراری محدث که مآل آن اندک و وبال آن بسیار است

ننهد چنانچه مولف گوید هر نفس از حادثات و رسم محدث منه چون بر ممالک باقی دست آسیب گو منه بنا

بدعت بدست خود نکند بنیاد خود بست حقوق رعیت بر ملک آنست که نفس و مال از او دریغ ندارد

و در امتثال اوامر و انقیاد حکم او غایت مجهود بذل کنند و طاعت و مطاوعت او با تجری رضای الهی

برابر دانند و علی کل حال اقامت مراسم بندگی را متفق و شرایط وفاداری و حق گذاری را متکفل باشند

و در هر حین و زمان با پی از سر حد بندگی و جاده صواب بغرض با بر داری نگیرند ادای خدمت

سلطان چنان بجای آور که فرض طاعت یزدان بجای آورد نیز که رعیت چنانکه شرط بود

بساز اگه کنی دعوی جهانداری پس چون مشاجج دهان از جواهر کلمات پرداخت شود بموهبت

برخواست و گفت نادر کاتب عقول ذوات مجرده اند از سمات و مدرکات حواس

رواج الوان و اصوات اند هو الذی یدبر الامر من السماء الی الارض که عزمات را مدد بخشد

و هدهد مغالیق قلوب را از مفاتیح غیوب کلید فرستد داند که سامعه محل اصغا یافت و باصره

ادراک الوان سخنی بدین لطیفی و حذوبت نشنیده است و ترکیبی بدین فصاحت و بلاغت و تعبیر

عبارت و استعارت ندیده انت لودایع اسرار البلاغة مداع وانت فی ناحیة العبارة

عطر دماغ و الکناف و ادباء احیت رمایم الاداب و اثرت عظامها و شیدت ارکان

الفضایل و طرزت اکمامها تو ئی ابر کرام و فدائیان سخن تو ئی که هست زبان نور جهان سخن

جواهر ان ضمیرت زمصر جامع ذکر بشرف دعوت روان کرده کاروان سخن چو سوسن از سود

بمدحت تو بریده باد در نظم بیان زبان سخن بندگان دولت همواره در شدت و رخا و جیب ورجا بر

دولت تو نو فر نموده ایم و بدین جناب عالی که نقطه دایره معالی مستظهر بوده و حصول آمال و امانی و ترفیه

احوال خویش در حق گذاری این آستانه شناخته و نهال خدمت بندگی با دامت شکر و لی نعمت

تازه و شاداب داشته لطیفهای خسروانه دکارهست که در هر گوش بسیچون گوشوار آب

گرانیده است کتاب جهان را آب زر نوشت این داستان را بزرگانی که بر گردون برسر آمد

بزر بر لوح گردون مینویسند حاصل سخن و خلاصه غرض آنست که چون منوچهر بر این منوال صد و

بیست سال بگذرانید و اوان فناش نزدیک آمد جاء المنجمون واندذره بنفاذ

اجله وانتهاء عمره فجمع الموابذة والامراء والاحبار والاجناد ودعا بولده

و اگر دعوی او در آن باب ظاهر شناسد افراسیاب را لازم شد که بران جسارت از سر اضطرار
ختم کردن در مراجعت کردن بتوران زمین مسارعت نموده پس خیل و سپاه را که در آنحوالی پراکنده
بودند باز خواند و عنان عزیمت ببلاد شرقی مایل گردانید و تردد فلک کارین و فرخار متحیر بر
مشاهده احوال خویش ظاهر دید چون کیقباد از نهضت افراسیاب و بقایای جنود او که بهر جا
متفرق بودند آگاه شد سران سپاه و رؤس اجناد را بخواند و تشریف فاخر و خلعتهای گرانمایه
بنواخت درم داد و دینار و تیغ و سپر گرا بود در خور کلاه و کمر بیاراست پیلان گردون
نگاور چو ابر و نشاور چو کوه یکی جامه شهریاری بزر ز یاقوت پر کرد و در و گهر فرستاد نزدیک
رستم پیام که بخشش مر این فرزون کام هم اگر باشدم زندگانی دراز نزادارم اندر جهان بی نیاز
و چون تشریف شاهانه برستم رسید زمین خدمت ببوسید و بر علو همت و سمو مکرمت شاه آفرین
کرد و گفت من نهالی ام در زمین بی آب کرم پادشاه پرورش یافته و در چمن فضل و بخشش
جویبار افضال او شعب و اغصان اوج ثریا و فرق فرقدین بوسته اگر از بهر ثمره خدمت بکار
بر آن محمود و مشکور باشد و اگر از بیخ بر اندازد و هیزم آتش سازد در آن مغفور و معذور بود
لبم فدای زمین بوس حضرت شاه است اگرچه سر ز تفاخر بر آسمان دارم و گر ز پایه
گردون فرق فرقد برین است چو بندگان سر خدمت بر آستان دارم پس کیقباد بدلی فارغ
و صدری منشرح روی بجانب فارس نهاد و اهالی آنحوالی را از حرکات اعلام فتح پیکر اعلام داد

چنانکه فردوسی در شهنامه [illegible] ایراد نموده از انجا سوی پارس لشکر کشید [illegible]
بدلهای آگاه [illegible] که بود کیان را بایین جهانگیر بود [illegible] جهان سوی [illegible]
[illegible] طبقات [illegible] سلطنت [illegible] و منعقد شد [illegible]
[illegible] یوسف و اعیان [illegible] و وجوه [illegible] اعدا و الشا [illegible]
[illegible] مشرب و لا و [illegible] هوای [illegible] و لوازم [illegible]
[illegible] الصاف [illegible] عالم [illegible]
[illegible] لطف [illegible] کرم [illegible]
[illegible] و چون [illegible] متعاقب [illegible]
[illegible]
[illegible] فرخ [illegible] السلطان [illegible]
[illegible] عن الاقدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و استغفار گفت از وجود خود نگردم هیچ سود اگر گردم آنچه گفتم هیچ بود چون توانستم ندانستم
چون دانستم توانستم نبود و آنگاه کاوس را بخواند و فصلی بر سیاق مواعظ و نصایح با او برآورد
چنانکه فردوسی در شهنامه گفته صد و شصت سالش چو نزد یک شد زبان کند و چشمانش تاریک شد
بدانست کامد نزدیک مرگ بپژمرد خواهد همی سبز برگ سر ماه کاوس کی را بخواند ز داد
و دهش چند بروی براند بدو گفت ما برنهادیم رخت تو بسپار تابوت و بردار تخت اگر داد
باشی دا مگرای بیابی نکوئی بهر دو سرای و گر آز گیرد سرت را بدام برآری یکی تیز تیغ از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ گزین کرد تابوت بر تخت و کاخ گویند که حضرت داود و اسموئیل
در ایام دولت او برسالت مبعوث شدند و او ملت ایشان را قبول کرد و تقویت امور
شرع و احکام دین او نمود و امر و نواهی کوشش تمام و جهد وافر نمود و قیام بالتزام شرایع
بوجهی کرد که در امم سالفه و عهد ماضیه دیگر پادشاهان از عهده عشر آن بیرون نیامده اند
عنبر از آن مجمر این نافه از آن آهو است این پاره از آن ساعد وین مهره از آن بازو است
بنا کل ملک علی قدر خطره و همته و من کلامه من لا ینفعک صداقته فلا یضرک
عداوته و زمان ملک و دولت و پادشاهی او صد و شصت سال بود و برخی از اهل تاریخ
گویند که خضر نبی هم در زمان حکومت او برسالت مبعوث شد ذکر پادشاهی

کیکاوس و زمان سلطنت و شرح احوال او

بسر شد همی قصه کیقباد ز کاوس باید کنون کرد یاد کس از پادشاهان فیلسوم کرد
چو کیکاوس کی پادشاهی نکرد قضا پیش حکمش سر افکنده بود فلک بر در او کمین بنده بود
همه داد کرد و همه دادخواه از از و کینی همه پاد بد صدای کوس و صیت نامور
و صرامت کیکاوس چون صبا بهار در غایت اشتهار و چون صفای نهار در نهایت انتشار او
بهمت عالی و نعمت متوالی از شاهان جهان بی نیاز و بکنف رحیب و مرتع خصیب از سلاطین آفاق
ممتاز گویند به زاده کیقباد و ولیعهد او بود در روی خوب و منظر محبوب و شمایل مرغوب و
هیکلی باشکوه و رائی حکمت پژوه داشت چنانکه هر مرکوب احتمال رکوب او نکردی و آن
بارگی طاقت ران رکاب او نیاوردی چو بر ارشش تند گشتی سوار بلرزید از هیبتش کوهسار
چو کردی عنان تکاور رها گرفتی غبار از سمک تا سما چون بحکم ارث واکتساب و وجوب
استحقاق و ملازمت جد و مساعدت جد بر جای جد بنشست کمر رغبت بر مصالح رعیت بربست با
اهوا و استمالت دلها و مراعات طبقات لشکریه و سپاه نمود و در تحریر و اعید و انکار
حوائج و لوازم قضای حقوق و تقدیم شرایط احتفاظ و اعلای درجات خدم و ارتفاع
مراتب حشم اقتدا باسلاف عظام و اجداد کرام خویش کرد و همت بر اقامت خیرات و
واشاعت مبرات و اغاثت مظلوم و اعانت ملهوف مصروف داشت و حبات تازه و
نعشی نو بکالبد او در اجرام و اجسام زمره انام ظاهر شد فکم من غریب آواه انعامه

ومن نظر اعداءه احيانه الوتر عند نواله والنبل عند سواله والموت عند سنانه
وفعاله كفعاله وشماله كيمينه ويمينه كشماله چون شاه مازندران جانب دین وهر دو
فرو گذاشت و سپری از مخالفت بر روی موافقت کشیده و در الطاف و ظرایف خود
و تقاعد و التقاط نمود و مرتبه اورا ملتمسات و متطلبات مشحون بانواع نصایح و مواعظ دین
و انقطاع [illegible] نامه [illegible] از مراجعت در استمرار بر سوء خلق و شرارت خوا
[illegible] و برغبت عقل و منوال [illegible] سخن راند و چون رسول که ترجمان ضمیر عنوان سر [illegible]
بحضرت مراجعت کرد و برخی از حوادث کلام و جمله‌ای از لسان او باز نمود آتش کینه در سینه
کیکاوس زبانه زد و آثار غیظ و امارات غضب بر چهره او مشاهده افتاد با جمع لشکر و [illegible]
ساز و سلاح مثال داد و سپاهی گران و لشکری بیکران که اوهام حساب و افهام [illegible]
ضبط و شمار ایشان عاجز آید از غریب و عجم در هر دو چشم او مستعمل شد جنگجویانی که [illegible]
جمشیدی بر سر و سرخ گردندی بخون روی سپهر لاجورد چون اهل مردم شکار [illegible]
بیکاران خود چون قضا گردون که از و چون هوا [illegible] لشکری که عادت [illegible]
بر قهر و قسر استمرار یافته و با حرب شرب الغبت [illegible]
[illegible]
[illegible] مازندران چون [illegible]

کردن و بابل در مصارعت آمدن متعرض مخالب بلاک و دمار گشتن است عنان فرار و
انهزام بر تافت و در قلعه حصین که در حصانت با سد اسکندری لاف برابری میزد و در بلندی
با چرخ اخضر دعوی همسری میکرد اذا ما سنی برق بدا من خلاله کما لاح العذراء من خلل
العجب در استتار او آشیانه ساخته سر فرود و قائمه او وطن گرفته لساک تحصن ساخت غافل از
این معنی که ثعبان عقوبت و عضوب چون از سر خشم آهنگ زخم کرد بیغاید نیش دندان بر
و هر بر کینه دار چون چنگال [illegible] باز بحصول مقصود باز نگردد و کاوس در پای قلعه محاصره
قیام نمود و منجنیقها و عرادها نصب و قار در های نفط بر مثال تنورهای تافته که بخروارهای
هیزم مشحون باشد و از جوف تنور لهب جمرات و شعله شرارت در هوا منتشر شود از کفهای
منجنیق ها باطراف قلعه روان شد و چند روز برین هیات از هیبت پادشاه و لوله و زلزله بر عموم
آن قلعه مستولی بود اما آثار [illegible] و فیروزی و امارات فتح الباب و ظفر ظاهر نشد و وجوه
لشکر روس پایه کیکاوس بر تحمل آن تکالیف و مغابات آن شداید مصابرت نمودند
و چند روز در عقبه انکال منقطع در پیروزی ان انکار متحیر بودند تا عاقبة الامر اندیشه شاه
و جمهور سپاه بر آن قرار گرفت که چون غلبه جنود و اجتماع قوم و کثرت حشم نافع نیست لطایف
شعبده و بدایع تمویهات گرد الغرض بر نوان آمد و دشمن بحبل حیل بچاره بلا نوان افکند
که بزرگان گفته اند چو دشمن بزور از تو باشد فزون مزن دست جز بر فریب و فسون

کر بکار کاری کنند در برد که بشمشیر نتواند انکار کرد و آوازه مراجعت در افکند و الناب
جهام برکنند و رخت و بنه بربست و چند مرحله باز پس نشست و گروهی را برگماشت تا در زی
اهل تجارت و شیوه بازرگانی اقمشه و امتعه فراوان باهم آوردند و برسم کاروانی بقلعه
بردند و با گندم و جو و حبوبات معاوضه کردند در شبی آتش در انبار ها زدند و چنان نمودند
که ما از این خیال غافل بودیم مگر کسی قصدی کرده است یا دشمنی بدی اندیشه و چون چنین کردند
بدین سبب تنگ شده و اهل قلعه از بایست قوت استغاثه نمودند و بناچار جهت احتیاج کاروانها
که مطعومات و ماکولات آورده بودند فروشند در دروازه ها بگشادند و از احتیاط غایب جستند و
و التفات بطرف حزم غافل شدند ناگاه لشکر کاوس کالسیل الهایج والبحر المایج فرو
ریختند و بیکساعت حصار را هامون و صحرا را از خون جیحون گردانند و بوجوه حیل و انواع
سلک جمعیت ایشان را از هم فرو گشادند و آن قلعه را با توابع و لواحق و اعمال و مضافات
مستخلص شد و مال و معاملات آن ولایت در حوزه دیوان خاص آمد و همگنان این رای
صواب را از اثر کفایت و درایت او دانستند و کاوس را پسری بود سیاوش نام و
بحسن و دلبری و مردانگی از مردان جهان و خوبان آفاق طاق صورتی از پای تا سر
لطف در لطف و فتوح اندر فتوح اگر چه از رستم دستان تربیت یافته بود و از آداب
طعن و ضرب و رسوم رزم و حزم از وی گرفته اما بحقیقت رستم تماشای ...

و جهان روشنی بروی او دیده زنه کاوس نقشی بر وی نهاد و پدر باو متغیر شد و سیاوش
از آن اندیشه ترک مسقط الراس و مقطع السره بگفت و مملکت پدر بدرود کرد و پیش افراسیاب
رفت و دختر او را خطبه کرد و در حضرت او بمزید قرب اختصاص یافت و چون در روی صلاحیت
کارهای بزرگ مشاهده میکرد هر روز در ترفع منزلت و بلندی مرتبت محل او می افزود
چنانچه محسود و مغبوط اقران و اکفاء شد برادر افراسیاب از راه رشک بسعایت او
برخواست و چنانچه نزعات سلاطین و افساد معاقد وداد و هدم قواعد اتحاد اثری تمام
دارد سخن او پیش افراسیاب در گرفت و در انجام کار سیاوش کشته شد و دختر افراسیاب
که زن او بود بعد از میعاد وضع حمل پسری آورد نام او کیخسرو نهاد و او در زمین ترکستان
نشو و نما یافت و میان ترکان پرورده شد تا بحد بلوغ رسید چنانکه پس از این در ذکر حال کیخسرو
بیان کرده شود گیو بن گودرز باصفهان رفت و او را با مادرش بفارس باورد و گویند
گیسو باز کردن و مردان و زنان کبود پوشیدن هنوز بسبب عزای سیاوش باقی مانده است
و آن قاعده هم بر آن مستمر شد و کاوس در بلخ مقام داشت و از آن ایم عالم مقام
در خراسان اختیار کرده بود و تابستان و زمستان در سردسیرات و گرمسیرات
آن ولایت مقام ساختی و چون در مجلس عشرت نشستی و ندیمان از محاورت شیرین و
کلمات عذب او فواید جانی و لذات روحانی حاصل آمدی این نکته از نتایج

صبح وبیان اوست و همنا رقعه از بدایع کلمات و بیان اوست أحسن الأشياء التجربة

والْيَهِلِ الغَايَةِ وَاتَمُهَا الأمنُ وَالَذُّهَا الغِنَى وَاعَزُّهَا الدّينُ وَاصْفَاهَا العَقْلُ

وَمِن كَلَامِه الأَعمَالُ ثِمَارُ النِّيَّاتِ وَالبِرُّ دَافِعُ البَلِيَّاتِ وَالأُمُورُ مَرهُونَةٌ بِالأَوقَاتِ

از پیغمبران که در دولت او بدعوت و نبوت مبعوث شدند داود است و سلیمان و لقمان

و از آثار او بر صد در بابل است که آن از آثار عجیب مانده و مدت عمر او و ملکش صد و بیست

سال بود عاقبت کار چنان شد که مؤلف کتاب گوید بجاه ار چه بر آسمان تخت برد

بجاه لحد عاقبت رخت برد اجل خانه تن برد اختش وزان تخت بر تخته انداختش

جهان کار از انگونه بسیار کرد ز ما نخستین نه این کار کرد یکی را ز زر بر سر افسر نهد

یکی را بخاک سیه در نهد یکی را بعزت نوازد همی یکی را بخواری گدازد همی

یکی را دهد درد و تیمار و رنج یکی را دهد تاج و دیهیم و گنج نه کس را مجال سخن گفتن است

نه زین قصه یارای آشفتن است باید بیزدان رها کرد کار که حکمت بود کرده کردگار

ذکر پادشاهی کیخسرو بن سیاوش و صفت جهانداری او است

پس از وی کیخسرو تاج بخش بسبب افسر و گنج و اورنگ و رخش جهاندار گشت و

شهنشاه شد فلک حشمت و آسمان جاه شد بنام بهمن قلعه مینوی شد آوازه عدل

کیخسروی نژاد از دو شه یافت فرخنده پی ز افراسیاب و ز کاوس کی کیخسرو بن

سیاوش دختر زاده افراسیاب بود و ملکی داشت که با فلک اثیر و چرخ الدوار برابری

کردی و نفاذ امری که با سیاست مدبرنا در اندر پستی و اگر دعوی کرده شود که چرخ مینو

گردون سقف سقرنس سپهر ملکون بر مثال جنان پادشاهی سایه افکنده است و در بگینه ربع مسکون

و فضای عرصه اموال هیمنای او خسروی نشسته بدلایل متین مثبت شود و بحجتهای مبرهن مقرر گردد

حدث بو قره الجبی فکانه اخذ الوفارس من الشیب الکامل و در ترکستان نشأ یافت و بیابان

ترکستان پرورده شد و چون از پایه طفولیت بدرجه رجولیت رسید ترقی کرد و در جبین مبین او

آثار آنکه وارث ملک شود و سبب بقای خاندان گردد مشاهده افتاد مردانه و موذب و بیان

و زبان آور و سخندان خواست گیو بن گودرز از صفهان بترکستان رفت و او را با مادر بجانب

فارس آورد و چون آوازه وصول او باصطخر که مقر سریر سلطنت بود متعاقب شد سلاطین اطراف

و ملوک آفاق در ظلال رایات او مجتمع شدند و صادر و وارد اختیار او اضطرار اسرار بر سر فرمان

او نهادند و باد و حاضر رغبت و رهبت ربقه بندگی او را در گردن خود گرفتند و او بحکم استحقاق مالک

ازمه جمهور و کافه مصالح امور شد و در استمالت و استعطاف جوانب جدی بلیغ و سعی بلیغ

نمود و رعایا را که زیر دست عناد و پایمال بلا بودند از مخالب جور و حیف برهانید و فراخور

حال و لایق قدر هر یک لطف کرامت و حسن رعایت لازم شمرد و در رسوم و لا بسب دار

عادت اسلاف خویش را مقتدا ساخت علی الجمله سر مبالغه و تاکید که در ابواب مناقب

و مفاخر او تقدیم افتد هنوز از حد وجوب قاصر آید مناقبه اعجز تی عن بیانها و منقبه الاعجاز
اعلی المناقب و چون از کار مملکت پرداخت و مصالح سپاه و رعیت ساخت دواعی اهتمام
و مطالبه خون سیاوش از افراسیاب مهیج درون و محرک ضمیر او گشت فرمان داد تا قریب پنجاه هزار
سوار از لشکر عراق و خراسان و بخارا و مازندران کانه اذا ندعی نزال لدی الوغا راتیهم رجلا
کانهم رکب همه رزمخواه و همه جنگجوی همه کینه دار و همه تند خوی در زمره دیگر حشم منتظم شدند
و طوس را که پشت سپاه و رئیس لشکر کیکاوس بود بر ایشان سپه سالار کرد و با عم خویش فریبرز
در مقدمه بفرستاد و مبالغه کرد که هنگام وصول بتوران زمین که مستقر افراسیاب است
خاک هر شهر که بر ممر سپاه افتد بر باد دهند و باتش تیغ آبدار دمار از آن دیار بر آورند و از
انسان و حیوان در آن زمین اثر نگذارند و در آن وقت که سیاوش از پدر اعراض کرده بود و
جانب افراسیاب تحصن نموده کریمه از نبیره پیران ویسه که لشکر کش افراسیاب بود در ربقه
نکاح آورده بود از وی پسری حور پیکری ماه منظر متولد شده که عقل بر صورت زیبایش آفرین
میکرد و روح بر تناسب اعضایش معوذتین و یس میخواند و او را فرود نام نهاده بود و چون
اتفاق خطبه دختر افراسیاب افتاد او را با مادر بجانب پدر فرستاده و کیخسرو دانسته بود که برا
دری دارد که طرفی از بلاد شرقی در تصرف دیوان اوست طوس را گفت زینهار تا در وقت
عبور لشکر بر حوالی مملکت او نشود و سلطنت و اقتدار بر عرصه که مخیم سپاه و مروج خرگاه

او باشد نزول نکنی و طریق مواسات و مراعات مرعی و مسلوک داری که او چون از
دواعی عزیمت ما آگاه باشد و معلوم کند که سبب ورود سپاه بر اینجانب طلب جانب
اخوت فرو نگذارد و بقصاص خون سیاوش مراسم عصبیت بجا آورد و خود نقش کعبتین
سماوی و تعبیه شطرنج دوران فلکی عکس تصورات ضمایر و خاطر بود و نراد قضا بجریه
دغا مهره مرد را بوضعی در ششدر حیرت انداخت که مقامران سقف گردون انگشت تحیر
بدندان گرفتند چنانکه مولف تاریخ گوید چو زد در دهر چو شطرنج رنج خواهد باخت
حریف دهر مقامر بر این بساط کبود نه رای مردم فرزانه سود خواهد داشت نه فکر تیز مهندس
مفید خواهد بود فرود چون آوازه طوس شنید از سر طیش و حدت جوانی و سخافت رای
و نادانی لشکر کشید و سپاهی بسیار و عددی بیشمار بیرون فرستاد و بنیاد جنگ نهاد و
طوس را اندیشه که در اهتمام او بود دگرگون گشت و از در شکوه او خشمناک شد و از
وفات بیابان و جرات پا بر جای خود در نام ممالک و ننگ از دست داد اما ثبات
حزم و رزانت عقل عنان نفس از جنگ قوت غضبی ربوده و کار جنگ مبادرت نمود و
رسولان فرستاد و پیغام داد که شاهزاده صنوبری از نهال کیانی و قنوی از نخل کیخسروی
و برادر شاه بشکوفه باغ عیش و عده ایام عمر است تنازع و تخاصم که داعیه گفتگو است بگذار و
چون موافقت مودی مخالفت نیز نمای که اگر از من غبار بر دامن تو نشیند سبب تغیر ضمیر

و چون سبب توزیع خاطر پادشاه گردد بهنگام نهضت بدین بوم و بر زمام عزیمت بسته شده دارد اگر
گرداند جز ره راستی از کردار و گفتار او نگذریم فرود از ردی کودکی نه از راه زشتی بر مجادلت
اصرار نمود و سخن طوس را وزنی ننهاد و پند او را نبذ و نصایح او را فضایح شمرد و متهورانه در
صف مصاف و قلب سپاه پا بنهاد و بیگمدمه در گرداب حرب آتش کارزار چون باد فنا
شد و دران مرز و بوم جبر دو بوم و هوام و سباع فرود آب و صباع را از هجوم ابطال و
شجوم کماة و جسام شجعان و اشباح مقدام و مطعان خون آهیها و مائده مهنا ظاهر گشت و
خبر بکیخسرو رسید که فرود بر دست طوس کشته شد خون در تن او چون شاخ نغم رنگ بگرداند
و گونه روشنش رنگ زعفران گرفت بر فوت برادر اضطراب و دراز بتفجع و سوگواری نمود
نامه نوشت پیش عم فریبرز که سپهسالار لشکر بر تو مقرر است و کسی را در این منصب با تو نزاع
و اشتراکی نه باید که طوس را بند کرده و پالهنگ در گردن نهاده با موکلان درشت خو
و نگهبانان کینه جوی بفرستی و خود با سپاه که در عهده اهتمام تست روی بجانب ترکستان
نهی و دل از کار افراسیاب فارغ گردانی که من نیز در عقب با لشکری خونخوار چون
تلاطم افواج بحار بیشمار عنان حرکت بدان صوب خواهم تافت و چون برق و باد بشتافت
فریبرز بحکم فرمان طوس را در قید سلاسل و اغلال و ذل خزی و نکال کشیده بدرگاه شاه
فرستاد و خود راه ترکستان پیش گرفت و بیگر گفت بر سر افراسیاب تاخت. افراسیاب

چون از

چون از ورود لشکر فریبرز خبردار شد پیران را که پرورده لشکر بود با مردان فرستاد و از
گودرز را با پدر بتاخت و نامرد گرد و چون بهم رسیدند از طرفین کوشش سخت رفت چنانکه بر روز روشن
از تراکم غبار تاری شد و ستاره از تلاطم ظلام متواری گشت دیگر دستواران فضای جهان
چنان شد که بپوشید آسمان سیوف جگاد هم از ورماح باکعاب و مبارزه وارم را فرا
زرقاب ولیران مصاف و خناجر را ایام از خناجر شیران کارزار احرار مر سبادک
ظفر اهتمام شد و آفتاب پیروزی از برج رایت پیران طالع شد گودرز و گیو با هفت پسر
چون تنها ایستاد و تحمل دلاور دیگر دی لشکر بودند چون فریبرز علم بگردانید راه فرار به
انهزام پیش گرفت بر عقب پسر او بنهاده از اهل بیت و دیگر دیگان او کشته شدند و گودرز
تنها از میان معرکه بیرون رفت و جلیت بر کنار افتاد و فریبرز ملحق شد و با بقایای سپاه جهت
جوش الود بسوی کیخسرو شتافتند همین جور بر پیران از زخم تیر همه او ریخ زده بود سپاهیان
زوزر یکی ده قرین گذرگران یکی زخم بسته بود بیماران اسدا هجنگ بر جهیز
خون یکی بسته از خنجر اکنون کیخسرو را چون بحال ایشان دیده افتاد با تنگ سکونان از
دست بداد و جهان روشن بر چشم او تاریک شد فریبرز را پیش خواند و زبان ملامت
بروی دراز کرد و گفت سبب وقوع این حادثه و حدوث این واقعه ناشنودن فرمان و
و اهمال و اهمال امر من بود که با طوس موافقت کردی و بر مسیمه پیام نمودی

و اهل خبرت و خبره و ارباب بصیرت و بصر گفته اند که چون بندگان از حکم و فرمان پادشاه عدول
جویند مزاج عالم بتباهی گیرد و کار جهان فساد پذیرد و نظام حال لشکر مختل شود و امور مصالح
رعیت مهمل ماند در اثنای آن حال گودرز درآمد و شکایت کرد که فریبرز در جنگ ثبات ننمود
و فرار بر قرار اختیار کرد و زود علم انهزام بگردانید کیخسرو گودرز را بنواخت و وعده‌های خوب
داد و گفت سوابق حقوق تو بر من زیاده از آنست که به بهیه تدارک آن توان کرد اگر دهر عمر
به بحر و ره عمر مسامحه نماید آنچه از شرایط جزا و پاداش است تقدیم افتد پس در گنج
بگشاد و خواسته بسیار بوی داد و گفت از مال و لشکر چنانچه خواهی دریغ نیست هر چند زود
بباید رفتن و خون فرزندان خویش از افراسیاب خواست و دل و درون از انتقام او خالی
صافی کرد گودرز شاد شد و بر شاه آفرین کرد و خاک بارگاه ببوسید و پای در رکاب
ادهم زین بپای درآورد و عنان تایید بشبرنگ شهاب رفتار داد و با سپاهی ستاره
فوج دریا موج که مصاحب او بودند بر خارج صحرای بلخ نزول کرد و کیخسرو در عقب او
روانه شد و چون بیکدیگر ملحق شدند و باتفاق عزیمت طرف ترکان کردند و افراسیاب
از وصول کیخسرو و هجوم لشکر او خبر شد خورشید رای او در عقده کسوف وساوس افتاد
و خضر ند بیر او در تیه تفکر شاهراه صواب گم کرد و با حشاد لشکر و استکمال آلت حرب
مشغول شد و سپاهی عرض داد چون ذرات آفتاب فراوان و چون قطرات سحاب

بی پایان لشکری سیل موج بحر شکوه ۰ ... چون کوه همه بهرام طبع و کیوان گوهر
همه پولاد درگ و آهن آتش غافل ازینکه چون اقبال بادبار بدل شود و سعادت بنحوست عوض گردد
کثرت عدت و فرط اهبت و بسیاری مال و انبوهی رجال نافع نبود الجد ما لم یعنه الجد
عدا اذا ما لم یعنک الجد باطل و سعیک فیما لم یقدر مضیع هر کرا بخت رهبری نکند
کوشش و جهد یاوری نکند کیخسرو از چهار رکن عرصه افراسیاب چهار پهلوان نامدار با چند هزار
سوار که هر یک در صف هیجا با پیل دمان و شیر ژیان برابر بودند بفرستاد تا پیرامن مرعی و مخیم
چون دایره بر گرد نقطه بر مسیر محیط شدند و هنگام موازات صفین و محاذات طرفین نخستین کسی
داول سواری که در میدان تاخت پیران ویل بود که حقوق بسیاری بکیخسرو داشت آمدن بصف
ایشان بود و بر دست گودرز کشته شدن همان چون عده حرب و جمره طعن و ضرب ملتهب شد
دلهای شیران بیشه جنگ و دلیران میدان مصاف در سینه چون شعشعه آفتاب مضطرب گشت
مبارزان نجد تک چهار روز و من سینه در و گوپال تارک شکاف صحرای معرکه را از خون
همرنگ طبرخون کردند و سه روز بهموان قتل عظیم واقع شد چنانکه از کشته و کشته فضای
هامون حکم کوه و پشته گرفت بدان سان که گل شگفد در بهار ز شاخ درختان گل آید ببار
گرفت از سر تیغ سیکو فری همه رنگ پیکر لاله زار و بقصاص هر سر موی سیاوش
صد هزار سر بر سر هر کوهی چون کوه گردان شد روز چهارم چون که تیغ زرد خورشید روشن

جهان در سر شد از بوی جوشن منور گشت ایوان منیر فلک نیلی شد و گردون مصفر
از فر افراسیاب ... و شصت هزار نفر کشته شده بود و سی هزار نفر اسیر گشته بودند برادر افراسیاب
گرسیوز که قاتل سیاوش بود زنده در قید اسیر گرفتار شده و او را بنزد شاه آوردند و بفتوای
خطابهای فاحش و عقوبتهای سخت تیغ بیدریغ سر از تن جدا کردند و افراسیاب که ...
... پسر خویش را با لشکر قرار بفرستاد و او نیز چنانچه خیل نجوم از ... قرار
جوید روی با انهزام نهاد و کیخسرو در عقب او چون برق و باد بشتافت و افراسیاب
... و در روم دریافت و چون از جانب رجائی ... آخر گرفتار شد و او را بسته
پیش تخت آوردند کیخسرو با او گفت سیاوش را چه جرم کشتی و بکدام گناه که ...
... او را ... جهان ... که ... جهانی بود و عالمی مجازی
آداب ... از مکارم اخلاق منقطع کردی افراسیاب چون بزبان ... بداد
[illegible] ... افعال خویش ... کیخسرو ...
... عقاب ... تاج ... کردند
چو کیخسرو او را ... فراوان
... که ... خون ... آنگاه ...
[illegible]

در شکسته وجود نهاد بداغ دام سوخت ... موسوم شد و هر که در ولایت خلعت بقا
پوشید عاقبت در معرض فنا افتاد و هر روضه که عرصه فناست چه اعتماد و هر بنائی که قابل
کدام استظهار صراط مستقیم و منهج قویم آنست که بیت در بیت عدالت صافی کنیم و در کنج
انزوا و اعتزال نفس شهوت پرست را بتازیانه ریاضت چنان رام گردانیم که در وی
هوس دنیا مجال نیابد و نه اختلاج شره صورت بندد و چون وقت استرداد امانت نزدیک
شود و زمان بازسپردن ودیعت فرا رسد اندیشه از آنکه متقاضی ... اجل برد
کند خود ... از غایت حب دنیا خلاص دهیم مگر بجو ... الهامات غیبی و
بوارق واردات قدسی و مناجات مقربان ملا اعلی قرین ساکنان حظیره ملکوت و رفیق
مجاوران قدسی شوم تا از سودای تو خالی نگردانند زمین تا تو نشنیدم بکام خویشتن
بی خویشتن خار راه خود منم خود را نه خود فارغ کنم تا دوئی یکسو شود هم من تو
گردم هم تو من چون از تقریر این کلمات پرداخت لهراسب را ولیعهد خود کرد و در بیعت
و کافه خلق را از وضیع و شریف بر ترغیب در مطاوعت و امتثال اوامر او
او مبالغت عظیم و تاکید بلیغ نمود آورده اند که هم در آن روز بوقت آنکه طاوسان
انجم بگستردند بر گردون پر و دم جهان ... کردند ز ماهی تا به بردو ...
گردند جراب اغتراب بر دوش بست و از میانه قوم کناره گرفت و از آن پس کسی

قول غربت

ور ایافت و گاهی گرجی در حسب حال او نیز بزبان اهل گرج گفته چون موافق بود ثبت
افتاد کتابچه علام کیخسرو که چون که کس اندیشه نکرد از این مایه پورت بجز منش کالا
وداو گویند سلیمان ع آهنگ گرفتن او کرد از اصطخر بگریخت و ببلخ رفت و در آنجا
و از مشاهیر حکما که معاصر او بود فیثاغورث حکیم تلمیذ لقمان بود این عجب از آنکه
اوست و این رطب از نخل او وین شکر از مصر اوست وین عسل از نحل او
الالهیة ربوبیة سماویة والسلطنة ربوبیة ارضیة فیجب علی المستحق لهذا
الاسم ان یلزم تدبیر احکام الخلائق فیما یجری علی یده من امور الخلق و
قال ایضا ان قوام الملك بالمال الذی جعله الله الاستصلاح المعاد و
المعاش چو صد سال کیخسرو نامدار بهر چ آرزو کرد شد کامکار بدانست کآخر
چو ویرانکان که گیتی سراسبت و ماشگان همی تشنه خیز اکه ما شتر نهد باید
شکی میر لهراسب داد افسر خسروی و لیعهدی و تاج کیخسروی

ذکر پادشاهی لهراسب و شرح احوال او

چو لهراسب شد در جهان پادشاه بنیروی یزدان فرخنده راه جهان آفرین را ستود ار تخت
بدرگاه او بست عهد درست که جز راه دین و خرد نسپرد ز فرمان کیخسروی نگذرد
و فا کرد بر عهد یزدان بار بار بست گیتی چو باغ بهار لهراسب نبیره برادر

کیکاوس است و از نژاد کیان پادشاهی بهتر و تمرو مردانگی و فرزانگی و فصاحت بیان
و سماحت بنان و رزانت وقار و طلاقت گفتار او بر همه است لیکن با چنین خصایل و مناقب
که داشت درشت خوی و کینه جوی بودی و بر مجرم اغماض کردی و از اراقت دماء و افشت
دماء باک نداشتی و تادیب نعرکیا او جز بتیغ حسام قاطع و نوک سنان ساطع نبودی و چون
بمنزلت فرمانبری بمنزلت فرماندهی رسید و از ادنی روایت طاعت داری با علی مراتب
شهریاری ترقی کرد حضرتش کعبه وار مطاف اشراف اطراف شده و درگاهش قبله سان
ملوك دانت لعزته القروم واستکانت لهیبته الترك والروم و پسر او گشتاسب بود و
چون سرو در کنار جویبار دولت بالا کشیده و ماهی بر افق آسمان سلطنت بحد کمال رسیده
فر الهی و شکوه پادشاهی از طلعت منیر او لایح و نوایم مهتری و روایح سروری از
مبین او فایح چو گیتی بحشمت چو گردون بکوشش چو کیوان برفعت چو دریا بخشش همه
تمکین همه جاه و رفعت همه جود و مردی همه دین و دانش از آنجا که غفلت کودکی و غرور جوانی
اندیشه بر آن عزم داشت که در امور مملکت مدخل سازد و آن شغل را بمساعدت گروهی که با او
متفق بودند باتمام رساند و لهراسب از آن سگالش آگاه شد و گشتاسب را حال
خشونت طبع و حدت نفس پدر معلوم شد از خانه بیرون آمده با رفقه از خدم قدم در راه
نهاد و غربت را بر وطن اختیار کرد و چون باد که محیط مرکز غبرا پیماید مراحل و منازل
دایره

به بود و چند سال سطیع الخبر شد و لهراسب را حفادت پدرانه در جنبش آمده از تقصیر در بذل
ملتمس او نادم شد و چون بعبرازدی قایم مقام و ولیعهد که خاندان مملکت بدو تفویض کند
مراست متاسف و متلهف بماند و از هر طرف منهیان برگماشت و هر جانب قصاد بفرستاد
تا متفحص حال او شوند و از مکان مستقر او اعلام دهند پس از مدتی خبر آوردند که در بعض
از بلاد روم که چون روضه ارم دلگشاست و چون بهشت روح افزا تربتها اطیب من نسیم
و ماء ها الطف من تسنیم مدام معاقرت مدام و معاشرت اتراب گل اندام مشغول است
و اورا از ملک و پادشاهی استغنای حظ ملاهی و مناهی ماسول لهراسب از این بشارت
سلوتی و سکونی حاصل آمد و سینه او که سفینه دریای اندیشه بود منشرح گشت و هم در آن
وقت رسولان فرستاد با اسب و خلعت خاص و پیغام داد که هر چند قرة العین از منهاج
مطاوعت ابوین انحراف نماید و حقوق الدین که حکم ولی الدین دارد بعقوق مجازا
و وفار الجفا و ترک ادب مقرون دارد بر مقتضای اولاد با اکباد نا مهربانی و شفقت
جبلی و حفادت غریزی مقتضی عفو و اغماض گردد و پرده عفو و مغفرت بر کرده او پوشیده شد
اکنون مهمات و مصالح بسیار بفرط کفایت او منوط است و اهمال غیبت او و اهمال
آن مهام را مستدعی دل فارغ و خاطر آسوده دارد که بعد از این ملتمسات او با جابت
مقرون میگردد آنچه مامول و مسئول باشد مهیا و مبذول و من خود رغبت بر امضای

ان عزیمت مقرر کرده ام که از اعتناق شواغل مشغله استعفا جویم و از اعمال و اشغال دیوی
دامن فراهم گیرم و طریقی که بصلاح و فلاح اخروی نزدیک باشد سلوک دارم و آنچه در روزه
دیگر که در خانه ششدر جهت ترکیب بشری بر چهار بالش امتزاج عناصر مجال تکیه داشته و ثبت
نسبه شرک شیطان شیره و خسته چنگل باز آز گردم روزی بسا ریج که در ششدر جهات از
هفت عضو بسته این هشت منظرم جهدی کنم که دل گمراه خویش را در صحبت ارادت اهل
دل آورم چون رسول شرایط رسالت بگذارد گشتاسب را ادای حقوق پدری محرک ضمیر
خاطر شد و از کرده پشیمان گشت و زبان بتمهید معذرت گشاد و روی خدمت بر زمین نهاد و
غرور شباب که شعبه است از جنون مرا بر باره خذلان و طغیان سوار ساخته تا سر از ربقه
و گردن از طوق متابعت بپیچیدم و پای از حد بندگی و دایره فرمان برداری بیرون نهادم
اما بر صبی مرفوع القلم رقم تکالیف عقلی نکشند و چون اسلامش فی الصبح او لا الضبح در محل
خلاف نسیم برنگیرند خورده نیز هم بر وی نگیرند و اگر در سخنم فراخته حرفی از گفته میزان ها
بیرون افتاد چون زر در خلاص جزای فعل خود دیدم و تاب آتش غربت کشیدم
و چون رسول بازگشت لهراسب را از کیفیت حال گشتاسب خبر کرد و قصه تضرع
و تمهید معذرت که از سر عجز گفته بود مشروحا باز گفت خوشدل شد و ثبت باو وصایی کرد
و گشتاسب عنقریب شرف دست بوس پدر دریافت و صورت خار حوادث را

بکلی

بکاس استیناس شهرت او نشکین داد و کمر خدمت و ملازمت او بر وجهی بر میان جان بست

که آثار نیک خدمتی او مواعظ ایشی منوق گشت و از حضیض مذلت باوج عزت رسید لهراسب

هم در اثنای آن مجمعی ساخت و بحضور اعیان دولت و اعوان مملکت او را ولیعهد و قایم مقام

خود گردانید و حل و عقد امور و رتق و فتق مصالح جمهور دست او در اطلاق داشت و خویشتن در

کنج انزوا و معموره انتفا بتکمیل فضایل نفس و تحصیل معاصر ذات و اقتنای ذخایر خیرات

و ارتفاع معارج درجات نجات اشتغال نمود و معنی این دو بیت بر لوح خاطر ثبت کرد

جهان طلب در آلودگی زند عقل خدا پرست زند در که صفا در دل مدار نقش امانی

که ز طبیعت بنجاه ساختن ز نظرگاه داشت آن حال او بدان انجامید که مولف این

کتاب و محرر این مقالات گوید چو پیری اثر کرد لهراسب را ولیعهد خود کرد گشتاسب را

باندرز گفت ای سرافراز مرد ز راه و ره و رسم بنا بر مگرد چنان زندگانی کن اندر جهان

که گردند پیش از تو فرماندهان مرا بود شاهی و گنج و سپاه ز ایران و توران

بدم پادشاه بفرمان من بود گردان سپهر ز ایوان من تافتی ماه و مهر کنون مر

عنان در وحب بال قتاد اختر دولتم در وبال جوانی و گوپال و نیرو دست ماند

ز من هیچ جز نام نیکو نماند تو نیز از کنی نام نیکو بهوس ره نیکمردی

گویند عزیر و دانیال معاصر مدت و معاضد دولت او بودند و او دعوت ایشان

کرده و در دین و ملت و مذهب و شریعت مرتبه بزرگ و درجه بلند یافت و علم نجوم و

تسخیر حق و هیات افلاک بواسطه ریاضت و فکر ملکه او شد و از مخترعات ضمیر روشن و

مستنبطات قریحه صافی معانی روحانی اظهار میکرد و سخنان دلاویز و کلمات حکمت آمیز

میگفت این نهال بلند از آن چمن است وین نگین عقیق از آن یمن است العفو عند

الاقتدار من علو الاقدار و من کلامه المودة افضل من القرابة و المجود اغنی

من الذخر و القناعة احسن من الغنی وزمان دولت او دوران پادشاهی او گویند صد و بیست سال

ذکر پادشاهی گشتاسب لهراسب خاتمه کار او

چو گشتاسب گرفت جای پدر نهاد افسر پادشاهی بسر بفرمود تا هر کجا افسری است

سزاوار شاهی و سرلشکری است ز ایران زمین تا بتوران زمین ز رعد حبش تا باقصای چین

یکایک بدرگاه حاضر شوند بر تخت فرمان نیوشنده ملوک جهان جمله گشتاسب قدند زمین بوس

گشتاسب دریافتند گشتاسب بن لهراسب چون مالک نواصی امور و سایس نواحی

آفاق گشت بمنتهای احتیاط و قصارای اندیشه کفایت جهات و تحقیق مهمات کرد

و در حل مشکلات و دفع معضلات عصام حبل متین عقل نمودی و بحکم الشبل حو بر من

الاسد در تطییب قلب سپاه و رعیت و ترفیه حال خدم و حشم سنت آبای کرام و اسلاف

عظام اقتدا کردی و از منهج ایشان بهیچ روی عدول جایز نشمردی آورده اند که زرد

مجوسس در زمان او خروج کرد و او شاگرد یکی از تلامذه ارمیا بود و چون مدتی خدمت او
کرد و از کلمات او بعضی تلقف یاد گرفت و آنرا بعبارتی شکوا ادا نمود و از سر عدوان
عنان بدست شیطان داد و داعیه اخبار از مغیبات کرده در دیگ دماغ سودای بیهوده پخت
در اثنای آن حال بجایی موسوم شد و در ستر ظلام شب دو سه منزل طی کرد و چنان گریخت
که خورشید سایه او را ندید و باد گرد او نشکافت تا بطرف آذربایجان افتاد و در آنجا بنا
دعوت نهاد و چون خلق عجب چنان فتنه اند که هنوز انگور حوادث غوره است که سر عربده مستان
دارند جمعی بر او گرد آمده و گفت من پیغمبرم و روح القدس مرا بر کشف اسرار غیب دلیل شد
و از حضرت یزدان وحی و پیغام بمن میآورد و چون این سخن شایع شد ذکر او در افواه افتاد
و وصف کتاب زند و پازند بر زبانها مذکور گشت و در حضرت گشتاسب ستایش آن مکرر شد
رغبت بصحبت زردشت نمود و بعد ملاقات او عظمتی بزرگ شناخت و از حدود بلخ تا بحد
وحدتی تمام روی بجانب او نهاد و چون کار از جنبت بحضور کشید چنانکه مغناطیس بعون
جاذبه آهن را جذب کند گشتاسب را بوده خود کرد و تابع دین و ملت او شد و بعد از مدت
و مذاکرت کتاب زند و پازند اشتغال نمود و امر نمود تا دوازده هزار پوست گاو دباغت
کردند و از امثال ورق آهو مزور گردانیدند و ترهات و مزخرفات هیچ جا بند و خاطر خام
آن مردود نحس دل بزر و سیم محلول بر آن اوراق که مستحق احراق بود الحاق کردند و کتاب

چون

چون این سطور مرتب نمود بلطف مواد تا دوختند ساختند و کتاب شد و پازند آن تعظیم هر چه تمامتر
بآنجا نهاد و گروهی را بمحافظت آن برگماشت و عوام را از تعلیم و تعلم آن نهی کرد و خواص را
بحفظ و مذاکره آن ترغیب نمود و هر کدام در آن طعنی یا قدحی کرد او را در عقابی عقوبت
کشید و چنان شد که خلایق در عهد دولت وی دین مجوسی گرفتند و احکام از ایزد
نهادند و در گرداب کفر و لجه ضلالت غرق شدند و روی سخن بقول [illegible] باوان
آوردن با دران خواهران از قبیل مفردضات و مستوات سمردند و این کلمه از مخترعات
رای تیره و ضمیر مکدر آن ملعون مطعون است که حق سبحانه و تعالی مدتی دراز تنها بود و چون
زمان تنهائی او امتداد یافت از طول مدت و حدیث ملول شد و از ضجرت در اندیشه
بر نهاد او غلبه کرد و اندیشه بر ذلت او استیلا یافت و از ضجرت در آن فکرت ابلیس موجود
شد چون هیکل او زشت و هیأت نفور داشت و از کدورت صورت او نفرت گرفت و
که او را قهر کند ناچار گریخت و مردود شد تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا و چون ارجاسب
دیو طبع بغضه در دماغ او نهاد که ملک گشتاسب را بگیرد لشکری عظیم عرض داد و معموره مملکت
او را بتیغ ستوران خراب کرد و دختران گشتاسب را در قید اسر و ذل رقیت آورد و بسی
درستاد و ایشان را با خود برد گشتاسب را آتش غیرت در نهاد افتاد و خواست که با انتقام
مشغول شود پسر را یل جانک اسفندیار که هم تهمتن بود و هم نامدار طلب داشت و با لشکری

ابنوه نبرد فرستاد تا بارجاسب جنگ کرده او را بکشت و خواهران او را از بند اسیری خلاص کرد

و پادشاهی را به یکی از اولاد اغریرث بن پشنگ برادر افراسیاب که او را از بیم ایران

سپرده اند و گویند از ترکستان هر روزی رسولی پیش او است از ارانی دهست و اسب

از خاندان او ماند تا زمان اسکندر بن فیلقوس و اسفندیار چون از کار ارجاسب دل

فارغ کرد بمستقر خویش آمد و جمعی از گماشتگان سپاه و حارسان مملکت را بر گماشت تا شغف کنند

و از پدر اجازات طلبید اشغال ملک و طلب اعمال او ان خواهد گشتاسب از این سخن

در تاب شد و آتش خشم در نهاد او زبانه زد کس فرستاد و باحضار او فرمان داد و اسفندیار

ترسان و لرزان بحضرت آمد و خاک بساط بارگاه را بوسید و بتعظیم تمام کرد امید و نویدش

خواست شاه را از حرارت الغضاء غیظ و غضب برضا آورد و پس از چند روز بجنگ رستم

نامزد شد بشرط آنکه اگر مظفر و منصور بازگردد تخت پادشاهی و سریر سروری بر او مقرر شود

اسفندیار بزابلستان رفت و با رستم حرب کرد آخر الامر بمکر و دستان رستم دستان

هلاک شد چنانکه در شهنامه فردوسی گفته چو رستم گز اندر کمان راند زود بدان سان که

سیمرغ فرموده بود بزد تیر بر چشم آن نامدار سیه شد جهان پیش اسفندیار خم آورد

بالای سرو سهی از او دور شد اختر فرهی نگون شد سر شاه یزدان پرست بیفتاد

چاچی کمانش ز دست چنین گفت رستم باسفندیار که ای نغز زن پهلو نامدار

همه اکنون بخاک اندر آرم سرت بسوزد دل مهربان مادرت تو آنی که گویند روئین تنی

بلند آسمان بر زمین افکنی بگیرم ز پشتی از کارزار بماند چنین بر زمین سوگوار

ز گفتار رستم دل بهمن بپیچید چون مار بر خویشتن چنین داد پاسخ که گردان سپهر

از اینگونه بسیار دیده بمهر جهان بود و دارد از این صد هزار نگشت ایچ نخستین همین

نیست کار بگفت این و رفت از تنش جان پاک تن خسته افتاد بر تیره خاک و چون

این خبر بگشتاسب رسید از فرستادن اسفندیار پشیمان شد بر جوانی او حسرت و تضرع

و تفجع و سوگواری نمود و لشکر بیاراست و از بزرگان مصاف خواست و بارها میان جان

سپاری هولناک و کارزاری مهیب رفت و خلقی بسیار و عددی بیشمار به تیغ ابتلا غرضه دمار و

خسار رسیدند و چون از آن جنگ مظفر و منصور بازگشت پادشاهی و سلطنت را بپسر اسفندیار

بهمن که مادرش از اولاد طالوت بود مقرر فرمود و او را ولیعهد خود و صاحب عهد و ملک

و قهرمان و کارفرمای سپاه و حشم گردانید و معنی بهمن بزبان سپهریان نیکو نیت است

و او در زمان پدر دانا و مبارز و تند و شمشیرزن بود و چون ضعف پدر را مشاهده کرد شکسته بود

و ساوس برون خاطر او استیلا یافت و همه روز متفکر نشسته میگفت دریغا که در روزهای

زوال فتراک گردنها را بزنجیر گردون بستی و هنگام مصاف دندان خور در دهان

فادیکستی دریغا که چو شیر اندری بارگی بنهادی زین بر تن به بیچارگی دریغا که چون

برنشستی برخش رزدی برق نعلش کرد دون درخشش جهانگیر بود وجهان پدر بر بدره شاه

سالار بود رستم فرون بود از سام پیش بمردی زگودرز وگشوادپیش ازو به سپهر

چرخ نبوده است جهان طاقت کینه او نداشت گشتاسب چون از کار بهمن و تفویض

ولیعهدی بوی فارغ شد وباطن را زمعاد اشتغال نمود وروی بعبادت حق تعالی

آورد وگفت مرا گنج غاری وقرص جوی به از مرزبانی وکیخسروی پی از چند اگه

کردم بسیج ندیدم بجز رنج وتیمار هیچ لبی نان خشک ودمی آب سرد همین بس بود

خوت آزاده مرد اگر قابل عمر جاوید نیست کم از ملک دارا وجمشید نیست کمن

تکیه بر تاج وتخت وسپاه شو شیفته دولت وملک وجاه که دوران بسی چون تو

دارد بیاد بسی چون تو داده است گیتی بباد و از آثار او ولایت بیضا است عرصه مرغزار

که طول او ده فرسنگ است ودر نواحی محروسه شیراز فضائی بدان نزهت در جهان

بدان طراوت نیست وهمواره آن ولایت منشاء ومولود فضلای دهر وعلمای عصر بوده

مثل قاضی ابوبکر بیضاوی که در فنون علم ید بیضا دارد وابو عبد الله محمد که شیخ ابو

اسحق فیروزآبادی ذکر او در طبقات فقها ایراد کرده واز حکما که در عصر او بوده شعرا

عابد بود وتلمیذ فیثاغورث جاماسب حکیم که در علم نجوم یگانه عهد ومشهور زمانه بوده

ومدفن او در قریه خضر است از اعمال فارس واز حوادثی که در زمان او واقع شد

الست که به تیغ بریکش بن سیلاف وکنعان بدست فره گرفت وگویند او در بن

آتش پرستی جواهر المجر پس دستی گرفتی وبواسطه ریاضتی که می کشید ودر تقلیل طعام مبالغه

روشنائی در خاطر خود میافت واز استنباط خاطر خویش سخنان معنی دار می گفت این جو

ازان خرمن وبن جرعه ازان صهباست بن ذره ازان خورشید وبن قطره ازان دریاست

احق الناس بالتواضع من احسن الله الیه وبسط یده بالقدرة ومن کلامه لا تنحرف

عن مسالك النصح فان منهاج النصیحة فسیحة وپادشاهی او صد وبیست سال بود وبقول

دیگر صد وپنجاه سال بود

ذکر پادشاهی بهمن بن اسفندیار

فلک مرتبت بهمن بن اسفندیار

کی بود از باغ اسفندیار گلی داشت چون ابر بهمن سخی ازو نافه اختر فرسخی به انش

بزرگ وبعضی ارجمند شد پر پرویز کو هر بلند بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب از ملوک عجم بجا

وسخاوت وفا وعدل مستثنی بود واز مواهب تایید یزدانی واز مناهج افضال سبحانه باحظ

مستوفی سرعت وذکائی داشت که در مضمار اندیشه برمثال برق خاطف جولان کردی ورا

رای که بمرات خاطر ونتایج ضمیر منیر او مثل زدندی ومادر او از اولاد طالوت بود ودر

از قبایل جمیم بن سلیمان واو را دو پسر بود ساسان ودارا واو سه دختر فرنگیس وهمن دوخت

وخمانی وساسان هم در زمان پدر شیوه زهد وزهادت پیش گرفتی واز علایق اعتزال

نمود واو هنوز خورد سال بود وچون تخت سلطنت مکان بهمن آرایش یافت وار اصابت

رای و رزانت فکر و اشاعت عدل و افاضت احسان او کار عالم بنظام رسید و امور مملکت
بر منهاج استقامت مستمر گشت بعد از قیام باستمالت قلوب و استعطاف جوانب همت بر انتقام
خونش از رستم دستان و خراب کردن ملک زابلستان مقصور گردانید و لشکر مند را بعد از
شدید و شعر تهدید و وعید بفرستاد و چون طلایه سپاه بحدود سیستان رسید خبر شنیدند که
تند باد نهال رستم را از چمن زندگانی فرو شکسته است و برادرش زبر بر سریر خسروی نشسته و چون خبر بوا
پیوست و بهمن از حقیقت آن حال آگاه شد ناچار بر عقب لشکرها گروه انبوه بشتافت و خیل سپاه را
در زمین زابلستان بتافت و میان برادر رستم و بهمن جنگی عظیم رفت و از جانبین خلقی بنام کشته شد
و چنانکه صحرا و هامون از اجسام کشته ها پشته ها شد و در آن جنگ برادر رستم نیز کشته شد و بهمن را
ملک زابلستان در تصرف آمد و بقول بخت النصر که در آن ولایت امیر بود مثال داد و کورش
علی را از اسباط لهراسب که مادرش دختری از انبیای اسرائیل بود بعوض وی نصب کرد
و او را گفت تا اهل بنی اسرائیل را بزمین بیت المقدس فرستادن و هر گاه ایشان خواهند
موسوم کند کورش علی آنها را جمع کرده باتفاق قوم ملکی شام بدانیال داد و بیت المقدس آ
گردانید و بهمن چون عنان عزیمت از زابلستان بجانب خویش معطوف گردانید همای را بخواند
و شغل مملکت را بوی ارزانی داشت و بساسان نداد و سبب آنکه انجا فی ارزانی داشتن و ابا
نداد این بود که بهمن همای را عظیم دوست داشتی و مشغوف و معطوف و ملهوف کار و ا

و کفایت او بودی و گفتی او زنی است که بحدس و دها و صفای ذهن و نور ذکا از مردان مستثنی
و از برادرش پیش و بعضی گویند و بعضی گویند که از بهمن برادر اکبر این بود و هنوز او در شکم دا
که از پدر التماس پادشاهی او کرد و ساسان هم که از خانه بود و چشم میداشت که ملک از بهمن بوی رسد
و ولیعهد و قایم مقام پدر باشد و چون کار نه بر وفق مراد او بود از آنجا باصطخر هجرت نمود و بضرورت
انقطاع از خلق اختیار کرد و طریق زهد و عبادت پیش گرفت و از گوسفندی چند که شبانان
دوشیدی وجه معاش خود ساختی و بنفس خویش راعی و شبانی آن گوسفندان شد و این دو بیت
از شعر امرء القیس ورد زبان ساخت و گفت اذا لم تکن ابل فمعزا کان قرون جلتها العصی
فتملأ بيتنا اقطا وسمنا وحسبك من غنى شبع وري و در تاریخ سلمان شاهی که ترجمه تاریخ
ابن جوزی است مذکور است که چون دارا از همای در وجود آمد از او نفرت گرفت و او را با جواهر
بسیار در صندوقی نهاد و برود ارزود های اصطخر و بقولی از رود های بلخ انداخت و العهدة علی
الراوی ناگاه آسیابانی آن صندوق را بر کنار رود بیافت بر داشت و بگشاد چنانکه گفته اند رودی
نگر که طوطی طبعم سوی لبت بر بوی پسته آمد و بر شکر او فتاد کان برد که زر است یا جواهر خود
شمشیر بود و قمر پیری دید با فر و بها و حسن و جمال او را بخانه برد و تربیت او اقامت
نمود تا بحد بلوغ رسید آثار پادشاهی و شکوه شهریاری در جبین مبین نهاد و آغاز ظهور
و ذکر آن حال در افواه افتاد و همای از آن بشارت شادمان گشت و از کرده پشیمان شد

و آسیابانی را

داستانها را حاضر نمود و خلعت و بخشش داد و بانواع عطایا و مواهب اختصاص یافت و
ختامی تاج از سر خود بر گرفت و بر سر دارا نهاد و بوجود او استبشار و استظهار نمود و ملک و
سلطنت بروی مقرر شد و ابیات محرر و مقال مؤلف وصف حال او گشت چو بگذشت
از عمر بهمن دو شصت درافتاد ناگه چو ماهی بشست هنوز ار چه دارا بسر بود خورد ولیعهدی
خود بدارا سپرد بدو گفت ملکی چنین نامدار که هست از ملوک جهان یادگار بفرزانگی
کردم و باور در انگشت تو همچو انگشتری ترا آنچه آیین حزم است و رای بجا آر با دین
بجای وگر خود بدین رسم و آیین روی نزیبد ترا ملک کیخسروی و او را از آثار در فارس گویند
بندکوار است که رودخانه که به نیکان معروف است بسته اند و امیر سعید مقرب الدین که از
امرای اتابک مغفور ابوبکر بن سعد بن زنگی بود آن بند را طی که بر سر راه بغداد ساخته است
و صحرای زرباب وقف کرده و از اساطین حکما که در عهد دولت او بودند یکی بقراط طبیب است
و دوم سقراطیس حکیم و این بقراط آنست که مصنف کتاب فصول است و بهمن ایشان را
معزز و مکرم داشتی و از انوار علوم و آثار فواید ایشان اقتباس نمودی و گاه گاه نکتهای غرا
گفتی و معانی غریب ابداع کردی این قدح را ساقیان لجه او داده اند و بن خلف را
دختران فکرت او زاده اند الانصاف من احسن الاوصاف و اللجاج افة الرای
کما ان الهوی افة العفاف و من کلامه الشجاع یختار حسن الثناء علی طول البقاء

والجبان یختار طول البقاء علی حسن الثناء و مدت ملک و پادشاهی او صد و دوازده سال
و گروهی گویند که عمارت بعضی از اصطخر او کرده است و در موضع دیگر عمارت دارد که اکنون مطموس شده

ذکر پادشاه دارای اکبر و شرح احوال او

جهاندار دارای
اکبر که بخت بدو بود نازنده هم تاج و تخت بلند اختری بود و فیروز روز کمند افکنی
بود بدخواه سوز چو بر هفت اقلیم شد پادشاه بیاراست گیتی بگنج و سپاه همان رسم و
آیین بهمن گرفت ستم را و بیداد دشمن گرفت پر آوازه عدل او شد جهان نهادند بر مهر
خطش خسروان دارا بن بهمن پادشاهی بود صاحب عزم و کشورگشای ثابت حزم و در
مدت اندک سپاهی بسیار گرد کرد و به نیروی صرامت و بازوی شجاعت و شهامت ملک
عالم و ملوک آفاق را در تحت تصرف خویش آورد و او را پسری بود صاحب جمال خانکه
در حسن و خوبی بیمثال و در لطف و زیبائی بیهمال بود و از غایت محبتی که با او داشت
او را هم دارا نام نهاد و ولیعهدی خویش بوی ارزانی داشت و از آنجا عزیمت فارس
کرده و داراب جرد که از مضافات ایج و شبانکاره است بنیاد نهاد و مدت ملک او
دوازده سال بود که از کبار حکما که در عهد او بودند افلاطون که تلمید سقراط عابد بود
در ایام داراب شوریده حال برون شد ز دنیا جهاندیده زال و دارای اصغر نیک
بد سیرت و بی رحم و از منهاج خرد و جاده عقل دور بود و چون بر تخت سلطنت نشست

و قایم مقام دارای اکبر شد زمام خویش بدست شیطان داد و عنان طبع در کف و بو جهل
نهاد و چون بحکم اذا لم یکن لک واعظ من نفسک فلا ینفعک الوعظ مواعظ ارباب خرد و خیر
و نصیحت اصحاب بصیرت و بعبره بروی اثر نمیکرد و خلایق از خشونت طبع و درشت خوئی او
شدند بخت وزیری که مشیر ملک بود بروی متغیر شد و باتفاق سران سپاه و وجوه لشکر
رسولی نامزد کرد و با تحف و هدایای فراوان بحضرت اسکندر روان صادرات افعال و شطط
و اقتحام او در طلب و فات از احوال نمونه باز گفت و او را بر قمع و استیصال دار اکبر
داد اسکندر بطمع ملک البکری نامعدود قصد دارا کرد و چون باد عرصهٔ خاک را در نوردید و در
حدود خضر بدارا پیوست و در میان ایشان محاربه عظیم رفت و مدتی رایت حرب منصوب
بود و هر روز از جانبین بهم میتاختند و خلق را در دم نهنگ تیغ و دهان ثعبان رمح می‌انداختند
و بعضی گویند فیلقوس پدر اسکندر هر سال خراجی معین بدارا میفرستاد و تمهید معذرتی
میکرد و دارا از وی بدان مقدار خوشنود می‌بود و چون فیلقوس درگذشت و ملک از راه
وراثت بر اسکندر مقرر شد و در آنسال در ارسال خراج تقصیری نمود و جانب دارا را مهمل
گذاشت و دارا بروی خشم گرفت و خواست که او را تنبیهی کند بخت رسولی فرستاد
با چوگان و گوئی و قدری کنجد که اسکندر هنوز کودکی است و مجال او همان لایق که
در میدان گوی بازد و با مردان سرپنجه نینداز و این مقدار کنجد نمونه ایست از

از عدد لشکر و شمار حشم ما که بهر دانه از آن هزار تیغزن و هزار سوار شیر افکن داریم
اگر باعث کلی در تاخیر خراج تاکید عداوتست و انگیختن فتنه و طمع در ممالک ازین اندیشه
دامن خاطر فراهم گیرد و ازین خصومت سپر بیفکند که نابسرپنجه دولت و زور بازوی
اقبال چنانکه گوی در خم چوگان عاجز است و سرگردان او را ذلیل و حیران و مضطر و مسخر
بینیم اسکندر در جواب نامه نوشت که ما را از صورت اینحال فالی نیک و بشارتی خوب
چنانکه دایرهٔ صولجان حاوی کرهٔ گوی است حکم ما محیط مرکز ملک او خواهد بود و در مقابلهٔ
کنجد تو بره حنظل فرستاد یعنی بدو باشد که مذاق ترا از چاشنی حنظل قهر ما تلخی تمام بکام
رسد و زمین بارگاه تو از مصادمه سنابک و خیول ما با سرمه و توتیا برابری کند
القصه چون روزگار خواست که سلک ملک دارا بر قرار ماند و قضای مبرم و اجل مقدر
نشست بران داشتند که وعدهٔ او منقضی و دولت او منتهی گردد ناگاه روزی که دارا خفته
بود و حوالی درگاه او از خدم و سپاه خالی مانده دو مرد همدانی هم از لشکر او در خیمه دویدند
و اندام نازپرورده او را بزخمهای پیاپی پاره پاره کردند و در میان لشکر اسکندر گریختند
و چون خبر باسکندر رسید که چنین حالی واقع شد بتعجیل بشتافت و او را در آنحال در یافت
و چون هنوز رمقی باقی بود و صورت شماتت دشمن بر مصداق و ان حیات المرء بعد
عدوه و ان کان یوما واحدا اکثرا دمی آب خوردن پس بدسگال به از عمر شصت و هشتاد سال

بر بستر حال خود مشاهده کرد آهی سرد بر کشید و اسکندر سر او را بر کنار گرفت دارا در آنحال تصور کرد که کسی در افراو طمع کرده سرش را بر میدارد چشم باز کرد و گفت اگر تاج خواهی ربود از سرم یکی لحظه بگذار تا بگذرم چو من زین ولایت ببندم کمر تو خواه از من افسر تاج خواه سر چندان مهلت ده که تن از روان خالی شود پس آنگاه هر چه خواهی بعمل آر چه این سر هر گز بی افسر نبوده اسکندر بهای های گریست و خویش را بر او ظاهر کرد سر و رویش بوسید و بوی سر خوابانید و با یمان مغلظ سوگند خورد که من از اینحال بیگانه بودم و بدین قصد رخصت ندادم دارا چون زخم سخت خورده بود و طمع از خود منقطع کرده و آثار ضعف و علامات موت مشاهده مینمود التماس کرد که دختر او را بحباله خویش آورده کشندگان او را بار کشد و بیگانه را بحکم ایالت بر ملوک فارس نگمارد اسکندر وصایای او را متکفل شد و باضعاف آنچه ملتمسات او بود متقبل گشت و دارا بعضی چند بشمرد و گفت پذیرفته کاری کنون میکنی که از ملک خویشم برون میکنی گراز گوهرم بر سر افسر نهی نه این است آئین فرماندهی مرا دست قدرت برام بود چنینم زگیتی سرانجام بود بکش شادمانی که دارا گذشت از این دخمه دارا نه تنها گذشت پدر چون هسی کرد از این درگذر مرا گفت ای نور چشم پدر ترا امروز من بصحبت بس است جهان یادگار فراوان کس است

ذکر پادشاهی اسکندر بن فیلقوس که او را ذوالقرنین گویند و شرح احوال اوست

سکندر برآفاق چون دست یافت پی دانش و نیکنامی شتافت برورش همه معدلت کار بود نبش با سخن تربه کردار بود بزم ارچه کوشش نمودی و رزم بدانش هسی فخر کردی و حزم بسیم داوی و زر فروهایگان زا برانه زدر هنرمند را همچو جان داشتی رنه را آتشش بر برافروختی بدرویش و مسکین ترحم نمود هسی نام خصم از جهان کم نمود اهل تاریخ چنین گویند که اسکندر پسر فیلقوس بن مضر بن هرمز بود از اسباط عیص بن اسحق بن ابراهیم و او را سبب آن ذوالقرنین گویند که شبی آفتاب را در خواب دید بر مثال اسبی در زیر ران کشیده و بر پشت او سوار شده و هر دو پای در گردن او درآورده از قیروان لجاف شتافتی و از خاور بباختر تاختی چنان دید یکشب سکندر بخواب که در زیر ران داشتی آفتاب بر او آلت جنگ میباختی زایران بتوران همی تاختی ناگاه از خواب بیدار شد و همه شب باستکشاف و استعلام موجبات آن منام حریص بودی تا بامداد که دست صبح مغراض اشعه بتاشیر گیسوی شب دیجور برید و ترک که سوار مهر بخنجر زرین جگر سحر بشکافت و الشمس معرضة تموز کانها ترس بطلیعه گیتی آراش از مهاد استراحت ببارگاه خرامید و مثال داد تا جمله علماء و ارباب دانش در حضرت حاضر شدند و صورت منام را با علمای معبر که در علم تعبیر اعجاز یوسفی نمودندی و لهجه شیرین این سر را در خوی خجلت غوطه ور کردندی عرض کردند و گفتند بدان ای شهنشاه گیتی جناب فلک مرتبت خسرو کامیاب خیالست تعبیر و تاویل خواب که در زیر ران

دانش

داشتی آفتاب براد الست جنگ میساختی زامیران بتوران هسی تاختی ناگاه از خواب
بیدار شدی که زیر پی آری جهان ربع ربع بگردی بگرد اقالیم سبع بگیری بشمشیر کشورستان
از آن فیروان تا از این قیروان ولی بر تحقیق این معنی و برهان بر تصدیق این دعوی آنست
که پادشاه کیوان درگاه ساحت ربع مسکون میل میل می پیماید و عنان اوامر و نواهی اطراف
و نواحی آن بر او بحر از قبضه اقتدار آورد اقلیم هفت گانه بگیری بضرب تیغ آری جهان
به تیغ زدن گیرد آفتاب احکام منجمان و تعبیر معبران با طالع او موافق افتاد و بمدت سیزده سال به
سهل و حزن کوه و دشت کره خاک و شامخات اطواد و راسیات جبال را بجوانفر باد پیمایان خاک
نورد اب سپر السیر نعل در نوشت چنانکه محرر این کلمات گوید روز در روم بود و شب در هند
شام در شام و صبح در نوشاد رخش او زده رود خورد آب شط جیحون و دجله بغداد
و چون ستافی که ثمره آن در مصالح پادشاهی نهال هدایت الهی است در شان او نزول یافت
و امور دولت او بسلک ارادت و نهج آمال منتظم شد در انصاف و داد بر کافه خلق بگشاد
یا ایها الذین آمنوا ادخلوا فی السلم کافة بعالم و عالمیان داد و چاشنی امن و سلامت بمذاق
عالم و عالمیان رسانید و مقیم و طاری و حاضر و بادی را در مرتع خصب عدل و کنف
رحمت جای گرفت آرام یافت در حرم امن وحش و طیر آسوده گشت در کنف عدل آن شه
گردون فر دگر از میان تیغ ایام بر گرفت زه از گردن کمان از غصه خون گرفت

بالکل

بالشکری که عدد آن از شمار نگنجد مراجعت کرد اسکندر چون عالم را از سپاه سیاه دید عنان
تمالک و شکیب از دست بداد و ناچار مستعد کارزار شد و چون صفها بیاراستند و از هر سوی مبارز
خواستند ناگاه پادشاه چین با تنی چند از خواص حضرت خود پیاده شده و خود را
در عدد حشم اسکندر منتظم گردانید و زنهار خواست سکندر گفت نقض پیمان نه از
شان ملوک بلکه شیوهٔ صعلوک باشد معاودت را سبب چیست و سطار دت را موجب
چه ملک چین گفت خواستم تا ترا کثرت جنود و شوکت و فود من معلوم شود هر چند
این مقدار که حاضرند عشری از معشار و یکی از هزار سپاهیان ندارد و دیگر آنکه بدانی که من از
عجز و ضعف ترا گردن ننهادم و لکن چون اجرام علوی را بر تو معاون یافتم بجد دانستم
که سر با سنگ زدن و کشتی با پیل گرفتن و پذیرهٔ سیل رفتن و آهن بمژه سفتن محض نادانی
و جهالتست و عین گمراهی و ضلالت وَأَجْهَلُ أَهْلِ الْأَرْضِ مَنْ بَاتَ حَاسِداً
لِمَنْ بَاتَ فِي سُلْطَانِهِ يَتَقَلَّبُ بانیکبخت پنجه میفکن که هیچکس بانیکبخت پنجه
بخصمی نیفکند بر آهن آنکه زنی خورد بشکند اسکندر چون این کلمات استماع نمود و بتأمل در
ناصیهٔ او که آثار بزرگی و فر الهی داشت نگاه کرد و بر حسن تدبیر او در کار جهانداری وقوف
یافت گفت هر چه اختصاص معنوی و خصایل انسانی در طینت اکابر سرشته اند ذات ترا
در اول رضاع بفطرت مادرزاد از قوت بفعل آورده اند و تصدیق اقوال و تحقیق افعال

تو از محل شبهت در گذشته تشبیه تو با دگر سلاطین چون بیضهٔ عنبر است با طین از سل تو
با کمال خرد و حصافت و غایت کاردانی و کفایت موصوف باشد خراج طلب کردن و بمواد
مالی سنین و جزیتی مقنن تکلیف کردن از مذهب مروت دور و در شریعت فتوت محظور
باشد از تو با غیر تو فرقست ارچه نسب از آدم دارند بذات گرچه هر دو بجبلت سنگند
فرق باشد ز مینا تا بمنات و ملک چین با خلعت ثمین و اکرام بی پایان و انعام فراوان
بازگشت و چندان زرهای مضروب و جواهرهای مرغوب و نافهای مشک اذفر و بیضهای
عنبر و اسبان راهوار و غلامان گلعذار بدرگاه شاه بفرستاد که وهم دور اندیش از
ضبط آن قاصر و فهم باریک بین از حصر آن عاجز شد و اضعاف مضاعف آنچه از
محصول غنایم آن ولایت توقع داشت در خورهٔ خزانه آمد و چون دل از کار آنجا فارغ
کرد رایت فتح پیکر از چین بعزم جانب یونان زمین منصوب شد و با نجح مرام و حصول
مراد در مستقر عزت و مامن کرامت قرار گرفت هر روز هنگام آنکه شاه سیارگان از ایوان
شرقی روی بافق غربی نهادی و جمال انور روز در نقاب شب تاری متواری
شدی با فیلسوف اعظم و حکیم مسیحادم ارسطاطالیس که در عهد خویش سردفتر صافیان
صفهٔ خاک و پیشوای قدسیان صوامع افلاک و غواص دریای حکمت و نقاد
معیار معرفت بود آنکه از دگشت زنده نام سکندر و آنکه از و تازه شد روان فریدون

وانکه حبیب نفوس بود بحکمت وانکه علاج قلوب بود بقانون وانکه دمی داشت در

افادت دانش چون دم روح القدس مبارک و میمون خلوت ساختی تا بوقت انکه

سمن زار اسمان در شکفیدن و نسمات صباح در وزیدن آمدی باستفادت از سعادت

مشاهده منظوری نیکو منظر و اجتناء از ثمار محاورت معشوقی زیبا محضر که سواد زلف

غالیه بیاش گلستان حسن را حروف و اسماست و سلسلهٔ خط عنبر بارش معانی

و الفاظ اشتغال نمودی و از درج طبع و بحر خاطر مختاری این ابیات مختار که

هر یک بیت از آن مثل دریتیست شاهوار بر حاضران مجلس و مجاوران منزل خود

نثار کردی ای چون زمانه روز و شبت مایه عبر تو مختصر جهانی جهان در تو مختصر

از آفتاب معنی بی آفت کسوف اجزای سایه را بهم آورده بر قمر انعالی که شکل تو

بر عکس عالمست فرزانه را بهم از تو عیان کرد این خبر زیراکه جوهرت بعرض قایم است و

هست از روز روشنت شب تیره منیرتر از نور روز تو بتوان دید نیک و بد و ز

طلعت شب تو توان یافت خیر و شر برج سپهر عقلی و داری چو آفتاب در هر دقیقه

بر نسقی اختری دگر کلک سخن سرائی گر سخن پذیر بی عقل رهنمائی و بی علم راهبر

شمع دلی و چون تو بسی از صفای تو روشن شوند و در تو اثر ناید از کدر

دیده و گرامی چو دیده و ز دیدن رخ تو بیفزایدم بصر بر صفحهٔ چو روی سطرلاب

حل شوند از خط مستوات مقادیر برج زر بس عاشقست بر گل تو باغبان تو کاتب

دید زخشم و نهالت نهد بسر دانا چو دید روی نکوی تو در شکم رفت و ببست کوی

گریبانت بر کمر در نوبهار فایده باغ هدایتی ابر است شاخ و بیخت خورشید برگ و

بر در عشق چون توی نتوان رفت بی بلا پیوند چون توی نتوان جست بی خطر تا بساعی

جد و میامن جد که من طلب شیئا وجد وجد بفنون علم و صنوف آداب از اعراب

و اتراب بر سر آمد و هنوز در حجر صبی و کنن کودکی بود که با فحول علما و اعیان حکما

با صدار لفظ و ایراد معنی لاف برابری میزدی و از راه فصاحت بیان و ذلاقت

لسان و ذلام لوان للدهر سمیعا مال من حسنه الی الاصغاء

بر سخنان سحبان اعتراض نمودی و بقراط را بالقیراط نشمردی روزی در محفل خاص

بعوام و خواص لشکر این خطبه انشا کرد الحمد لله الذی استخلص الحمد لنفسه و

تعزز بالکبریاء دون خلقه و قهر الملوک بدوام ملکه و اذل الجبابرة

بوفور عزته و دان ما بین الخافقین لعظمته احمده علی آلائه و منه

و استعینه علی اداء شکر ما انعم علینا من فضله و اسئله ان یشرح قلوبنا

لمرضاته و یعصمنا من ارتکاب ما یسخطه ایها الناس ان اول ما ادعوکم

الیه خلع هذه الاوثان التی لا تنفعکم و لا تضرکم فعلیکم بالطاعة و الانابة

وَالاقرارِ بقضائه وَقدرِه وخيرِه وشرّه ولعبثه وقيامه وجنّته وناره

فانّه المحيى والمميت الباعث الوارث الذى ليس له بدٌّ ولا كفوٌ ولا صاحبةٌ

ولا ولدٌ فكونوا ايّاه تعبدون وعليه تتوكّلون واعلموا انّى ملكٌ مؤيّدٌ

من عند الله واعطانى ربّى ما وعدنى من النعمة والقوّة وا

النصرة وليس من خالفنى الّا السيف فاتّقوا الله فى انفسكم

وكونوا اعوانا لدينكم فقد اعذرتُ اليكم وانذرته

فيما بينى وبينكم واقول قولى

هذا واستغفر الله لى ولكم

حاضران مجلس که مبرزان میدان براعت وچابک سواران مضمار بلاغت بودند بلکه

هریک در درایت رایتی ودر حلیهٔ حکمت آیتی چون تضمینات منثور ومنظوم وتلویحات

منطوق ومفهوم او استماع نمودند وتبحّر او در فنون علوم وتغلّب او در اسالیب سخن مشاهده

کردند گفتند سبحان من جعل الفضائل کلّها مجموعة فى فطرة الانسان

در عالم فصاحت حقّا که مثل تو سر بر نزد کسی ز گریبان نظم ونثر واز غرایب حکایات او

یکی آنست که چون اندیشه بر قلع وقمع دارا مقصور گردانید وعزیمت حرکات رایات

بر صوب ولایت او مصمّم گردانید آنها که وجوه لشکر ورؤس سپاه بودند گفتند شرح کثرت

ولشکر دارا بکتابت راست نیاید واعداد وفود وشمار جنود او در حوصلهٔ بیان ودر

بنان نگنجد برعد لشکرش وقوف نیاید چهره گشایندهٔ یقین کمانرا طاقت یکنوع

او که داشت که طوفان حد یک او بود وغوطه داد جهان را عقل در مقابلت

با آنچنان معسکر متردّد است ومقابلت با چندان لشکر در قوّت بشری متعذّر

هرچند از راه تمثیل گویند لا تنکصون من موارد المعرکة ودر تنزیل آمده ولا تلقوا

بایدیکم الى التهلکة اسکندر بخندید وگفت دارا مارا با لشکر انبوه اندازکند وفرعون وار گوید

الیس لى مصر ملك وهذه الانهار تجرى من تحتى اصرار نماید وابرهه کردار از اسرار الم تر کیف فعل

ربّك باصحاب الفیل ودقیقهٔ کید وتضلیل وتذلیل آن غافل ماند دانای مدارک

وفاضل محنّک داند که چون باز بلند پرواز شرقی پر وبال ضیا بر عرصهٔ آفاق بگستراند

وشاهین زرّین چنگل سیمین زنگل خاوری را از آشیان آسمان در طیران آید بغاث

نجوم طیّار وفراخ کواکب سیّار را نوری وفروغی نماید چو خورشید نور افکند در

جهان شوند اختران از نظرها نهان درخشیدن ماه چندان بود که خورشید درخشنده

پنهان بود مثال حیلت ایشان با حملهٔ من همان مثال است که ددک پوه زنان

با رمح ذو لهزن ودروغان روباه محتال با پارسان آهنین چنگال گفتند با ضافت

رای چنانی لا تغیر که یک سریه از سرایای لشکر بشکل گلّه بانان در فلان مرغزار

بعلت علف خوار اقامت نمایند وجاسوس وار مترصد راه ومترقب حال باشند چنانکه زنگ
سپاه وساقهٔ لشکر ما بایشان ملحق شوند ما بر عقب تاختن کنیم و تا بوقت آنکه چهرهٔ آسمان از سایهٔ
زمین مظلم شود وسپاه روم از هجوم لشکر زنگ منهزم گردد ولیل کأن الشمس ضلت حمرها
ولیس لها نحو المشارق مرجع معنی خویش آشکارا کند بعزم شبخون بردن شتابیم وبمعاقصه
ایشان را فرو گیریم وصحرا را از خون هم رنگ طبرخون کنیم زان پیشتر که خصمان بر ما خورند چاشت
ما بر عدوی مملکت خود خوریم شام اسکندر از این سخن جبین درهم کشید وگفت شب دار الملک
سلطان خواب وخلوتسرای استراحت بدنست هنگام آنکه هند وبچگان کشمیری نژاد مردمک
در مهد دیده بحکم آیهٔ ومن آیاته منامکم باللیل والنهار میل خواب کند این دو ناکسی
سیه در حرم پنائی بلازمت خیال اشتغال نمایند ودر بستر سرمستان خواب کنند که از شراب
رقدت خرابند سر فان الکری عند الصباح نطیب بظهور پیوندند وآثار بیت گرد
فتنه را میان بستن وارادت دمآء عبید واماء را آستین برزدن وفجاة وبغتة چند خفته ستر درد
نهفته را طعمهٔ تیغ وعلاقهٔ شمشیر کردن منافی ملت کرم ومغایر مذهب مروت باشد چو دشمن
شود خفته وبیخبر زناگاه بروی شبیخون مبر که آنها بدشمن شبیخون برند که از دشمن خفته عاجز
ترند بمردی توان خصم را کرد نیست کرت نیست مردی برابر مایست پس گفت الصواب
چنان نزدیکتر که چون بامدادان خروسان سحرخوان بمذاکرهٔ المباکرة هی المبارکة

خروش الحان آغاز کنند وبلبلان خوش الحان صباحی از اطراف ونواحی نشید در خم قصر شیدا اندازند
بکرا صاحبی قبل الهجیر بکرا فالنجاح فی التبکیر خرام خرم بر ترکیب
عزم استوار کنیم وبا شیران قتال ودلیران ابطال روی بقهر وقسر دشمن آریم وهوای معرکه ودمین
رزمگاه را با ارواح واشباح کشندگان پر شبحون کردانیم تا مصفقهٔ ارماح هر شجاع که از استماع آن رزم
کند وهر مبارزی که ذکر آن نبردگاه بر زبان راند چون مبارزت ومردانگی ما سخن رانند تحسین کنند
وآفرین خوانند وزرای حضرت وامرای دولت آن تدبیر را عین صواب ومحض حکمت شناختند
وگفتند صدقت وبالحق نطقت مارا فرمان شاه چون فرمان خلیل وقربان خلیل مقبولست
واحکام او مانند لوح محفوظ بعین الرضا ملحوظ ادی سهاما ملئت فی الاعداء نافذة رکن الضلال بها
ما عشنا مهدوم نهی الندی والردی من راحتک فلا عاصیک ناج ولا راجیک
محروم وروز دیگر که بلغاریان بام بنگاه شام زنگی چهره را بغارت وتاراج دادند
رومیان سپیده دم به تیغهای هندی سحر بشکافتند روز روشن گشت چون رخسار آل بو تراب
رایت عباسیان شب پذیرفت انقلاب بتسویت صفوف لشکر وتقویت رسوم معسکر اقدام
نمودند وتیغ کینه را آب ورشتهٔ فتنه را تاب دادند وروی بجانب دارا نهادند وآن روز تا شب
قتلی بیمناک وجنگی سهمناک رفت وآخر الامر علم اسکندر منصور وحشم دارا مقهور شد
وبا نجح وپیروزی وفتح وبهروزی بدار الملک خویش مراجعت کرد وذکر فضایل وخصایل او

بیشی از آنست که بزبان قلم راست ذو اللسانین بر صفحهٔ کاغذ ذو الوجهین تقریر و تحریر توان کرد
صاحب دو زبان — صاحب دو روی
و هم فواید کلمات اوست که گفتند چرا استاد را مغبوط و محسود حکمای روزگار و فلاسفهٔ نامدار
کردی و بر پدر خویش که بی اثر مراضی و اشرف گوهر انسانی ظاهر نکرد مزیت و رجحان نهادی
خوشنودی
گفت لان الوالد سبب حیاتی الفانیة و مؤدبی سبب الحیاتی الباقیة
هرچند ظهور من در عالم تکوین و ایجاد و وجود من در عالم کون و فساد باتحاد ابوین و امتزاج والدین
مقدر بود و حقوق ایشان بحکم وقل رب ارحمهما کما ربیانی صغیرا که در سرا و ضرا اثابت گردانیده
شادی و سختی
بعیان مشاهد است و به بیان مقرر چنانکه کلما نزل من السماء او نبع من الارض علی ای
صفة کان من اصل الفطرة در نظر شرع ظاهر است فرزند نیز که قرة العین و فلذهٔ
کبد است بحکم یخرج من بین الصلب و الترائب چون از آسمان صلب پدر و افق ترائب مادر بسمت
پشت — سینهٔ مادر
ظهور یابد علی ای حال و صفة کان محبوب جان و مقبول جنان آید اما وقتی که نامهٔ نسب و پیوند پدری
ملحق باشد
و سر رشتهٔ اهل مختوم مختوم شود و مادهٔ حیات مجازی بموت ضروری منحسم گردد بستگی ابوین در
حق قرة العین چه فایده دهد چنانکه گفته اند اگرچه گوهر اصلت ز آدم است ولیک
نسب چه سود که گوید لک فلان ابن ابی هر گرانقطهٔ ارادت در حرکت آید تا پرکار روا رکرد
دایرهٔ خدمت استاد گردد و خامه کردار سر بر خط انقیاد او نهد و معنی این بیت نعلم
تا فنی و العود رطب و طبک لین و الطبع قابل تحسنک فی الوری شرفا و فخرا

سکون الحاضرین وانت فاتشل بر لوح خاطر نقش کن
هر آینه دست رتبت در کمربند جوزا و حمایل اکلیل زند و پای رفعت بر سر دری بر فلک اثیر ساید و ز
آثار ستوده و خصایل پسندیدهٔ او با قاصی و ادانی جهان رسد ای پسر اگر پدر نان و نام داد
استاد در نهاد تو علم و ادب نهاد حقا که نام و نان ندهد هیچ فایده تا علم و دین و شرع نخواهی ز استاد
من سعی بردم و خون خوردم لاجرم نام پدر زنده کردم و اقالیم عالم را در تحت تصرف و دایرهٔ حکم
آوردم منتی که من از فضل خویشتن بردم همه جفای پدر بود و سیلی استاد
چون از روم با قصی بلاد ترکستان رفت و زمان غیبتش متمادی شد حکیم بالغ و فیلسوف
ناصح ارسطاطالیس اینچند کلمه بر سبیل موعظت و نصیحت بحضرت او نوشت ایتها
الملک العادل اعلم اجعل الدین موضع ملکک فمن خالفک فی هذا الامر فهو
عدو لک و لدینک ای ملک اخذ من ملکه دینه فهو مستحق للسیاسة و ای
ملک اخذ من دینه ملکه فالملک له آفة صبر دنیاک و دینک لاخرتک و لا
تصبر اخرتک وقایة لدنیا یعنی ای ملک عادل بنا دملک خویش بر
دین نه پس هر که در دین مخالف تست او را دشمن خود شناس و هر پادشاه که اهتمام مصالح
دین بجهة انضمام مقاصد ملک در توقف دارد سلطنت او را آفت رسد و در دفع خلل دین مجد
و مجتهد باش و دنیا را اسیر آخرت خود کن نه آخرت را اسیر دنیا تا عاقبت تو در عافیت

منهی شود و او اخر حال از اوایل پسندیده تر آید اسکندر چون بر مضمون آن نامه اطلاع یافت
با ناخن ندامت پیشانی حیرت خاریدن گرفت و گفت اگر نه اختلاف لیل و نهار و عوارض
دهر و روزگار مرا در حبالهٔ نشر ناپروا داشتی در ملازمت خدمت حکیم که سبب اقتنای
فضایل و اجتناب از رذایلست هیچ دقیقه مهمل نگذاشتی بازار فضل کاسد و با چون
متاع بد و در من بریدگی بر از مانده ایم سر بازی محنت ما بر نمیخورد باری چرا
ز صحبت او باز مانده ایم اما چون مقتضای فطرت اصلی و تنبیهای ادوار فلکی آنست
که هر صنفی از اصناف با آنچه موافق طبع و ملایم بان ایشانست مایل گرداند و میلان ضمایر و طویات
خواطر ایشان را از مقصدی که مطلوبست باز آید مرا در کار سلطنت و شهریاری و مباشرت
اعمال جهانداری که ارتکاب آن خطری عظیم و امری جسیم است مشعوف و ناپروا گردانید تا قدم
در میدان غفلت نهادم و عنان بدست اهرمن دادم و سررشته سداد گم کردم و روی
براه غی و ضلالت آوردم دل بسودای بتان دربسته ام بت پرستی را میان
دربسته ام گوش بنهادم باواز صبوح و زدم صبوح نوان دربسته ام و چون
این عبارات رنگین و اشارات شیرین که بر نسخ فصحای دهر خط نسخ کشیده ایراد
کرد روی توجه بحاضران جمع آورده گفت توسل بمقامات و توطد بمجاهدات بی
تعب در طلب ممکن نباشد و جز با نخراط در سلک سالکان مسالک استفادت

انتظام

انتظام در صف واردان مورد سیادت میسر نشود کسی که آسایش تن کامل
و فرزانه نشد مرد فرزانه و فاضل بی رنج شود گر کسی یافته باشد بهشل اش گنج
هم بسی رنج کشد تا بسر گنج شود چوب بیجان و جماد چه گنجد که داره مشتی خرطه گشته
تا شه شطرنج شود گویند در وقت وفات اسکندر ارسطاطالیس را بخواند و بر گوشه
مسند نشاند و گفت ای حکیم مرشد و ای استاد مشفق مرا پندی ده و منت آن بر دست
همت من نه گفت أیها الملک باول ملک یموت فان یدلنی فالان فی الآخرة
لموضعین الجنة و النار اندری ما موضعک منهما
پس اسکندر ازین کلمات گریان شد و نامه بمادر نوشت و وصیت کرد که من از مدارج
خاک بمعارج افلاک پیوستم و رخت از فضای نیستی بحجرهٔ هستی بردم و از فنای فنا
بسرای بقا رسیدم شدم از کوی گل بمنزل دل رفتم از تنگنای تن بعالم جان باز رستم
از ظلمت ظلمات راه بردم بچشمهٔ حیوان شد حقیقت هر آنچه بود مجاز گشت پیدا
هر آنچه بود نهان [illegible] بلبک و هو نصیر اکنون کسی را بعزای من دعوت کن که
بهیچ مصیبت از مصایب انجهان مبتلا نبوده است و هرگز بداغ و درد فراق موسوم
نگشته مادر بحکم وصیت فرزند هر کس را که بعزا بدین شهر خواست عاکرد جواب دادند
کم عاقب من ذو نرة و سلطان و جنود و اعوان ممکن فی الدنیا و نال منها مناکیف

لسنبهم الایام وافناهم الحمام کنی کل ورهه

روی زمی نیست که بروی خون چندین آدمی نیست بهر ذره که آرد تند بادی
فریدونی بود یا کیقبادی که هوشنگ هوشمند وطهمورث دیوبند وجمشید
خورشید رای وفریدون فرخ رخ وضحاک افلاک ومنوچهر چهر
وکیکاوس باناموس وافراسیاب بافرو سیاب وکیقباد باعدل
وداد واردشیر درنده شیر دیارهم خالیة وعظامهم بالیة و
رسومهم قد عفت وجوههم قد انطفت فاصبحوا ربما فی التراب وا
قفرت منازلهم پیرزن چون جواب سخن برین جمله شنید حکم قد عطلت م
مقاصرهم اندک مایه تسلی باو بر مفارقت فرزند دلبند مصابرت نمود واسکند
در قصبه شهرزور از جهان رحلت کرد وجمعی گویند که در زمین بابل وبعد
از وی سلطنت را به پسرش عرض کردند قبول نکرد وبخواندن علوم ومدارس
حکم مواظبت نمود وطریق زهد وعبادت وتبتل وانابت پیش گرفت گفت
سکندر که از علم با بهره بود بدین وخرد در جهان شهره بود بعقل وبدانش
سرافراز بود زشاهان بانصاف ممتاز بود چو در جنگ بردی بشمشیر دست
فتادی براجرام اختر شکست شدی تیره چون عرض دادی سپاه

زگرد سواران رخ مهر وماه برفت از جهان باهزاران دریغ نیاورد
سپه مانع آمد نه تیغ اگر دافع مرگ بودی سپاه سکندر بدی در جهان پادشاه
سکندر بسی گرد گیتی شتافت ولی چشمهٔ زندگانی نیافت چو او را چنین
بود انجام کار مرا حال چون باشد از روزگار گرفتم که عالم گرفتم تمام
جهان گشت چاکر فلک شد غلام نه آخر چو کوس اجل کوفت مرگ بریزد
گل زند گی بار وبرگ حیاتی که او را ممات از قفاست اگر آب
خضر است بس بیوفاست واز آثار او سد یاجوج وماجوج است وشهرستان
مرو ومدینه هری وبعضی گویند اصفهان هم از بناهای اوست این زر
از آن معدنست وین نم از آن کوثر است وین گل از آن گلشن است
وین می از آن ساغر است خلود الذکر ودوام الثناء بالسیر المرضیة
ومن کلماته الفرار فی وقته ظفر پرسیدند از او که
ملک وسلطنت را بکدام خصلت یافتی گفت بتقدیم مراسم العدل و
مکافات المحن قبل احسانه ومدت عمر او سی وشش سال بود
والله اعلم این فصل نیز مشتمل است بر ذکر اسکندر با بعضی از فرزندان ملوک طوایف
ودر تواریخ ملوک عجم مسطور است که اسکندر چون بر ممالک فارس دست یافت

جمعی از ابنای ملوک را بگرفت و در حبس کرده فصلی بحکیم ارسطاطالیس نوشت

که فتح باب مملکت عموماً و استخلاص خطّهٔ فارس خصوصاً نه بزور بازوی مردا

و حسن تدبیر فرزانگی من بود بلکه بتایید آسمانی و توفیق ربّانی این سعادت

ساعدت نمود و اهل ضلالت را بنهج مستقیم ترغیب کردم و از باب

جهل را باشراق مصباح هدی تحریص نمودم و در قوانین رعیت نواز

و آئین زیردست پروری باشارت عقل اقتدا واجب شناختم و هرگز از

همت خود رخصت نیافتم که بر فعل نکوهیده اقدام نمایم اکنون در مؤاخذت این

چند ملکزاده متردّد مانده ام اگر ایشان را از قید و بند خلاص و بجانب حزم فرو

گذارم نباشد که خللی بارکان مملکت راه یابد اگر چنان محبوس دارم

زبان و مضغهٔ دهان اهل جهان کردم ارسطاطالیس جواب نبشت که بمجرد

استنفار ایشان را نتوان کشت و بخیانت بخون جمعی نباید کوشید که

تو در هلاک این قوم سعی کنی حق عزّ و جلّ یکی را بر گمارد تا بتلافی آن در

استیصال خاندان و قلع شجرهٔ دودمان تو سعی نماید پس صواب آنست که هر

یکی را بر صوبی نامزد کنی و بحوالت ایالت طرفی از اطراف اختصاص دهی تا بسبب

معاشرت بدان شغل خیال معظمات امور از دماغ بیرون کنند و باطل مکذوب که حجاب عقل

و رای آنست مغرور نشوند اسکندر امتثال امر حکیم از واجبات شناخت و ممالک

را بر ایشان قسمت کرد و هر یک را بطرفی فرستاد و فارس را که دار الملک اصلی

بود با عراق و جزیره بدیگری داد و مدت چهار سال در تصرف او بماند و ملوک

طوایف بمجازات آن حقوق اقامت نمودند و در هر حال دم مسامحت و لاف

مصادقت زدند و بعضی از اهل تاریخ گویند که مدّت ملک ملوک طوایف دویست

و پنجاه سال بود و بزعم قومی دیگر چهار صد و سی سال و ویس و رامین که قصه

ایشان مشهور است هم از جملهٔ قبایل ملوک طوایف بودند و الله اعلم بالصواب

در ذکر پادشاهی اردشیر بابک و شرح احوال او

جسم شیردل شهریار دلیر خداوند گنج و سپاه اردشیر بلند اختری بود و فرخنده بخت

سزاوار تاج و سزاوار تخت که بزم دستش زر انداختی که رزم تیغش سر انداختی

اردشیر بن بابک نبیرهٔ ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب است ائمهٔ

تاریخ گویند از ملوک چهارگانه که ربع مسکون را در تحت تصرّف آوردند و پنج نوبت

در شش جهة اقالیم سبع زدند یکی او بود و چون ذکر شجرهٔ انساب او سر باطناب میکشید

حالی بر اینمقدار اختصار افتاد و او در عهد شاه اردوان اصطخر را بگرفت بسبب آنکه

تختگاه پدرش بود آنجا مقام ساخت و خوابی که بابک دید و تعبیر آنرا از معبّران

پرسید گفتند که ترا فرزندی آید که حکم او در اقطار زمین نافذ گردد درست وراست آید واورا
جهة اقدام بتهور وتمرد بیاسان که جدّ او بود نسبت میکردندی چنانکه روزی تنها با چند
مبارز بر در اصطخر بمحاربت قیام نمودی و همه را منهزم گردانید و سوگند خورد که از جمله
ملوک طوایف یکتن زنده نگذارد و مؤکّد این حکایت آنست که دختر شاه اردوان
بعد از ایام واقعه پدر در زمرهٔ پرستاران خاندان اردشیر منتظم شده وهیچکس بر آن حال
اطّلاع نداشت روزی نظر اردشیر بروی افتاد صورتی دید که قلم ابداع مثل او بر لوح
ایجاد رقم نزده ونقاش قدرت مانند او بر دیباچه فطرت نیرنگ نکرده بخنده هر دو بادامش
شکرریز دو بادامش زمخموری سحرخیز قمر همشیره‌ی کوکب او شکر همشیره لعل لب او
لَهَا عِزَّةٌ مِنْ تَحْتِ شَعْرٍ کَاَنَّهَا بَلِجِ صُبْحٍ تَحْتَ جُنْحِ مَسَاهٍ فَلَوْ اَنَّهَا فِی
عَهْدِ یُوسُفَ قَطَّعَتْ قُلُوبَ رِجَالٍ لَا اَکُفَّ نِسَاءٍ اردشیر مفتون
حسن وزیبائی ومجنون کرشمه ورعنائی او گشت شبی فرصتی جسته با او جمع آمد کوکبی سعود
فلکی از رصد گردون ناظر بودند واستاد فَخَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً در کارگاه
تکوین حاضر ودختر پس از چند روز امارات آبستنی در خود احساس کرد وچون میان
ایشان نسبت میلی داشت صحبت زیادت شد روزی بر سبیل مباسطت گفت دختر
شاه اردوان صدف دردانهٔ اردشیر است واو خود عداوت ذاتی با اردوان

داشت ازین سخن برنجید وپیشانی درهم کشید واز او نفرت گرفت واشارت کرد بیکی
وزرای مملکت که در خفیه او را در گرداب هلاک غرق کند امّا چون وزیر جز اهتمال چاره
نداشت دختر را در پیش گرفت وباو گفت آن دوستی کرم خیانت زچه بود وین دشمنی سرد
چنین پست بگو وچون دختر نقاب از چهره بگشاد ورخسار او که مخایل آزادگی وشمایل
داشت مکشوف شد گواهی می‌داد آسیای او سخن گفتن وقد وبالای او که شاخش
ز پیچی است والا گهر کشیده زمامون بافلاک سر دختر چون دریافت که حال بر چه
موجبست ترسید که ناگاه قضا بروی نازل وبلا گرد او محیط شود صورت نسب خویش را
با حملی که از اردشیر داشت با وزیر بر طبق عرض نهاد و وزیر را بر حال او رحم آمد ودانست
که در هدم بنیاد خدا که الانسانُ بنیانُ الله مبادرت جستن ودر اراقت دماء استعجال
نمودن موجب ندامت وسمر ملامت باشد او را در حرم با چند محترم پنهان داشت وبحضرت
آمد وگفت از مهم او دل فارغ دار وکار او بر مقتضای فرمودهٔ شاه ساختم وچون میعاد
وضع حمل فرا رسید ووقت بار نهادن او نزدیک در آمد قابله بفرستاد که بشرایط ولادت
قیام نماید وسرّ این مثل که اللَّیلُ حُبلی لستَ تدری ما تلد روشن گردد واز اتفاقات
حسنه پسری ماه منظر ومولودی مشتری پیکر در وجود آمد که با پرتو رخسارش آسمان نام ماه
بر طاق نسیان نهادی وبا عارض گلرنگش نقشبند گلستان از نیرنگ گلهای رنگارنگ

نادم

نادم کشتی عذار کالطراز علی الطراز وبذر فی الحقیقة لا المجاز فلو جاز
السجود له سجدنا ولکن لیس ذالک بمتجاز واورا
شاپور نام کرد و چون روزکاری براینواقعه بگذشت وشاه را آنحال فراموش گشت
روزی دستور ملک را بخواند و در باب ولیعهدی خویش بکسیکه پس از وی آئین جهانداری
داند سخنی چند براند و گفت پیوسته مرا این اندیشه ناپروا میدارد که بعد از من وارث خاندان
که باشد و کیست که این شغل را باستحقاق کفالت کند و بر عدم نسل و انقطاع فرزند تاسف
مینمود وزیر زمین خدمت ببوسید و گفت شاه را بشارت باد بفرزندی دلبند و مولودی
مبارک پیوند و شرح حال دختر و ولادت شاپور یک بیک بیان کرد شاه از شادی
چهره چون لاله برافروخت و بفرمود شاپور را حاضر آوردند و چون نظر اردشیر بروی
افتاد دل بر اثر نظر بفرستاد و مشعوف شکل و تمایل او شد ولیکن خواست که امتحان
کند و گمان فرزندی و پدری یقین گردد بفرمود تا گوئی در میدان انداختند و چوگانی
بدست شاپور دادند و بعد گوی را سر بسراپرده اردشیر نمودند چون گوی در سرای
حرم افتاد هیچکس را از کودکان یارای آن نبود که قدم در حرم نهد جز شاپور
که بیدهشت حجاب در رفت و گوی بیرون آورد اردشیر را بدین آزمایش پردهای
شک و نقاب ظن از پیش جمال رای در دیت برخاست و یقین دانست که شاپور

از

از صلب اردشیر است پس اعیان ملک و خواص حشم را حاضر کرد و بحضور ایشان
ولیعهدی بر شاپور مقرر گردانید و دست اورا در حل و عقد اشغال جهانداری مطلق
داشت و چون روز بروز آثار نجابت و فرزانگی و نشان رجولیت و مردانگی از صفحات
حالات او مشاهده مینمود هر روز از پایه ادنی بدرجه اعلی ترقی میکرد و ارادت او زیادت
میشد تا کار بجائی رسید که تاج از سر خود برگرفت و بر فرق او نهاد و انتظام امور عالم و التیام
مصالح بنی آدم را بکف کفایت او تفویض کرد و خویشتن را از اعتناق شواغل ملکداری
استعفا طلبید و بحبل متین دین مبین اعتصام نمود و صلاح کار و حال در امتثال اوامر شرع
و اقتدا بنوامیس عقل و دین شناخت و این ابیات را ورد زبان خود ساخت
هون الامر تعش فی راحة ان تهونه والا تهون لا یکون الامر سهلا کله
انما الامر سهول وحزون نطلب الراحة فی دار الفنا خاب من طلب شیئا لا
یکون واردشیر بابک از ملوک عجم بوصایای بالغه و مواعظ سنیه با
اختصاص داشت و فواید کلمات او در کتب مسطور است و غرایب سخنان او بر افواه
مذکور این طوطی شکرسخن از آشیان اوست وین ماه مشتری نظر از آسمان اوست
لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال ولا مال الا بالعمارة ولا عمارة
الا بالعدل والسیاسة ومن کلامه سلطان عادل خیر من سحاب وابل

وگفت

وگفت ملک و دین دو برادرند بیک شکم زاده که قوام هریک بدان دیگری باشد وگفت
دین اساس است و ملک عماد اساس بی عماد پایدار نبود وگفت بر سلطان واجبست که همّت
بصلاح رعیت باز گرداند شعار روزگار خود سازد وگفت هیچ حال ملوک را قادح تر از آن
نیست که اظهار اسرار مملکت با عامّهٔ خدم و رعیت کنند وگفت هر سلطان که روزگار
خویش بفراغت و غفلت و کاهلی و بطالت مستغرق دارد هر آینه خلل آن عطلت و کسل
بملک و سپاه او عاید گردد و مورّخ تاریخ تقریر میکند که کورهٔ اردشیر از اعمال فارس
از جملهٔ بناهای اوست و در قدیم الدّهر آنرا شهر جور میگفتند و امروز بعرصهٔ فیروزآباد
موسوم است و گویند در جوار جور وقتی شهرستانی بود که سوری عظیم و خندقی عمیق داشت
چون اسکندر بر آن شهر بگذشت و حصار پایدار او بدید دواعی گشادن و عزیمت خراب
کردن آن بنیاد در خاطر او ظاهر شد و چندانکه جهد کرد و سعی نمود نتوانست گشادن
بلطف حیلت و حسن حیلت آب رودخانهٔ بابل که بر در آن شهر بود در عمارات شهر انداخت
و چون منفذی نداشت آب بتدریج جمع و مجری دخان و دریا خونخوار گشت و مدتی مدید آن
زمین دریا بود و چون شاه اردشیر در عهد سلطنت خویش بسبیل اتفاق بر آنجا گذشت
طایفهٔ که متوطن بودند ذکر کیفیت عبور اسکندر و خراب کردن شهرستان تقریر کردند
از آنجا که همّت بلند و فور جدّ آن خسرو پیروز بخت بود خواست که قعر دریا تیمم گاه مسافران

و نزهتگاه

و نزهتگاه سیّاحان باشد و صیت و آوازهٔ آن عمارت باقصی بلاد شرق و غرب رسید پس استادان
هندس و غوّاصان مجرّب را گرد کرد تا نشیب آن طلب کردند و از کوه مقداری بریدند
و آب از دریا بر آن نشیبها افتاد و نهرهای عظیم از آن منشعب شد و باهستگی آب از دریا خالی
گشت و عمارتی از نو بنیاد نهاد چنانکه سیّاحان و مجتازان ذکر آن عمارت بافواه میگفتند
و حال آن شهر را از اعجوبهای دهر میشمرند و گویند کوات شیراز اعمال کرمان و اهواز از ولایت
خوزستان و جزیره از مضافات موصل از مستحدثات اردشیر است و حفر رودخانه
مسرقان که از توابع و لواحق شوشتر است هم او کرد و پادشاهی او سی سال بود

ذکر پادشاهی شاپور بن اردشیر بن بابک

جهاندار شاپور بن اردشیر پلنگ افگنی بود درنده شیر چو بر هفت اقلیم شد پادشاه
بیاراست گیتی بگنج و سپاه همه رایت نیکنامی فراخت همه داد کرد و رعیت نواخت زشاهان
این درستست و راست کز و دادگر پادشاهی نخاست شاپور بن اردشیر بن بابک از پادشاهان
فرس بود بداد گستری و رعیت پروردن مخصوص بود و در مهابت بدانمثابت که از سطوت
او زهره در تن شیر آب گشتی و مهره در سر مار بگداختی اثر عنف و کینش شرر نار جحیم و عذاب
الیم و نظر لطف و مهرش نمونهٔ از ریاض بهشت و نعیم مقیم اذا اعتلّ المکارم
کان فیها بمنزلة الجبال من الوهاد وان ذکر الاکارم کان خبر المقصّر وکانوا

کانوا

كالبر بادي چون جوايز وصلات وعوارف وهبات او كم الكثر من امواج البحار
وامواه الامطار داشت جمعی از وزرای دون همت نسبت بآن عطا و مواهب
باسراف و تبذیر کردند و گفتند مال عزیز است و تحصیل آن دشوار و اتلاف آن محض اسراف و در
امثال وارد است الاسراف في العشرة يورث الاسراف على العشرة
وخردمندان در محافظت آن تاکید بلیغ نموده اند و اخیار از فواید این نصیحت کم گفته اند
اشفق على الدرهم والعين تسلم من الغيبة فقيمة العين بانسانها وقيمة
الانسان بالعين اخبار کردند این سخن بسمع شاه رسید و جبین از خشم درهم کشیده
فرمود که ان الكريم المختار
من استوى عنده الذهب والاحجار يقولون ابق المال واجمعه
ممسكا فعز الفتى ان يجتم ثراؤه وان ثراء المال بعدي
نافع لمن كان بعدي في الزمان بقاؤه ثراء الفتى من دون
انفاقه له فساده وانفاق الثراه نماؤه فانفق فان العين
يزيد ماؤها فيابس والممزوج ماؤه بعد
قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
و در عهد دولت خویش عزایم همت بر استخلاص قلعه که میان دجله و فرات واقع بود

و سلطان جابر بر آن والی و دفاین فراوان و خزاین بی پایان داشت مستحکم گردی
فزون از نیرات چرخ اخضر و ذرات توده اغبر دیدبانان حد حد کشید و قریب چهار سال آن قلعه
را که حصین تر از برج خیبر لا بل رصین تر از سد اسکندر بود در حصار گرفت و چندانکه کوشش نمود
امکان فتح الباب نبود و والی قلعه دختری داشت که بسحر غمزه مهره مهر و ماه را در ششدر
محاق انداختی و بمضروبات ایما و کرشمه آفتاب را که شاه عرصه افلاکست بفرزین بند
کسوفات گردی ملک حسن و جمال را بزیر نگین خط و خال تعبیه کرده و ولایت خوبی
و دلبری در تحت تصرف زلف و خال آورده لها طرة مفتولة فوق غرة كليل
اذا يغشى وصبح اذا جلى لها وجنة لو عطي الورد سؤله اذ التمنى ان يكون
لها مثلا روزی از روزنه قلعه نظرش بر منظر زیبا و شمایل مهبط شاپور افتاد و بیخبر
دل عاشق آب و گل او شد چنان سودایش در دل محکم افتاد که بر سنگ آنچنان نقشی کم افتاد
و شاپور نیز شیفته جمال و بسته زلف و خال و تشنه زلال وصال او گشت و چون شبی از
شب بگذشت دلاله چرب زبان و ستوسطی سخندان که دلاله محتاله را طرح حیل فرزین
طرح دادی خدر کریمه بخلوتگاه شاه آمد و مقدمات اشتیاق و موجبات زمان فراق معلوم
که اگر من چاره فتح الباب این حسن حصین بتو آموزم و بحسن تدبیر و لطف حیل طریق گشادن
این باره استوار بازنمایم در حق من بچه نوع اکرام کنی و از عهده آن منت بچه گونه

اقتضی تمنای شاپور گشت و آن نوازش که در حق تو تعهد فرموده اقامت بشرایط آن زوجیت بود چون کار
به عقد و تزویج انجامد هر ملتمس که در خاطر آید و هر آرزو که بر دل بگذرد اسعاف بدان مقرون
افتد و دختر بد اختر بر سر عشوه شاپور در چاه غرور رفته و کاغذ پاره مرقوم بخط نامفهوم بفرستاد
که این سوار را چون جیش دختر ازرق چشم بنشناخته ام و بارها در حل مشکلات تجربت کرده و فواید
نتایج آن مشاهده افتاده شاهزاده کبوتری طوق دار طلب نماید و این رقعه را بر پر و بال او
بندد و بسوی برج قلعه بی توقف پرواز دهد که بی توقف نفاذ پذیرد مقصود حاصل شود شاپور
آن رقعه را بجناح مطوقه بست و بسوی قلعه پرواز داد نشستن کبوتر بر برج حصار همان و هدم
بنیاد و سقوط جدران همان و چهار دیوار آن حصن محکم و ارکان چنان سدّ معظم که
و فرازش بثری و ثریا رسیده بود و پایان خندق و سر کنگره بماهی و ماه پیوسته و فتح آن ندیده
دیده بان وهم و طلایه خیال بخواب و بیداری دیده از ثلمه و رخنه چشم ذره و خانه زنبور شده و لشکر منصور
در ظل رایت شاپور بقلعه در آمدند و بر خیل و سپاه و سراپرده بارگاه ملک کالهالة علی القمر
و الاکمام علی الثمر محیط شدند و بغارت و تاراج و بسبی و نهب و اسر که عادت معهود ایشان بود
مشغول شدند و دختر هم در شب با دلی شاد و سینه آباد بخوابگاه شاپور شاه خرامید و صبح
جمال ماه شام وصال و روز مصاف را شب زفاف بدل کرد و در اثنای شب پس از
آنکه الف بمیم پیوست و علم از شهرستان بگذشت دختر از ناهمواری بستر و خشونت

مضجع بنالید و گفت همانا خاری در پهلو نشسته یا سوزنی در سینه شکسته چون احتیاط کردند
یک برگ ورد در اندام او نشسته بود و از درد آن فغان و ناله بآسمان پیوسته شاپور از آنحال
تعجب نمود و در آن صورت متحیر بماند و از وی پرسید که غذای معهود و خورش هر روزه
تو چیست گفت از مبادی ولادت و اوایل رضاعت تا بامروز جز ابلوج با مغز استخوان
گوسفند تناول کرده ام و بجای آب شراب معطر بمشک و گلاب معطر خورده و پدر [illegible]
و شراب مطیب ریحانی و پالوده نبات مصری از در مطبخ و شرابخانه من مرتب داشتی و نگذا
که جز بدین دو چیز دهن بیالایم و بمطعومات دیگر که قوت همگنانست التفات نمایم شاه
را از این حکایت آتش غیرت در سینه زبانه زد و در ضجرت و فکرت بگنبد دماغ ترقی کرد
و گفت کسیکه پاداش حقوق پدر چنین با چندین دلبستگی و شفقت و مهربانی جفاوت براین
وجه نماید شوهر را از وی کی توقع خیر و طمع نیک دارد و هم در وقت بفرمود تا او را
بیرون کشیدند و هر دو گیسوی آن نوعروس را بر دنبال اسبی شموس بستند و سر بصحرا دادند
و جزای آن فعل نکوهیده و مکافات کردار ناپسندیده بروزگار او لاحق شد و سر آن سخن
که ارباب درایت و اصحاب تجربت گفته اند بر کناهی عیار زر بچون آتش وقوف توان
یافت و شتر را در احتمال بار گران بقوت دلیل توان گفت و مرد را در داد و ستد
بامانت توان شناخت و هرگز علم بنهایت احوال زمان و کیفیت بدعهدی ایشان محیط

نشود چنانکه درین دو بیت مذکور است فانْ هیَ اعطتکَ اللّبانَ فانّها الغیرِکَ مِن
خلاّنِها ستلبنَ وانْ خلفت لاتنقضُ النّای عهدَها فلیسَ لمخضوبِ
البَنانِ یمینُ پس روشن وآشکارا گشت آداب شاپور زیاده
ازانست که عبارت بیان واشارت بنان بدرک آن احاطه یابد و فواید کلمات او
در کتب مدوّنست وبر صحف مسطّر واهل دانش از مطالعهٔ آن مستفید شوند وحفظ آنرا
فضیلتی شمرند این زلال از منبع آنخاطر دریکش داشت وین بخور از مجمر آن طبع همچون
آتش راست لاعِصمَتا الّا بتوفیقِ اللهِ وَلا حِلمَ الّا بتأییده ولا صِدقَ الّا بتسدیده
و لا ذا ... از آثار او یکی شهر شاپور است که طهمورث دیوبند آن را بنا کرده و اسکندر رومی در وقت
عبور بآن صوب چنان خراب کرد که جز رسمی وطللی نگذاشت وشاپور در عهد دولت خویش
بر آن رسوم واطلال بگذشت وتامّل پادشاهانه نمود ومستقرّ عزّ وسریر سلطنت ملوک سالفه
یاد آورد وقطرات عبرات بر صفحات وجنات روان کرد وگفت هی المشاهدُ والآثا
والطّللُ مخبراتٌ بانّ القومَ قد رحلوا وبفرمود تا او را تجدید نیکو کردند
و باز بحال عمارت آوردند واکنون در شعبی که بر صوب قریهٔ نیشابور رهست غاریست
مهیب وصورت شاپور را از سنگ تراشیده اند وبشکل ستونی در میانه غار ایستاده
واز طرفی دیگر همچنین شعبیست وصورتها بر آن نگاشته اند وتمثالها انگیخته و بلاد شاپور

از جبل

از جبل جنوله که از اعمال ومضافات فارس است وقصبهٔ شاپور که از نواحی خورستانست
وسیادروان شاپور که مشهور است جمله از آثار وبناهای اوست گویند که به بغداد آمد
وچند روز آنجا اقامت کرد روزی آوازه در افتاد که جمعی مردمان بر دجله میگذشتند
واز ازدحام قسدام وانبوهی خلق مجال گذار نبود ودر دجله افتادند وغرق شدند فرمود
فرمود تا دو جسر به بندند تا یکی ممرّ روندگان باشد ودوّیم راه گذار آیندگان واین اختراع
از جمله اندیشهای صواب او دانستند واو مدّت سی ویکسال وچند ماه پادشاهی کرد ونام
نیک وذکر جمیل وآثار خیر یادگار بگذاشت چو نیک وبد بخواهد هردو بگذشت خنک
آنکس که نیکی کرد وبگذشت در ذکر پادشاهی هرمز بن شاپور
بن اردشیر و مدّت مملکت او پس از شاپور پسر او هرمز وارث مملکت شد ومدّت ملک او
یکسال وشش ماه و کسری بود وبقولی دیگر دو سال ورامهرمز که از اعمال خوزستانست
وآنجا مقیم شد وچون کوس رحلت فرو کوفت ودانست که گل دولتش نبول یافت
ولیعهدی خود بفرزند خویش بهرام داد واو در پادشاهی شیوهٔ معدلت ورزیده وراه
مرحمت با خلق پیش گرفت ومانی نقشبند که ذکر او بسحر صورتگری مشهور است در عهد سلطنت او
ظهور یافت وبهرام در اوّل حال زمانی باهم بود وشیعه او را اکرم داشتی مانی بر دوی دق
شد و بتدریج اعوان واتباع خویش را بحضرت بهرام آورد وتعریف هر یکی علیحده تأکید نمود وچون

بهرام معتقدان و داعیان او را بشناخت روزی همه را جمع کرده علمای ملت خویش را بفرمود تا با مانی بحث کردند و مانی در ادلهٔ دینی و براهین یقینی از جواب ایشان عاجز آمد و بهرام اعتقاد او را در حق او فاسد گردانید و چون او ملزم گشت و کفر و ضلالت او معین گشت بفرمود تا پوست از تنش برکشیدند و بکاه مملو کرده اتباع و پیروان او را بیکبار مستاصل گردانیدند و او نیز سه سال و سه ماه و چند روز پادشاهی کرد گویند در شناختن رنجهای اسب و معالجت و مداوات دواب و علم سطاره مشار الیه بوده است و کفشی چنانکه در دانستن علوم طبی که موضوع له آن بدنست و علمی است محتاج الیه گریز نیست از معرفت امراض خیول و دوای رنجهای ایشان هم چاره نیست چه هیچ حیوان بعد از ایشان آن حسن ندارند و شکل مطبوع و هیات محبوب سرعت مشی در طی ارض و صعود و هبوط او را در فراز و نشیب بدیگر دواب مانند نشاید کرد و ملوک و شهراف و اطراف گرفتن ممالک بواسطه رکوب او دست دهد و پیمودن راههای صعب و منزلهای دور بحرکات او منوط باشد و این فایده از کلمات اوست که گفت

رُکُوبُ الفَرَسِ اَحَبُّ اِلَیَّ مِنْ رُکُوبِ عُنُقِ الفَلَکِ و من کلامه ایها الناس تواصلوا و توادّدوا و لا تطغوا و کونوا اخوانا مترادفین و اصحابا متساعدین و تنکبوا الحسد فانه یورث الهم و اجتنبوا البغی فانه یرجع الی نفسه و ایضا من کلامه لا سرور الا مع الامن و لا لذة الا مع العافیة

دلیر

و گویند مقام بهرام بن هرمز تا انجام کار در جند نیشابور بود و پس از وی ملک به بهرام بن هرمز رسید و این بهرام دوم بجای او نشست و او را اشکانشاه خواندندی و در زمان پدر پادشاهی سجستان و آن ولایت داشت و بذات خویش در امور مملکت و سلطنت مستقل بود و پدر او بهرام بن هرمز جهة تعلق خاطری که باو داشت او را اهتمام خود کرد و زمان دولت او سیزده سال بود و جمعی دیگر کمتر گویند فی الجمله اختلافات اهل تاریخ در کم و بیش و زیادت و نقصان مدت سلطنت ملوک عجم بسیار است و نسخهٔ معتمد علیه مطالعه نیفتاده که صواب و خطای آن توان دانست عجالة للوقت از آنچه در تالیف محمد جریر طبری و جمعی که ابن جوزی کرده و تاریخ سلیمانشاهی و مختصر نظام التواریخ یافت ثبت کرد و العهدة علیهم و بعد از او مملکت حق نرسی بن بهرام شد

ذکر پادشاهی نرسی بن هرمز و بهمن کار او

چو نرسی ولیعهد بهرام شد جهانش مطیع و فلک رام شد جوان بود و خوش طبع و نیکو نهاد بملک اندرون رسم نیکو نهاد دلی داشت بیدار و رای صواب کفی همچو دریا و طبعی جواب ز اطراف ارباب دانش بخواند در گنج بگشاد و گوهر فشاند نرسی بن بهرام بن هرمز چون وارث ملک شد بسیط زمین در قبضهٔ ایالت او آمد ممالک را قسمت کرد و هر طرفی را به عاملی کاردان و کافی داد مردمان اصیل را نوازش فرموده و بتربیت ایشان مبالغه نمود و بعزل طایفه که در زمان پدرش مباشر اعمال دیوان بودند مثال داد و رعیت را

بنواخت و تلافی حال ایشان بوجهی کرد که بدعای دولت و دوام دولت و دوام حشمت او
یکزبان شدند و بسبب اشاعت عدل و افاضت احسان روزگار دولت او امتداد یافت و مدت
پادشاهی او بسی و شش سال رسید و او را مختارات سخن و منتخبات کلام بسیار است
این می از خمخانهٔ اسرار اوست وین زلال از ساغر گفتار اوست الجود افضل
الذخر والقناعة افضل الغنی والمودة افضل القرابة وقیل لما ملک خطب و
قال ایها الناس اقبلوا علی منافعکم وصانوا السنتکم بصیانة اغراضکم وتخلقوا
باخلاق ربکم ودر وقت وفات ولیعهدی را به پسر خود هرمز
داد و خود بانابت مشغول شد و همت بر قضای مافات مصروف داشت و از صدمات
خزان احزان در ظل رایت ربیع احسان گریخت و ابیات مؤلف رهینهٔ روزگار
او شد شنیدم که چون شاه رایت گرفت ز اندیشه انگشت بر لب گرفت بدو گفت
دستور والاتبار که ای از پدر روز نیا یادگار چه چیز است اندیشه پادشاه ز تاج دگر گنج
و سپاه چنین داد پاسخ که راه دراز همی رفت باید نشیب و فراز گزین راه چون جا خود در برم
چنین راه را چون بپایان برم بگفت این سخن و ز جهان در گذشت از و نه نداف نه و سر گذشت

ذکر پادشاهی هرمز بن نرسی بن بهرام و پسر او شاپور ذوالاکتاف

چو نرسی گیتی کرانه گزید از و تخت شاهی بهرمز رسید اگر چند بدخلق و جبار بود ولی داد

ورزیدنش کار بود تهی دست یا سیم دادی و زر نکردی برو توانگر نظر ائمهٔ تاریخ متفق اند که هرمز
بن نرسی بن بهرام مردی کینه جوی و بدخوی بود اما عدلی شایع و عطائی واسع داشت بر ضعفا
و رعایا بجشودی و در ترازوی همت او خاک و زر و یاقوت و حجر یکسان بودی و طابع او بعمارت
موافقتی داشت بر هر خراب که همت مصروف کردی آبادان و بر هر زمین بایر که گذشتی از
اثر کفایت او معمور و دایر گشتی چون مدت شش سال بگذشت و بقولی هفت سال و پنج ماه
ناگاه رنجور گشت و روزی چند حلیف الفراش شد و هم از آن ناخوشی از مکمن فنا بمأمن بقا
پیوست حلیلهٔ جمیلهٔ او حامله بود و خداوندان علم نجوم گفته بودند که از وی پسری متولد شود
جهانداری و شایستهٔ شهریاری که عرصهٔ آفاق را شرقا و غربا مسلم گرداند و اقالیم عالم را
وراثة و کسبا در تحت تصرف خویش آورد دانت الدنیا علیه فهی بنهج فی یدیه
یصبح الجود ویمسی عاکفا فی راحتیه ز بهر طغرل او آفتاب زرین چشم
پرند روز بر آرد ز کوه سنگین سر ز بهر سنقر او بفکند بزور شکار کلنگ موزه و در هدها
و صعوه کمر پس امرای دولت و ارکان حضرت جمع آمدند و تاج مکلل شاهی و افسر پادشاهی
خسروی از بالای سر مادر او آویختند و همچنان بر اسم خدمتی که ملوک را در وقت جلوس او
کنند تقدیم و مترصد و مترقب میعاد وضع حمل میبودند تا شاپور بوجود آمد و صیت مقدم
و آوازهٔ وصول او با نجا و اطراف ممالک رسید و طایفه که اختصاص بهواخواهی داشتند

متوجه بحضرت شدند و شرذمهٔ از صحرانشینان روم بسبب آنکه هنوز شاپور کودک خورد سال بود و در
بند مهد و قدام قطام مانده کردن طمع دراز کردند و پای در طلب ملک نهادند و مدتی سالک مملکت
ملک بی نظام بود تا شاپور از کنف صبی بسن بلوغ ترقی کرد و بانوار عقل و بصیرت مهتدی و بآثار
عدل و انصاف مقتدی شد وزراء حضرت و امرای دولت قصهٔ آن گروه را انها کردند و در تضاعیف
مقدمات ذکر جمعی از اعراب که بر اطراف استیلا یافته بودند و دست یافته بودند و دست
بعیث و تخریب بلاد و تعذیب عباد بر آورده عرضه داشتند شاپور چون این مقالات شنید چین
در هم کشید و گفت در عهد من که میانهٔ بیگانه و خویش موافقتست و گرگ را با میش طریق
موافقت چرا حالی چنین شنیع و امری فضیع سانح گردد و تا غایت در تلافی و تدارک آن
اهمال رود و نسبت تقصیر و تاخیر بآنها کرد که در انها توقف نموده بودند و از اعلام حال غافل
و هم در روز لشکری که از ریگ قفار و ورق اشجار فزون بود عرض داد و نخست آهنگ
دیار عرب کرد و خلقی نامعدود از ایشان بقتل آورده بعضی را بزندگی کتفها بشکافت و سوراخ
کرد و بند و آلهای محکم در هم کشید و او را شاپور ذوالاکتاف از آنجهة خواندند و در اثنای آن گرفت و گیر
چند قبیله که از مکاوحه با وی بری الساحه بودند بیامدند و زنهار خواستند و شاپور زنهار داد و هر
قومی را بجائی فرستاد بنی بکر بن وائل و بنی حنظله را با یکدیگر موافقتی داشتند بطرف بصره و اهواز
روانه کرد و شمال داد تا آن زمین مرعی و مخیم ایشان باشد بحرین و نواحی تهامه را بر بنی ثعلب مقرر

وسلم

وسلم داشت و بنی قیس و بنی تمیم را فرمود که در سواحل عمّان و یمن وطن سازند و گله و رمه در حت
و بدانجا کشند و چون از کار اعراب دل فارغ کرد و چاهها که در راهها ساخته بودند و مشرب و مصنع
جز آن نداشتند بینباشت و از منازل و مراحل ایشان رسوم و اطلال نگذاشت دل بر مضای
عزیمت قیصر و مسخر گردانیدن آن مرز و کشور بنهاد و با تنی چند از خواص لشکر خویش که مقدمه
الجیش بودند متوجه روم شد و فرمانداد که بقایای سپاه بر وراق سرای از بلاد روم که مقیم
قیصر است با پیوندند و شاپور چون بدان ولایت رسید آوازه در انداخت که من رسول
شاپورم و هنگام وصول بیکدیگر از آنجا که فراست ضمیر و الهام خاطر ملوکست قیصر بگرفتن
او اشارت کرد و بموکلان بی رحم سپرد تا او را بقلعه بردند و در چرم خام دوختند و او قریب
یکسال در آن قید و سجن بماند تا بوقتی که رایات قیصر بعزم استخلاص عراق و فارس در حرکت
آمد و بفرمود تا او را از قلعه فرود آوردند و پیاده غاشیه بر دوش و گردن بنهادند و در رکاب
میراندند و آیهٔ ذٰلِكَ يَوْمٌ مَجْمُوعٌ لَهُ النَّاسُ وَذٰلِكَ يَوْمٌ مَشْهُودٌ میخواندند و آنچه از
وظایف بیحرمتی و اذلال بود بجای میآوردند و چون بولایت عراق رسید شبی زمرهٔ موکلان
در دهی جهة استحمام مطایای جسمانی از محافظت او غافل شدند و یکدو تن که از مدت مدید منتظر آن
فرصت بودند بیکدو من روغن گرم چرم را که بر تن او خشک شده بود نرم کرده و او را از آن
بند خلاص دادند و شاپور هم در ستر ظلام مانند سیل که از فراز میل انحدار کند بتک و پوی راه

فرار

فرار کرفت و تا حدود جند شاپور از اعمال خودشان که مستقر اجداد و اسلاف او بود
هیچ منزل مجال اقامت نیافت وچون اهالی آنولایت خبر وصول او شنیدند شادمانی
نمودند و کوس بشارت کوفتند ولشکرها که متفرق بودند جمع شدند قریب پنجاه هزار مرد
شمشیرزن   هریکی را خنجری چون شعلهٔ آتش بدست   هریکی بر بارهٔ چون سد اسکندر سوار
آن بچستی داده راه پرّان وافراسیاب   وین بردی برده کو از رستم و اسفندیار روی
بسپاه روم نهاد و راه پنجروزه یکروزه قطع کرده از هرکران رومیان را در میان کرفتند
و هرچه در حیز قوت و امکان بود از مضاربت و محاربت مبذول داشتند و آخر الامر
قیصر کرفتار شد و مواشی وحواشی او در معرض تاراج و تلاش افتاد و مدت یکسال در بند
بماند وزبان روزکار این ابیات میخواند   جهانا فسونست و نیرنک و رنک   همه کار و
تو سر بسر همین است آئین و دستان تو   که کاهی دهی زهر و کاهی شکر   هم از تو غمینیم هم شادمان
هم از تو تهی دست و هم بهره ور   خطا کفتم استغفر الله خطا   جهان را چه جرم است ای بیخبر
قضا اینچنین اقتضا میکند   ز تقدیر دارندهٔ دادکر   چه خوش کفت آنمرد دانش پژوه
که خورسند شو پردهٔ خود مدر   فَیَوْمٌ عَلَیْنَا وَیَوْمٌ لَنَا وَیَوْمٌ نُسَاءُ وَیَوْمٌ
نُسَرّ و قیصر آخر کار بشفاعت شفعا و الزام مالی فراوان و فرزند صلبی که باسم نوا در حضرت
ملازم باشد اجازت انصراف یافت و آنمثل که افلت فلانٌ بجریعة الذقن

درحق او وارد شد و ابن قتیبه کوید بعد از مراجعت قیصر ببلاد روم شخصی از اسباط قسطنطین
که ملت قیتیان و مذهب نصاری داشت و بر شهر قسطنطنیه و آن نواحی باستقلال حاکم بود
خلقی تمام برخود جمع کرد و چون دانسته بود که اقوام عرب با نتقام خویش از شاپور کمر کینه
بسته اند و مترصد شاهراه انتهاز فرصت نشسته و او نیز با یشان پیوسته و چون عدد
جمعیت ایشان بصد و هفتاد هزار سوار کشید روی بجانب فارس نهادند و شاپور از آن
آکاهی یافته فکرت بر درون او مستولی شد و دانست که ایشان لشکری انبوه و سپاهی جسیم
شکوه اند هرآینه طاقت مقاومت نیارد و اکر بمحاربت پیش آید خود را در معرض تلف انداز
ناچار عنان اضطرار بقطری از اقطار آنولایت منصرف کردانید و روزی چند بانتظار لشکری
که بوی پیوندد تعلل نمود و مکتوبات بملوک اطراف ارسال کرده استعانت را در آنحال
وسیلتی بزرک و ذریعتی شکرف دانست   وچون انصار از امصار برسید و عدد صفوف
از ماه بالوف کشید بامدادی که طفل خورشید از مشیمهٔ شرق در قماط افق افتاد
لباس صبح ز عکس شفق ملون کشت   جهان ز مشعلهٔ آفتاب روشن کشت
بَدَتْ شَمْسُ النَّهَارِ غَدَاةَ اَضْحَوْا عَلَی وَجْهِ السَّمَاءِ بِلَا حِجَابٍ فَمَا
شَبَّهْتُهَا اِلَّا بِوَشْیٍ عَلَی الْمِرْآةِ مِنْ ذَهَبِ الذَّائِبِ   روی بطرف خصم آورد
و با لشکر مخالف کارزاری کرد که ذکر آن بر صفحات ایام تا روز قیامت باقی ماند وچون بخت

ساعدت ننمود و اقبال مسامحت بکرد آثار فتور در چشم شاپور بظهور انجامید و سپاه دشمن غلبه کرد و او با چندتن معدود در راه انهزام سستی گرفت و چند وقت ببادگی گرد آن ولایت میگشت و بخت در روزگار عتاب میکرد و میگفت صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید

بگذرد این روزگار تلختر از زهر   بار دگر روزگار چون شکر آید

تا باز چرخ معاند مساعد شده از چپ و راست سپاه رسیده در ظلال رایات منتظم گشت و دفینهٔ موروث بر حشم اتفاق کرد و عددی بیمر و جهری فزون از ذره و ذر گرد کرد و بخت رسولی سخندان به قسطنطین فرستاد و رسالتی بنشت منطوی بر ذکر آنکه من بار دیگر لشکری انبوه برنشانده ام و مثل مشهور که احمد دا خوانده و با نتقام خلقی تمام که از ما کشته و خواسته و برده فراوان برده آستین بر زده ام و میان بر بسته اگر چنانکه ملتزم خونبهای کشتگان میشوند و عوض مالی خطیر که در معرض نهب و غارت افتاده میفرستند و ولایت نصیبین که در عهود سالفه از مضافات عراق بوده و امروز در تصرف نواب دیوان تست باز میگذاری شمشیر خلاف در نیام کنیم و هم از این مقام عزم انصراف والا

بستم ستوران فولاد سم   کنم نام روم از اقالیم کم
با آتش فشان خنجر آبدار   از آن بوم و آن بر برآرم دمار

قسطنطین چون رسالت بگذارد و شرط ابلاغ بتقدیم رسانید از خوف آنکه چهره عمرانات بدود عبور دو سپاه سیاه شود قرار بر صلح داد و عهدنامه بنشته مسجل بسجلات شرعی و موشح بتوقیعات دیوانی و ولایت نصیبین بنواب شاپور

تفویض رفت و شاپور از اصفهان و عراق و اصطخر دوازده هزار مرد با اهل و عیال از عاج کرد و شال داد تا آنجا مقیم و بحراثت و زراعت مشغول شوند و از روم خواسته بسیار و مراکب راهوار و اصناف غلامان ترک و قبچاق و اسلحه و امتعه و ملبوس و مفروش بحضرت شاپور فرستادند و آن تحف و هدایا را قبول کرده متوجه عراق گشت و چون بعراق رسید مداین را بنیاد نهاد و بیک باتمام رسانید و آنرا دار الملک ساخت و آنجا اقامت نمود و از اطراف ممالک روی بحضرت شاپور آوردند و مدت ملک او هفتاد و دو سال بود و پس از وی شاپور بن شاپور که پسر صلبی و ولیعهد او بود بشاهی نشست

ذکر پادشاهی شاپور بن شاپور و پسر او بهرام

و این شاپور مردی مشفق و نیکو خلق بود فقرای مستحق و صلحای معیل را رواتب و ادرارات بر و وظایف صدقات سر مجری داشتی و نظر اعطاف و اشفاق بر حال رعیت گماشتی

شَافی المَقَال لِسَائِلٍ مُسْتَرشِدٍ   وَافی النَّوَالِ لِسَائِلٍ مُسْتَرفِدٍ

و چون نوبت حکومت بدو رسید مدت پنج سال و پنجاه پادشاهی کرد روزی در خیمه نشسته بود ناگاه باد مخالفی برخاست و چندان قوت که اطناب گسسته شد و ستونها بر وی افتاد و هلاک گشت و هم در آن روز اعیان مملکت و ملک تخت بر پسر او بهرام مقرر کردند و او قایم مقام پدر شد و در بسط عدل و جشن بذل مبالغه واجب دانستی و او بکرمانشاه اشتهار

یافت واین بود که در زمان پدر والی وحاکم کرمان بود واهل آنخطه بوسیلت عدل وانصاف او
کنفی رحیب ومرتعی خصیب داشتند ودر ظل ظلیل او روزگار برفاهیت گذاشتند و وفور اخلاق
وشمول اشفاق او در آخر کار آن ثمره داد که فراغت وعزلت اختیار کرد وبعبادت وانابت
مشغول شد واز حاصل مملکت که پدر در حال حیات خویش بروی مقرر کرده بود
بسد جوعی وستر عورتی قناعت نمود ومعنی این ابیات حسب حال او ودر روزگار او شد

زان طبخها که دیگ سلاطین همیکند — خوشخوارتر ز فقر انائی نیافتم
زان زخمها که بازوی ایام میزند — سازنده تر ز صبر دوائی نیافتم

الملک والدین والریاسة والامر — والنهی والسیاسة نظامهن بالتقی
فطوبی لمن یکون التقی لباسه

وتا بوقت انقضای مدت اجل همین طریق سلوک داشت ومدت ملک او در زعم اهل
تاریخ یازده سال بود وگروهی گویند بردست یکی از خویشان که با وی غرضی داشت بجرم
کشته شد وامثال این احوال از عادت دهر وخوی روزگار چندان بدیع وغریب نیست

چه آنکس که دامن فراهم گرفت — چه آنکو بشمشیر عالم گرفت
بسان نکو دوستان رام نرست — که بنیاد اهل حسد را بست

ذکر پادشاهی یزدجرد اثیم

وبعد از این بهرام مملکت بر یزدجرد اثیم که نزد ائمهٔ تاریخ
مختلف فیه است که پسر بهرام بود یا برادرش مقرر شد واو را یزدجرد اثیم از آنجهت گفتند

که خون ناحق فراوان ریختی وگرد فتنه وفساد بسیار انگیختی واز ارتکاب معاصی هیچ باک
نداشتی وانهماک مناهی وافرمان الهی انگاشتی اساس فسق وفجور در عهد او ممهد بود وبنای
فتن وفتور در زمان او مشید

نبودی ز وی کسی ایمن — نکردی بر کسی ابقا
بخون آل دستش تشنه — چو مستسقی باستسقا

وچون بخلاف ملوک عجم که بداد وعدل وعطا وبذل موسوم
بودند بجور وبیداد مشغوف وهمتش بر اراقت دماء واهانت ذمام مصروف بود نفوس
وانزجار از صادرات افعال او متنفر وطباع از ذمائم اعمال او متبرم شد وزوال اقبال
عمر وانقطاع مادهٔ حیات او بدعای شب ونماز سحر خواستند که گفته اند ملک با کفر بماند
با جور بسر آید

ملک سلطان با وجود کفر باشد برقرار — لیک هرگز با وجود ظلم نبود برقرار

علیک بالعدل اذ ولیت مملکة — واحذر من الظلم فیها غایة الحذر
فالملک یبقی مع الکفر البهیم ولا — یبقی مع الظلم فی بدو وفی حضر

آورده اند که چون تضرع وابتهال بندگان بحضرت ذو الجلال متوالی شد روزی در حدود
گرگان با چند تن از خواص لشکر خویش بصید نخچیر مشغول بود ناگاه اسبی بلند هیکل تمام
خلقت بر حوالی آن شکارگاه ظاهر شد یزدجرد آهنگ گرفتن او کرد وسپاه چون
دایره که بر مرکز محیط شوند از چپ وراست راه بگرفتند واو را در قید آوردند چون خواست
او را در زیر زین ولگام کشد زور آزمایان سپاه از لجام او عاجز شدند یزدجرد بپای

ودست خود بر یال او بمالید وبزین ولگام وستام وفدام بیاراست چون عزم کرد که
پای در رکاب آورد اسب سرکش به چموشی هر دو دست از زمین برگرفت وچنان بر سینهٔ او زد که
بر جایگاه خود پست شد واز آنجا روی بصحرا نهاد وگوئی برق بود که بجست وباد بود که بر دشت
گذشت وخلایق آفت او را محض راحت دانسته حق شناختند واز عیب فساد ولجاج وعناد او
خلاص یافتند وصورت **ابلج الحق والباطل لجلج** نصب العین گشت وذکر آنحال بر جراید
اوراق روزگار ثبت افتاد ودر تواریخ مسطور شد وشوکت وملک وسلطنت بعد از انقضای
عمر او بیسیج برآمد وچون ولیعهدی او در زمان حیات خویش به بهرام سپرد که پسر صلبی او است
ونعمان بن منذر بن عمر بن عدی را شافهة واعیان مملکت بر آنحال گواه گرفته بود اما چند
سلک ملک مدتی بی انتظام بود ولکن آخر کار پادشاهی بروی مقرر شد وذکر آن
پس ازین مشروح ومبسوط با یراد پیوندد وملک یزدجرد بزه کار بیست ودو سال
وپنجاه وبقولی کمتر ازین بود والله اعلم

ذکر پادشاهی بهرام بن یزدجرد که اعراب بهرام گور خوانند

علمای تاریخ متفقند که این یزدجرد را هر فرزندی که متولد میشد از بدو صبی تا بسن بلوغ
ترقی نمیکرد وچون بهرام بچهار سالگی رسید یزدجرد بوجود او امیدوار گشت وبفرمود تا خدا
وندان علم نجوم زایچهٔ طالع او بنهادند ودر مواضع کواکب ووجوه دلایل آن نظر کردند

اقتضاء

اقتضاء دور فلکی را در آن میلاد چنان یافتند که نشو ونمای او در عرب باشد ومردانه
ومبارز وفصیح وسخندان خیزد ووارث ملک وچراغ دودمان گردد پس یزدجرد
نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی لخمی را که از قبل او بر سواد حیره وآنحدود ملک بود طلبداشت
واو را بوی سپرد وچند نفر بزرگ را از اعیان دولت وارکان حضرت ملازم او کرد
وبعضی گویند که امیر عرب در آنوقت نعمان بود وچون بهرام را باو سپرد وصیت کرد که در
بعضی از متنزهات آن بلاد منزلی خوش ومسکنی دلکش که بعذوبت واعتدال آب وهوا
موصوف باشد اختیار کند وآنجا دو عمارت جهة نزهتگاه او بنیاد دهند نعمان بر مقتضای
فرمان تفحص استادان اینحرفت کرد گفتند در طرف روم مهندسی است معمار نام او سنمار
که در صنعت بنائی وطیانی واحد ماله ثانی است قبای این مهم بر قد او دوخته اند وچراغ
این شغل بچرب دستی او افروخته نعمان وجه مؤنت راه او تعیین کرد ودر صحبت قصاد بعبر
تا سنمار حاضر شد وموضعی فراخور این عمارت در نظر آورد وبر ورنی که اختیار کرده بود
خورنق دو قصر وطرح دو صرح بینداخت واز برای استحکام بنیان وتاسیس قواعد ارکان حفری
عمیق ومغاکی ژرف بکاوید وبصاروج پیکران سنگهای گران بینباشت ودیوار
بر آن بنهاد وچون طول وارتفاع حایط بمقدار یکمرد بالا رسید خویشتن را از میانه کرانه گرفت
ومدتی مدید مخفی شد هر چند متفحص او شدند هیچکس نشان او نداد ونعمان در اتمام عمارت

مستعجل بود و فایده نیست تا سنمار باز بسر کار آمد و عذر توقفی که بسبب مصلحت عمارت بود باز نمود
و بجد تمام در اتمام ایستاده و بزبانی اندک صنعت بسیار در آن شیوه اظهار کرد و بار دیگر هنوز از ارتفاع
عرش و سماک دارتباط طاق و رواق نپرداخته متواری شد و کار عمارت در توقف افتاد نعمان
از طول زمان و امتداد آن ستوه گشت و سوگند خورد که اگر سنمار باز آید با او بانواع عذاب
خطاب کند و سنمار کرهٔ ثالثه مراجعت نموده و بحضرت نعمان آمد و گفت این دو بنا که من نهاده‌ام
نه کاخ است بل دو کوه شامخ اگر نه هرگاه بعضی از ارکان آن هندسه برهم نهم و بار روزی
چند بگذارم تا باهستگی بر زمین رسوخ یابد و بتدریج در خاک قرار گیرد هر آینه زود خلل پذیرد
نعمان چون عیار گفتار او را که بمعیار صواب نمودن بود تحقیق کرد عذری که نمود واضح بود
بصفح جمیل از تقصیر او تجاوز واجب دید و چون هر دو عمارت تمام شد یکی بسدیر ملقب شد
و دیگری بخورنق این به بلندی و رفعت با سماک و سمک مقابل و آن بحکمی و رصانت
با سد سکندر برابر محلّقة دون السماء کأنها غمامة صیف زال عنها سحابها فما
یلحق الارض و شماریخها الذی ولا الطیر الا نسرها و
عقابها سبق برده بخوبی نقوش درکه او زنقش بندی رخسار لعبتان چگل ربّسته
او همچنان نمودی چرخ گراوج چرخ نماید محیط مرکز گل و این قصه که در داستان احوال
ملوک عجم مشار الیه بودی و در تحقیق تاریخ ایشان پدید نمودی میگوید خورنق بزبان فارسی

خورد نگاه

خورد نگاه را گویند یعنی جای نشستن و طعام خوردن پادشاه عرب آنرا بتعریب خورنق خواند
و سدیر همچنین سه گنبد بود متداخل یکی بکره و پارسیان آنرا سه دیر میخواندند و همانا گنبد را در زمان
گذشته بزبان پهلوی دیر گفتندی و در کتاب مسالک و ممالک یافته اند که منزلی از طرف
برصوب راهیست معروف بدیر گچین در میان کنبدی بوده مجصص و بهمان نام اشتهار یافته و امروز
او را با فواه دیر گچین گویند غرض از ایراد این مقدمات ذکر چگونگی احوال و کیفیت زاد و بود و نشو
و بلوغ بهرام گور است که چون از پایهٔ خوردگی بمرتبهٔ بزرگی رسید و نور رشد و نجابت و آثار مردانگی
و کفایت در ناصیهٔ او مشاهده افتاد از نعمان بن منذر استکشاف احوال و نسب و تحقیق ملک
موروث و مکتسب کرد نعمان شرح بعضی از حوادث که پیش از وفات یزدجرد حادث شده
بود و اعیان سپاه و اشراف مملکت کسری نامیرا که از اولاد اردشیر بپادشاهی نصب کرده
باز راند بهرام از آن تقریر درهم شد و گفت این نه کاریست خورد که بر آن دندان توان فشرد و
حقیر که اهمال آن آسان توان شمرد و در انفاذ امری که از جلائل خطوب و عظایم امور است
تهاون و توانی نه از کفایت و کاردانی است شاه موفق آنست که چون مهمی سانح گشت
وجه تدارک آن بر کمال حصافت و کاردانی او پوشیده نماند و طریق تلافی پیش رای او
مشتبه نماید هر کجا عقده فتد بزبان صریر گشاید کینه کز نفاق گیرد زنگ بحسام
صقیل بزداید مر اندیشهٔ صواب و فتح الباب این کار آنست که لشکری باران عدد

در پهار

و سپاهی توفان مدد که از شکوه ایشان ولوله در بحر و بر افتد جمع کنیم و از سر تعجیل بی توقف و تانی
روی بقهر و قمع اعدا آوریم و این مثل را که الملک بعد ابی لمن غلب ابلک فرو خوانیم و ببینیم
تا قبضهٔ شمشیر که پالای خون یا آتش اقبال که بالا کرد نعمان چون این کلمات بشنید و حقانیت
او در منصب پادشاهی و استعداد او در مضمار شجاعت و دلیری و استبداد در غلبه خصم و زبردستی
بر دشمن مشاهده کرد اصناف حشم و طبقات متجنده را جمع آورد و از خزانهٔ خود مالی موفور
بر ایشان پریشان تا باستکمال ادوات جنگ و ترتیب آلت حرب مشغول شدند و پس از
یکماه بهرام با چنین سپاهی که ذکر آن بتقدیم افتاد عنان بجانب خصمان نهاد و بستم ستوران
دلیران اکثر ولایت ایران را ویران کرد و هر گله که در گیاه زار و حوالی آن مرعی بود براند
چنانکه اهالی آن ولایت در بلائی بزرگ و غلائی عظیم افتادند و رسولان فرستادند
که ما را معلوم و محقق گشت که ملک یزدجرد حق بهرام است و هیچ آفریده را در آن
شبهتی و ریبتی نه اما بسبب ظلم فضیع و بیداد شنیع که از یزدجرد مشاهده کرده ایم و هنوز
از دود آتشی که او انگیخته فضای عرصهٔ گیتی مظلم و تاریک است نمیخواهیم که بهرام قایم مقام
او باشد که از مزاج پسر خوی پدر بدر نرود و باز فطرت اصلی و عرق جبلی او اقتضاء آن
کند که خون خلق بریزد و غبار فساد و گرد فتنه انگیزد از و توقع خوی فرشته نتوان
داشت کسی که طینت او بهره از سگی دارد نظر به پنجه گرگ درنده کن کو نیز همان

طبیعت

طبیعت گرگ از درندگی دارد نعمان گفت کلا و حاشا بهرام فرزندیست مقبل و مقبول
جامع معقول و منقول که دلایل رشد و خردمندی او چون تباشیر صبح از غرهٔ ناصیه او
لایحست و مخایل اقبال و بزرگی او چون لمعان مهر وضاح از جبهه او واضح و اقتدای
او در اقتنای شرف و کمال باسلاف کرام خویش که پادشاهان گیتی و خسروان آفاق بوده اند
ظاهر و ساطع تلقی المعالی عن اوایل رشده فما زال یبدیها لنا و
یعیدها و یشدها حتی استحوذ ارثها و لا یرث العلیا من لا یشدها
و من از قبل او التزام عهدی وثیق میکنم که اگر منصب پادشاهی و سلطنت بر بهرام مقرر شود
بهیچ وجه از جادهٔ که برضا و خورسندی شما مقرون باشد عدول ننماید و هر رخنه و ثلمه که در
دیوار مملکت بسبب اهمال یزدجرد و اغفال او از امور سیاسی و اشتغال ملکی حادث
گشته بحسن تدبیر و لطف تقریر و وفور کفایت و شمول درایت مسدود گرداند چون رسول
بازگشت و پیغام نعمان بگذارد کسری را که ناگاه ملکی چنان فسیح بوسایل سعی و ذرایع جهد
بدست آمده بود آن سخن موافق نیفتاد و گفت قوم را که نعمان شما را باباطیل کذوب و مواعید
عرقوب مغرور میگرداند و وعدهٔ زور و عشوهٔ غرور میدهد تا چندانکه ملک بر بهرام قرار گیرد
آغاز تسلط و تغلب کند و بنیاد شطط و اقتحام نهد و کار جور و حیف بپایهٔ رساند که خلایق
زمان عهد یزدجرد را اندر جا و آرزو طلبند و طایفهٔ نیز که با کسری موافقتی داشتند سخن کسری را موافق

وقتی نصیب حال یافتند و همچنان در ورطهٔ رایت جدال بر پا افراشتند و بهر جا که هرکس
التجا میساخت و مدد و معاونت میساختند تا رای موبد موبدان چنان اقتضا کرد که اگر
از راه توسط کرد طرفین برآید و کار جانبین را بمیانجی عقل بتفیصل رساند آتش فتنه هر
ساعت افروخته‌تر گردد کسری را گفت که آنچه بتحجر رضای شما تعلق دارد آنست که تاج
شهریاری در میان دو سبع ضاری نهیم و ترا با بهرام مخیر کنیم هرکه مبادرت کند و تاج را از
میان آن دو بیرون آرد ملک و سلطنت او را باشد و از هر دو طرف بر این رای که موبد موبدان
زد رضا دادند و تاج بنهادند نخست بهرام را اشارت کردند که در آن معرض اظهار چابکدستی کند چنانکه
مؤلف اینکلمات و مصنف اینمقالات گوید چو بهرام از موبد موبدان شنید این سخن بست
حالی میان بنزدیک شیران غرنده تاخت بیک دم زدن کار ایشان بساخت یکی را
بیکدست بگرفت پای چو بگرفت پایش برآمد ز جای چنان بر سر آند گر شیر زد که گفتی دو
نیمش بشمشیر زد و تاج شاهی برداشت و بیرون آورد پهلوانان لشکر و مبارزان میدان
که حاضر بودند همه بر مردی و هنر و آئین و خرد بهرام آفرین کردند کسری که معارض و معاند او بود
چون آنحال مشاهده کرد سر بر خط انقیاد نهاد و باتفاق امراء و قواد سپاه زمام مملکت
بهرام سپرد و همگنان بر سلطنت او بیعت کردند و کار بهروزی و فرماندهی بر وی مقرر گشت
و مشرب پادشاهی از شایبهٔ خلاف صافی گشت و بهرام را در اینحال سال عمر از عشرین تجاوز

نکرده بود گوئی زبان وقت و لسان حال در شأن او این ابیات انشا میکرد مراست
از بدنیست سال هفده فصل و هنوز میان نوزده و بیست میکنم تکرار و بعضی از اهل تاریخ گویند
که چون بهرام بر مسند شاهی تمکن یافت و تخت شهریاری بفر و فرخ فرّ ادجمال گرفت روزی
چند معدود نظر در رعایت رعیت نمود و با خلق طریق معدلت سپرد و باز شیطان نفس بد
فرمای نقش شاهی و معارف بر طبع هوسناک او عرض کرد تا بصورت جان آشفته
شد و روزگار خویش را مستغرق شرب عشیات و نوم غداوت گردانید چنانکه بدم
بجام مدام و ساقی گل اندام و حریف شیرین رفتار و ندیم شکر گفتار و سماع روح افزای
و مغنی پرده سرای قرار گرفتی و از سر طیش و لهو گفتی امیر الهوان نشئت فاصرح
شکاه وان شئت فاصبر لا فکاک من الاسر و من شرب الخمر الذی
اناد فته الی غدٍ حشر لا نفس من السکر
و خدم و حشم از ملازمت او دور شدند و در اثنای اینحال آوازه در افتاد که خاقان
چین با دویست و پنجاه هزار سوار از شط جیحون عبور کرده و اهالی خراسان و عراق را
خصوصا و کافهٔ اهل فارس را عموما از خیال سواد لشکر و آتش سودا در التهاب بست و دلها
در بر چون سیماب در اضطراب هرچند بهرام را بسر و علن تنبیه کردند دم ایشان در وی اثر
نگرفت و ترک شراب و مستی نگفت و چون زبان طاغیان دراز شد و مبالغه رعیت و رعایا

در تحریص جوانب خصم و مقابله سپاه دشمن از حد بگذشت بر باد خویش نرسی را در ملک قائم مقام
خود کرده با سیصد تن از مردان روزگار و دلیران کارزار عزیمت آذربایجان مصمم داشت
و چنان نمود که بزیارت آتشکدهٔ تبریز میروم و همگنان را گمان افتاد که بهرام از خاقان بگریخت
و بهرام چون بارمنیه رسید همین اندیشه که مردم را در بارهٔ او بود مجدد گشت و گفت اگر من
در استقبال دشمن تکاسل ورزم هر آینه به تهمت عجز و بددلی و اضطرار متهم گردم و بسمت
فرار از خاقان موسوم شوم و این فکرت و ضجرت را در ابر سر انداشت که لشکری تمام بر سر خود
گرد کرد و هم از آن حوالی عنان عزیمت بصوب خوارزم تافت و چون بیک منزلی مخیم و بنهٔ
خاقان رسید با قواد لشکر و بزرگان سپاه خویش مواضعت کرد که جمع ما نسبت باین قوم
شمه ایست از حبابی و قطرهٔ از دریائی اگر نه منتهز فرصت باشیم و در دل شب تاریک مسام
شبیخون با قامت رسانیم و بتهور و تیغ کاری از پیش بریم مجال مقاومت و مغالبت
با ایشان نتوانیم پس فوجی را از لشکر جدا کرد و بشعب کوهی که کمینگاه حصین و پناه جاگزین بود معقل ساخت
و بقایای سپاه را گفت که بپایی از چهار رکن لشکرگاه خاقان در آیند و چون ما تاختن کنیم ایشان
باتفاق کوس فرو کوبند و چون دریا که از ریاح عواصف متلاطم شده در خروش آیند
و باتفاق نام بهرام در زبان رانند و بر هر کس که یابند ابقا نکنند و بر این قرار اتفاق کردند
و منتظر بودند تا وقت آنکه از شق ابر بیرون آمد و ستاره از افق آسمان طالع شد

بر چرخ بنات نعش و پروین بستند نقابهای مشکین پوشید شب از دامن اکسون
سیاه و خز و ادکن بهرام چون ضرغام خون آشام بر سمندی صرصر گام سوار شده با سیصد
تن روی بمنزل خاقان نهاد از اتفاقات حسنه آنروز تا بوقت خواب خاقان بلهو شراب
گذرانیده و شکم به نقل و نبید و کباب انباشته بود چون وجوه سپاه و مردان لشکر در سادل
کاسات موافقت نموده زمانی از تعب و مقاسات آسوده و در حجال مهاد با عروسان
رقاد در اعتناق آمده که بهرام چون مرگ مفاجات بر سر ایشان تاخت این همیگفت
متی نصر الله و دیگری بانگ زد الا ان نصر الله قریب علی الجمله سپاهی
بطرفة العین چون کواکب متحیره در احتراق صفین محترق شدند و بر اثر آن کار آن
خاقان بیک ضربت تمام شد و باب خیر و فا کلبه نهای او خراب شد و با آتش تیغ تیز ترک
و بار شجرهٔ زندگانی او بسوخت بخندان اجل گفت از راه پرت سپاهی
چنان شد همه ترت و مرت و چون ترک مشرق خنجر صبح از قراب خاور بر افراخت
و مشعله دار طارم طاق زرنگار شمع جهان افروز روز بر افروخت از چندان دلیران
عیار و سواران سیار دیاری نمانده و بقایا که در شعاب و شعاف کوهها بودند اگر اسباب
گریختن میافتند جان بتک و پای پرون میبردند و دو سه منزل یکی میکرد و بهرام
در قفای ایشان میتاخت و بنه و اثقال و امتعه و احمال بتاراج میداد تا بکلی چون

از مهب صبا متفرق و آواره شدند و ارزند و خوارزم مراجعت کرده با گنج وافر و فیروزی
کامل باذربایجان رفت و جواهری که از خزانهٔ خاقان یافته بود برسم صدقات و
نذور در محاریب آتشکدها تعبیه کرد و آنمبرات را وسیلت قربت و ذریعت زلفت شناخت
و چون آن فتح نامدار دست داد و مظفر و منصور بوطن مالوف و دار الملک معهود باز
رسید بشکر این موهبت که آفریدگار عزّ شانه او را کرامت فرمود سه سال خراج از رعیت
بینداخت و قلم اسقاط بر بقایای اموال گذشته کشید و مبلغ آن هفتاد بار هزار هزار
دینار بود فی الجمله هر افراطی که در باب فضایل و آداب بهرام تقدیم افتد آخر الامر مفرط
کشد و این حکایت که ایراد خواهد افتاد مؤدّی خواهد شد بشطری از صفات حمیده و سطری
از دیباچه خصال مرضیهٔ او در تاریخ مسطور است که ذو الرّیاستین در زمان وزارت خویش
یکی را از خواص اقربا بنزدیک حکیمی از حکمای عصر فرستاد جهة مهمی که داشت و آن حکیم در
جواب او فصلی در قلم آورد مشتمل بر ذکر چگونگی عشق و احوال عاشقی و این چند کلمه در آن
فصل درج کرد که سخن بروح جان و مفرّح روانست از استماع کلمات جانی لذّات
روحانی حاصل آید و این معانی وقتی ملکهٔ نفس شود و جان بحقایق آن متلذّذ گردد که مرد بسمت
عشق موسوم و بصفت محبّت موصوف باشد چه عشق دواعی طلب معانی را باعث است و شرف
نفس ملومت را محرّض عشق اکسیر حیات ابد است عشق آیات کتاب احد است

عشق

عشق نوریست که جان سایهٔ اوست عشق طفلی است که دل دایهٔ اوست عشق
دریا و جهان قطرهٔ اوست عشق خورشید و فلک ذرّهٔ اوست و عاشق بر تطهیر بدن
و تنظیف لباس مولع باشد تا در نظر معشوق مرغوب نماید و از خساست طبع و دنائت
همت دامن فراهم گیرد تا در نزد رقبای منظور بخجل و رکب نقیص مشهور نشود تا بو که رسانند
بگوش تو پیامم در دیده کشم خاک کف پای رقیبان بر بوی عنایت که بپرسی همه روزم
گوش است چو بیمار بگفتار طبیبان چون ذو الرّیاستین این فصل مطالعه کرد گفت
مرا بقراین معلوم میشود که منشاء سخن حکیم و خلاصهٔ مقال او حسب حال بهرام گور است با فرزند
خویش و این حکایت ایراد کرد که بهرام را پسری بود کند فهم و کثیف طبع و سخیف عقل و بلید حس هرچند
در باب او تربیت و سعی مینمود بامضاء نمیرسید و چندانکه در احکام تعلیم و تفهیم او شرایط
جهد مبذول میداشت بنفاذ نمی پیوست و پیوسته متفکر احوال و مترقّب اقوال او
میبود و معلمان و مؤدبان را بر وی میگماشت که مگر از انوار علوم ایشان اقتباسی کند و با
ثار رشد و هدایت اهل فضل از حضیض جهل باوج علم ترقّی نماید و میان او و دواب
فصلی ممیّز که عبارت از قوهٔ نطق است ظاهر شود که گفته اند لولا اللّسان ما
الانسان الّا دُمیةٌ مُهملةٌ او جبّةٌ معطّلةٌ العود ان لم یطیب منه
ما صاح ما الفرق بین العود و الخشب و هر روز از استادان احوال او

پرسیدی واز سوء فهم ونقصان درایت او استفسار نمودی روزی ازاد باء بحضرت
بهرام آمد وگفت ازین پسر یکبار امید منقطع شد وبکلّی اعتماد ارشاد ازو برخاست گفت
سبب چیست گفت با چنین بلادت طبع وسخافت عقل دعوی عشق وعاشقی میکند و
شیوهٔ مغازلت میورزد و با فلان دختر عشق میبازد واکثر اوقات یا در سماع رود است
یا در استماع نغمات بربط وسرود دل از پیوندها گسسته ودر وفای او بسته وسواد این
غزل را که از افکار مصنف است بر بیاض اندیشه نقش کرده   از جهان زیبا نگاری و
می نابی مرا گر بود حاصل به از ملکی واسبابی مرا   بر کنار چشمه نتوان تشنه بودن بیش
ساقی مجلس کجا شد تا دهد آبی مرا   گوش دل سوی می ومستی وعشق وعاشقیست
عقل چندانکه میگوید ز هر بابی مرا   خوش بجوش دلم را در هوای روی او   زان
لب شکر فشان بفرست عنابی مرا   خستهٔ زخم فراق وکشتهٔ تیغ توام   زنده گردان
زان لب شیرین بجلابی مرا   بت پرستم گر بهر جانب که پیوندم نماز نیست جز طاق دو
ابروی تو محرابی مرا   هم خیالت میکند تسکین طوفان سرشک   ورنه بر بودی ز موج
دیده سیلابی مرا   مرغ دل را دانهٔ خال تو خود بس بود ام   از خم گیسو چه محتاج است
مضرابی مرا   چشم عاشق برخ معشوق وانگه میل خواب   خود خیال است این که پرد
بود خوابی مرا   کاروان دور است وشب تاریک ومن گم کرده راه   کاج باری

روشنی بودی ز مهتابی مرا   دوش تر سیدم چو بگذشتم ببالین غریب   کا بچشم او در
انداز دبیتر ما بی مرا   بهرام چون اینکلمات از او ستاد معلم استماع کرد شادمان شد
و بفرزند دلبند مستظهر گشت وگفت حکیمی را گفتند که پسرت عاشق شده فرمود الآن
تم فی الانسانیة پس در خفیه صورت حال عشقبازی پسر خویش با پدر دختر در میان
نهاد وگفت ترا معلوم است که من ببدنامی خاندان عفت وهتک پردهٔ دود
عصمت رخصت ندهم وسخن نامشروع مسموع ندارم توقع است که دختر خویش را بگوئی
تا خویشتن داری کند وخود را بزر وزیور بیاراید واز گوشهٔ بام جمال بعاشق خود نماید و
باز بسر آستین کرشمه ودلال جمال بپوشد تا محب جانباز در اشتیاق بخروشد وبتضرع وزاری
بگوید یا جن الی لقائک کل یوم کما یحن الی الوطن الغریب سر وری فی
الدنیا   فیوم   تغیب
که گفت آن روی شهر آرای بنمای   چو بنمود دگر بارش فرا پوش   مگر پسرم بوسیلت عشقبازی
با صورت مجازی بوی طریقت بشنود وخوی اهل حقیقت گیرد فقصرة عن طویلة
آخر کار در میان دختر وپسر جادهٔ مراسلات ومکاتبات گشاده شد وشاهزاده از خوف
اینکه این سخن بگوش بهرام رسد وبکلّی از و بیزار شود پنهان عشقی با هزار درد میباخت وچون
شمع از آتش دل میگداخت وبا سوز وگداز میساخت ودر اثناء آنحال تحصیل اخلاق

میکرد و باکتساب آداب اشتغال مینمود و از فواید کلمات عشق آمیز و مقالات شوق انگیز
بهره مند میگشت تا استعداد او در اقتناء کمالات بدان پایه رسید که هم در عهد پدر ولیعهد
و قایم مقام گشت و افاضل آفاق بثمرات فضل او مثل رزندی و علمای ایام از نتایج
طبع او سخن گفتندی و بهرام نیز بدانواسطه گاه گاه غزلیات رنگین و سخنان شیرین
میخواند و نکتهای دلاویز از طبع لطیف و خاطر صافی خویش اختراع میکرد چنانکه بلغت فرس
و عرب قطعهای لطیف و اشعار تازی و فارسی گفتی و معیار شعر موزون بودی و حماد
ابی لیلی که مدار اکثر روایات اشعار عرب بروی است چند قطعه تازی از منظومات بهرام
مشتمل بر تفاخر و تکاثر روایت میکند و در عجم خود نخستین شعری که در فارسی گفته اند به
بهرام نسبت کرده اند و یکی از آن ابیات اینست بیت منم آن پیل دمان و منم آن
شیر یله نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله و در بعضی از کتب ملوک فرس مسطور است
که علمای عصر هیچ چیز را از اخلاق بهرام مستهجن ندیدند الا انشاد شعر چنانکه روزی آذر
برزین زردشت حکیم که یکی از حکمای عصر او بود درآمد و از راه نصیحت گفت ای پادشاه
دانا و ای شهریار خردمند بدانکه گفتن شعر از کبایر معایب ملوک و ادانی عادات پادشاهانست
بهر آنکه اکثر اساس آن از کذب و زور است و بنیاد آن بر مبالغت فاحش و غلو مفرط و از آن
جهة علمای فلاسفه از آن معرض بودند و آنرا مذموم داشته و مهما امکن شعر را از اثبات مهالک

ملوک سابقه و امم ماضیه شمرده اند و از مقدمات تلف اموال و خراب دیار نهاده اند
و عامه زنادقه و منکران نبوت را مجال طعن در کتابهای منزل و انبیای مرسل جز بواسطه
نظم سخن نیفتاده و اندیشه معارضه ایشان جز بسبب اعتیاد اسجاع و قوافی روی ننمو
و اگرچه طایفه از دوستداران علوم آنچه از آن بر نهج صدق و صواب افتد و بر نصایح
مرشد و حکم و امثال نافع مشتمل باشد آنرا آیتی از آیات دانش نهاده اند و معجزی از معجزات
حکمت شمرده اند و اول آفریده که در زهد و موعظت نفس و تسبیح و تقدیس حقتعالی
شعر گفت ملکی بود از ملائکه مقرب و نخست کسی که در شعر خواندن خود را بر دیگری ترجیح
نهاد و ستایش کرد و در آن بر دیگری مفاخرت نمود ابلیس بود و چون بهرام این سخنان
بشنود از آن بازگشت و دیگر شعر نگفت و فرزندانرا از آن منع کرد و با ملازمان
مجلس و محرمان خلوت گفت زنهار تا در گفتن شعر و خواندن آن مدخل نسازید و بغیر آن
شروع در شرع ملتفت شغل دیگر نشوید که گفته اند شعر دانی چیست دور از دوستان
حیض الرجال قائلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری تا معنیهای بکر ش
نشکری زیرا که نیست حیض را در مبدء فطرت گریز از دختری و همانا از نیمعنی باربد
جهرمی احتراز کرده و در نواختن بربط و چنگ و نای لحون و اغانی خویش با آنکه خسروی
خوانند و سراسر مدح و آفرین خسرو است بر نثر نهاده و هیچ از کلام منظوم در وی بکار

نداشته و بعضی میگویند که اوّل شعر فارسی را ابو حفص سغدی گفته است و این ابو
حفص در صناعت موسیقی دستی تمام داشته و ابو نصر فاریابی در اثنای تالیفات خویش
ذکر او کرده است و صورت آلت موسیقاری که ملقبست بشاه رود بعد از ابو نصر هیچکس در
عمل نیاورده و او در سنهٔ ثلثمایهٔ هجریهٔ نبویه بوده است و شعری که بوی منسوب کرده اند
این است   آهوی کوهی در دشت چگونه دودا   چون ندارد یار چگونه   هرچند ایراد این
حکایت بذکر بهرام تعلق نداشت امّا چون سخن در بیتی میرفت که از نتایج طبع او بود این
حکایت بذکر بهرام کلمات بدان تبعیت ثبت افتاد و بهرام چون پسر خویش یزدجرد را ولیعهد
کرد از کار ملکش فراغت یافت و بلهو و نشاط و شکار و شراب مشغول بود روزی بر نخجیر
گاهی بر اثر صیدی میتاخت ناگاه بزمینی شوره رسید و اسب بدوی راند و در آن شوره
زار فرو رفت و ناپدید شد مادر بیامد و مال بسیار بذل کرد باینکه جثّهٔ او باز یابد چندان
پیش کاوید از وی اثری ندید گوئی که این دو مصراع رهینه وقت و قرینهٔ حال او گشت

بهرام که گور گرفتی همه سال   این نادره بین که گور بهرام گرفت

و مدت ملک او شانزده سال و شش ماه و بیست روز و بقولی بیست و سه سال و دو ماه و بیست روز بوده

ذکر پادشاهی یزدجرد بن بهرام و احوال او

چو شد گور ماوای بهرام گور   هم از تخت گشت و هم از تاج عور   ولیعهد او یزدجرد سلیم
که دستش سخی بود و طبعش حلیم   بتخت بزرگی برآمد چو مهر   برافروخت از دولت و بخت
چهر   ببخشید بر بیوه و بر یتیم   پدر ویش درمانده زر داد و سیم   و این یزدجرد خسروی
عادل و پادشاهی عاقل بود و در محاسن آداب و مکارم اخلاق کامل و دستی منفق و
طبعی مشفق داشت مال بپاشیدی و گنج ببخشیدی و از فقیر نیندیشیدی چون جای
پدر بمکان او زینت گرفت خلایق از بث معدلت و نشر مرحمت او فواید و منافع او
زیاده از آن یافتند که در زمان بهرام گوئی زبان ایام در شأن او این بیت میخواندند

كم مِنْ اَبٍ قد علا بابنٍ له شرفٌ   كما علا برسول الله عدنان

و او به یزدجرد سلیم از آنجهة اشتهار یافت که با همگنان سخن بحلم گفتی و قیام بالتزام
مصالح خلق از سر شفقت نمودی و رسوم محدث برداشتی و قواعد نیکو وضع کردی لاجرم
کافّهٔ سپاه و رعیّت و جمهور خدم و حشم بدعا و ثنای او یکدل و یکزبان شدند و این یزدجرد
را دو پسر بود یکی هرمز و دیگری فیروز هرمز هم در زمان پدر بر ملک سجستان ملک شده
و آن مملکت او را مسلّم مانده و چون یزدجرد جهان را وداع کرد و خلعهٔ اجل اسمانمود
میان اخوین بواسطهٔ افساد گروهی از مفسدان خصومت افتاد و فیروز زنگ بدخلقی و عجب
بود و دم استبداد و استقلال میزد و میخواست که هرمز پشت زمین را وداع کند عاقبت الامر
این ملتمس باجابت مقرون گشت و چنان شد و او عنان بجانب هیاطله تافت و پناه

بدرگاه او بر دو خواسته پتر و حساب بر بو آب و حجاب او بپاشید و صاحب هیاطله او را به
سپاهی بعید و مدد داد و روی بولایت هرمز آورد و آن مثل را که فلان برادر برادر زنهاد بشومی نفس پیروز
بر هرمز واقع شد و پیروز نیز چون بر مملکت تمکن یافت حب مال و جذب منال او را بر آن داشت
که با سحبات اموال از رعایا دست یازد و خزانه خرابه از دست رنج ضعفا و مساکین به رحمت
و خواسته و گوهر مکنون پرمشحون کرداند در سلک وللمساکین ایضا للندولع انضمام دهد
از آن غافل که سلطان ستمگر چو سیم اندوزد از درویش بی زر   بدست خود کند بنیاد
خودپست   زند پیوسته دست از غصه بر دست   و چون سالی دو سه بر این قاعده
بگذشت   در مملکت بی ترتیبی و در خزانه بیدحلی و بر رعیت ناایمنی و در لشکر پراکندگی پدید
آمد که گفته اند من عمل سیئا وجده ومن یزرع شوکا حصد ستم مکن که درین کشت
زار زود زوال   بداس دور همان بدروی که میکاری   و آخر کار بدانجا انجامید که صاحب
هیاطله بواسطهٔ صدور فعلی ناستوده بر وی متغیر شد و لشکر گران فرستاد تا با وی محاربت
کردند و او در آن حرب کشته و گویند طاقت مقاومت نداشت و در حالت عزیمت بخندقی
عمیق رسید با اسب و سلاح در آن خندق افتاد و مدت ملک او بقولی بیست و یکسال
بود و بقولی بیست و شش سال و این فیروز را دو پسر بود یکی پلاش و دیگری قباد و کار مملکت
و منصب پادشاهی پس از پیروز به پلاش مقرر شد و قباد از قصد او چو ایمنی نداشت راه

گریز پیش گرفت و بترکستان رفت و پلاش بغایت عدل گستر و رعیت پرور بود و در انواع
هنر بصیرتی کامل و در فنون آداب ذهن صافی داشت و در همت جید و بلند جود آیتی بود
از آیات وما خلقت الاجود الکفر واقد امد لا لفیض المواهب   و اگر
بشرح نبذی از اوصاف ستوده و اخلاق پسندیدهٔ او قیام نموده آید سخن دراز گردد و از آثار
او عمارتی عالیست در حدود مداین که به ساباط معروفست و مدت ملک او چهار سال بود
و قباد از خاقان ترک مدد خواست و با عددی انبوه بازگشت و چون به نیشابور رسید
خبر مرگ برادر شنید   اگرچه مرگ برادر نخواست   که هر دو ز یک صنو بودند راست
ولی رغبت شاهی و خسروی   همیداشت پشت امیدش قوی   بر فور لشکر را باز گردانید
و فرصت غنیمت شمرده چون باد که صحرا پیماید و سیل که هامون نوردد بچند روز معدود از
خراسان بداین آمد و بر تخت مملکت متمکن بنشست و هم در روز او را بولادت نوشیروان بشارت
آوردند و قباد بشکرانه موهبت قیام و یزدان را العطیه فرزند دلبند ثنا گفت و درم و دینار بر درویش
و توانگر نثار کرد و چون روزی چند از جلوس او بگذشت مزدک آتش پرست ظاهر شد و او را
دعوت کرد و بنیاد مذهب اباحت نهاد و مردمان را رخصت داد در تصرف کردن زرها و
درمها و تعلق ساختن بخانها و حرمهای یکدیگر و خلایق خود محب چنان فتن اند که انگور خواره
هنوز غوره باشد که بخیال شراب ناب به ماستانه بنیاد نهند الظلم من شیم الرجال و از

مجدا عفه فلعه لا يظلم — بدین سبب خلقی ازو نود داد باش

بروی جمع شدند و بقول و قوت او مال از منعمان و خداوندان بسیار استیفا میکردند و بهرکس که میخواستند میدادند و قباد نیز بخداع مزدک فریفته شد چنانکه درم و دینار و خانه و حرم ازو دریغ نمیداشت و او را بتیّ مرسل و سخن او را وحی منزل مییپنداشت لاجرم همگنان متفق شده قباد را بگرفتند و در بند کشیدند و در بند کشیدند و مدتی عروس مملکت از پیرایه پرقهرمانی عاطل بود و پس خواهر قباد حیلتی ساخته او را از حبس خلاص داده ببلاد ترک فرستاد و از ایشان استمداد لشکر کرد خان ترک ملتمس او را باجابت مقرون داشت و بار دیگر بانجح مرام و وجدان مقصود بازگشت و پادشاهیرا متکفل شد و روزی چند از مزدک اعراض کرد که بسبب او تعب نفس و رنج خواطر بسیار یافته بود و ارادت نقصان پذیرفته و چون مدتی برانحال بگذشت عزیمت جانب روم مصمم کرد و عهدنامه نوشته موشح بتوقیعات موابده و مسجّل بسجلات فلاسفه ولیعهدی را بر نوشیروان مقرر داشت و بحضور اعیان و اشراف ملک او را قایم مقام خود گردانید و آنچه از شرایط اعزاز و ترحیب او بود بافا رسانید و هیبت و شوکت او در دل و چشم رعایا و سپاه به نیکوترین وضعی رسوخ داد و خود با حشری نامعدود بروم رفت و هم آنجا متوفی شد و مدت ملک او چهل سال بود و از آثار او شاه جور است از شهر ارجان از اعمال فارس و حلوان از عراق و موصل از دیار بکر و آمل

... هشتاد هزار کس که تابعین او بودند بقتل رسانید ...

از مازندران و ارجان و شهرآباد از جرجان و نیز سند و لایت کرمان و بکرستان هم از آثار او

ذکر پادشاهی انوشیروان بن قباد و صفت عدل او

چو نوشیروان رایت عدل و داد — بکیتی برافراشت بعد از قباد
همه نامداران دفرمان دهان — بر بستند فرمان او را میان
در معدلت آنچنان باز شد — که گنجشک همخوابهٔ باز شد

بیا و بخیت زنجیر عدل از درش گذشت از فلک گوشهٔ افسرش چون دست اجل قبای وفا را چاک زد و خلعت حیاتش خلع گردانید فسر شاهی و سریر خسروی بفر و شکوه نوشیروان زینت گرفت عرصهٔ عالم و فضای آفاق از شمول عدل و دنور جهان او روشن گشت بوذرجمهر حکیم را که سر جریدهٔ حکمای عصر و بیت القصیدهٔ وزرای دهر بود حکم وزارت گرفت و در حفظ قوانین ملک و رسم و آئین انمنصب اعتماد کلی بوفور دانش و حصافت رای و صفای ذهن او کرد و او چنانکه از وفور خرد و متانت خرم خویش متعارف و معهود شناخت روی بنظم انتصالح آورد و حدس و فراستی که در آن باب کمال شایستگی داشت ظاهر گردانید رای او سکهٔ اصابت زد گشت نقد جهان تمام عیار — خرم او خطبهٔ عدالت خواند شد ترازوی ملک او طیار — ائمهٔ تاریخ آورده اندکه ولادت کسری در کوره اسفراین از اعمال نیشابور بود و چون خاتم خسروی بنگین نگین کسری مزین گشت و گوشهٔ شادروان جلال نوشیروان از قمهٔ سماک و قبهٔ افلاک بگذشت بمکمل همت برقمع قواعد ظلم و قلع شجرهٔ

بدعت و هدم بنیان بغی مصروف داشت و کلّی نهمت در آنچه سبب تکمیل فضایل نفس
و تحصیل مآثر ذات و اقتنای ذخایر خیرات و ارتقای درجات نجاتست مقصور گردانید
و فرمان داد تا هر صنف از اصناف رعایا در آن شغل که بایشان موسوم است شروع
نمایند و محترفه و صناع و ارباب حرف از شرایط من ادّخر الذّاذین فلیلکن خرفه
تجاوز نجویند و چون خاطر از توفیر محافظت ملک و ترفیه حال لشکر و تطییب قلب رعایا بپرداخت
به پرداخت به ابوذرجمهر حکیم که تدبیر امور بمتانت رای او منوط بود و تیسیر مهام بحصافت عقل او
مربوط خلوت ساخت و شطری از جرات بیامان و اقدام بر وقاحت و خذلان مزدک و خسارت
او بر بپاکی و خسارت و ناپاکی تقریر کرد و گفت مدّتی تمام است که قومی بسبب نفس بد فرمای دا
بیشه پا بر جای او در تیه ضلالت سر گردانند و در بحر گمراهی غرق و از تلاطم امواج فتن مبهوت و از
تراکم افواج نقم حیران اگر نه موادّ فساد او منحسم گردانم و خلق را بنهج مستقیم ترغیب کنیم و گروهی مفسد
و جاهل را که پیروی ضلالتند باشراق مصباح هدی تحریص نمائیم از عادتی که طباع بران مجبول است
چون زمان اعتیاد امتداد یابد چنانکه تب ربعی خریفی از پیران زایل مستحیل الکون باشد
منع آن در قوّهٔ بشری متعذّر نماید و دفع آن در خیال متصوّر نشود اندک در منه که درو
شعله در گرفت آسان بود و قطرهٔ بر او فشاندن لیکن میان بیشه چو آتش زبانه زد
آنرا بآب دجله نشاید نشاندن بوذرجمهر گفت کفایت مهمّات و حلّ مشکلات و دفع

والقرای ... مجمع البحرین

معضلات باندیشه مبارک و فکر صواب اندیش پادشاه متعلّقست ما بر عادت معتادبندگان
کمر انقیاد بسته ایم و بر آستان امتثال فرمان نشسته دفع این حادثه بنوع خداع اختراع باید کرد
و بشعبده و افسون تدبیری اندیشید که بجمع کردن لشکر محتاج نباشیم و او را با اتباع و اشیاع با
در عقابین عقاب کشیم پس رای مشیر و مشار بر آنجمله قرار گرفت که در فضای عریض و صحرائی
فسیح چاهها چون حفرهای جهنم پر دود بر مثال لحود اهل کفور و جحود ظلمت اندود فرو بردند
و روزی فرصتی جستند و او را با قوم و تبع باسم دعوت بر سماطی حاضر کردند و در اثنای
تناول طعام در آن مغاکها انباشتند و نوشیروان بدست خود مزدک را بشمشیر زد
و چون دل از انتقام او فارغ کرد از پرده غیب لطیفهٔ وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ
الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ روی نمود و مآل قضیّهٔ آن مخاذیل حکم فَجَعَلْنَاهَا حَصِيدًا كَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْأَمْسِ
گرفت عنان بجانب روم و استخلاص آن نواحی منصرف گردانید و بالشکری که در ظلال رایات
فتح پیکر جمع بودند روان شد و سپاه روم را منهزم گردانید و قیصر را بگرفت و جوا
غریبه فراوان در حوزهٔ تصرّف دیوان او آمد و قیصر بعد از شفاعت شفعا و ثیقت نامه
نوشت که هر سال مبلغ سه هزار بار هزار دینار زر خالص و ده هزار درهم نقره شاهی
و پانصد رزمه جامه رومی بحضرت فرستد و خود در زمرهٔ حشم منتظم باشد و چون این شرایط
نامه باشهاد امجاد حکما و مؤابده و رهابین و اعاظم امرا و سپاه موشّح شد خوشتن بسبب

اندفاع

ارتفاع صواعق دی که اول فصل زمستان بود عزم مراجعت کرد و زمام ناقهٔ سفر بدست صلاح

و سداد داد و لشکری را که ورا اهتمام داشت بمحاربت هیاطله موسوم کردانید و در اثنای این

کار خبر متعاقب شد که لشکر قبچاق بر دربند استیلا یافته اند و آن ولایت را بکلی فرو

گرفته رای شاهانه چنان صوابدید که نخست ثغر دربند را از آن گروه حمایت کند پس جمعی را که بجرب

هیاطله ستوه فرو بودند و مسافتی را قطع کرده باز خواند و بتعجیل آهنگ دربند ساخت و سپاه قبچاق

را براند و اتباع او را استیصال کرد و یکی را از وجوه سپاه با خلقی انبوه بر آن ولایت بحکایت

نصب کرد و در آن چند روز که مجال اقامت یافت حصنها ساخت و قنطرها بست و بر سر

راهی جمعی از رصادیه بنگاهبانی بگماشت و هم در آن حدود سیف بن ذی یزن که از ابنای ملوک

حمیر است بحضرت آمد و شرف تقبیل بارگاه یافت و در دفع ابراهیم بن مسروق از اسباط ابرهه

که باصحاب فیل مشهور است استغاثت کرد و استمداد لشکر نمود و کفت اسباب و املاک در

دست اعدا و خزاین و دفاین من در معرض تاراج و یغما افتاد و عنان طاقت از دست تحمل

رفت فَإِنْ كُنْتُ مَأْكُولًا فَكُنْ خَيْرَ آكِلٍ دریاب مرا که آبم از سر بگذشت نوشیروان التماس

او را اجابت

التماس او با کرده سپاه بمدد او روانه کرد تا ملک یمن را مستخلص کردانید و یکی

از آثار او طاق ایوان مداین است که نطاق نطق مهندسان آفاق از اعتناق وصف آن

تنگ آمده گویند چون بر تخت نشستی و تاج مرصع که چشم بیننده از فروغ و تلألؤ آن خیره شدی

سر نهادی از غایت مهابت که داشت مجال نظر در جمال او نبودی و میلاد جناب رسول خدا

صلی الله علیه و آله در زمان او بود چنانکه فرموده اند وُلِدْتُ فِي زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ أَنُوشِيرْوَان

در روز ولادت سعادت بخش او آتشخانهای مغان که کما بیش هزار سال بود که بفاصله

افروخت بیکبار فرو نشست و دوازده کنگره از ایوان مداین در افتاد و یکی از شعرا در نعت

مبارک او این معنی را نظم کرده است آنشب که رسید سوی دنیی از سهم

شکست طاق کسری هم آتش تیز پارس بنشست هم آب بحیره ساوه شد پست و از انکسار

اوج ایوان و سقوط شرفات کسری عظیم بکسری یافت و سطیح کاهن را که در آن عصر مقتدای

کهنه بود حاضر فرمود و حال باز نمود سطیح کفت وقوع این حادثه دالست بر ولادت رسول

نبی از صمیم قبیلهٔ قریش و استیلای او بر آتشخانهای و غلبهٔ امت او بر سایر امم و انفاذ احکام او بر

اقالیم جهان و ابد دهر بهر کنگره که افتاد یکی از ملوک فرس پادشاهی کند و باخر ملک ایشان

منقطع شود آورده اند که در عهد دولت او توانگری بر روی درویشی طپانچهٔ زد و سر

دکانی طمع طعمه کرد بفرمود هر دو را سیاست کردند بوذرجمهر در خفیه کفت عجب از عدل

شاه که بهای لقمه جانی و قصاص لطمه جانی فرمود من دو شیطان را بیجان کردم نه دو انسان

این سخن از روی حقیقت مستند باصلی است که معنی آدمیت اقامت بر خیرات و غریزت

سباع از زدن حیوانات پس هر کسی که افاضت خیر او غالبست انسانست و آنکه بر اشاعت شر

اندفاع صواعق دی که اول فصل زمستان بود عزم مراجعت کرد و زمام ناقهٔ سفر بدست صلاح
و سداد داد و لشکری را که ورا اهتمام داشت بمحاربت هیاطله موسوم گردانید و در اثنای این
کار خبر متعاقب شد که لشکر قبچاق بر دربند استیلا یافته اند و آن ولایت را بالکلیه فرو
گرفته رای شاهانه چنان صواب دید که نخست ثغر دربند را از آن گروه حمایت کند لیکن جمعی را که بحرب
هیاطله مستوفر بودند و مسافتی را قطع کرده باز خواند و بتعجیل آهنگ دربند ساخت و سپاه قبچاق
را براند و اتباع او را استیصال کرد و یکی را از وجوه سپاه با خلقی انبوه بر آن ولایت بحمایت
نصب کرد و در آن چند روز که مجال اقامت یافت حصنها ساخت و قنطرها بست و برسر
راهی جمعی از رصادیه بنگاهبانی بگماشت و هم در آن حدود سیف بن ذی یزن که از ابنای ملوک
حمیر است بحضرت آمد و شرف تقبیل بارگاه یافت و در دفع ابراهیم بن مسروق از اسباط ابرهه
که باصحاب فیل مشهور است استغاثت کرد و استمداد لشکر نمود و گفت اسباب و املاک در
دست اعدا و خزاین و دفاین من در معرض تاراج و یغما افتاد و عنان طاقت از دست تحمل
رفت فان کنت ماکولا فکن خیر آکل دریاب مرا که آبم از سر بگذشت نوشیروان اجابت
التماس او کرده سپاه بمدد او روانه کرد تا ملک یمن را مستخلص گردانید و یکی
از آثار او طاق ایوان مداین است که نطاق نطق مهندسان آفاق از اعتناق وصف آن
تنگ آمده گویند چون بر تخت نشستی و تاج مرصع که چشم بیننده از فروغ و تلألؤ آن خیره شدی

سر نهادی از غایت مهابت که داشت مجال نظر در جمال او نبودی و میلاد جناب رسول خدا
صلی الله علیه و آله در زمان او بود چنانکه فرموده‌اند ولدت فی زمن الملک العادل انوشیروان
در روز ولادت سعادت بخش او آتشخانهای مغان که کما بیش هزار سال بود که بی فاصله
افروخت بیکبار فرونشست و دوازده کنگره از ایوان مداین درافتاد و یکی از شعرا در نعت
ذات مبارک او این معنی را نظم کرده است

آن شب که رسید سوی دنیی — از سهم شکست طاق کسری
هم آتش تیر پارس بنشست — هم آب بحیره ساوه شد پست

و از انکسار
بروج ایوان و سقوط شرفات کسری عظیم تکسری یافت و سطیح کاهن را که در آن عصر مقتدای
کهنه بود حاضر فرمود و حال باز نمود سطیح گفت وقوع این حادثه دالست بر ولادت رسول
عربی از صمیم قبیله قریش باستیلای او بر آتشخانهای و غلبهٔ امت او بر سایر امم و انفاذ احکام او بر
اقالیم جهان و بعدد هر کنگره که افتاد یکی از ملوک فرس پادشاهی کند و باخر ملک ایشان
منقطع شود آورده اند که در عهد دولت او توانگری بر روی درویشی طپانچه زد و سر
دکانی طمع طعمه کرد بفرمود هر دو را سیاست کردند بوذرجمهر در خفیه گفت عجب از عدل
شاه که بهای لقمه جانی و قصاص لطمهٔ ثانی فرمود من دو شیطان را بیجان کردم نه دو انسان
این سخن از روی حقیقت مستند باصلی است که معنی آدمیت اقامت بر خیرات و غریزت
سباع آزردن حیوانات پس هر کسی که افاضت خیر او غالبست انسانست و آنگه بر اشاعت شر

توقّر نماید شیطان و مؤلف را در معنی دو بیت است ملکی کردلی بدست آری
دیوی از خاطری بیازاری بی سبب آنکه مردم آزارد بی سخن سنگ بر وشر دارد
واغلب عهود و وصایای او مطابق سخنان اردشیر بابکانست

این درّ شاهوار از آن بحر زاخر است وین نقد با عیار از آن گنج فاخر است

یومَ الرّیح للنوم ویومَ الغیم للصید ویومَ المطر للشرب ویومُ الشمس للحوایج وقال انّ ابناءُ السّفلة اذا تأدّبوا بلغوا معالی الامور فاذا تأدبوا نهمکوا نذلیل الاشراف وقال لا یستغنی افضل الملوک عن الوزیر ولا اعقل النساء عن الزوج ولا اکرم الخیل عن السوط ولا اجود السیف عن الصیقل وقال القلیل مع قلّة الهمّ اهنأ من الکثیر مع عدم الذّحو

وچون پیری در وی اثر کرد ولیعهدی بهرمز داد و مملکت بوی سپرد چنانکه گفته اند شعر
که در وقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان که زنهار در دانش و داد کوش
بجان این سخن را همی دار گوش که دانش ترا قوت جان دهد ترا معدلت ره بیزدان دهد
مرا داد کر کوهر نیک داد که هر کوهر نیک را یاد باد ز نیکی بدی تا بدانسته ام نکردم بدی تا توانسته ام
بر آن هم تا بد برو داد کن جهان را بانصاف آباد کن و بعد از او مملکت بهرمز مقرر شد
وچون اکثر این اوراق منطوست بر شرح مکارم اخلاق سلاطین و محتوی بر ذکر محامد

صفات ملوک صواب چنان نمود که بر ذکر کسری نوشیروان که باتفاق اعدل ملوک آفاقست
بساط کلمات را چون حوادث ایّام طی کند بر این مقدمه بحکم او جزت ذکره وفی الایجاز
فایدةٌ وللکلام من التطویل بضد بع در وقتی که کفهٔ میزان طیار و حریف حرارت
بطلوع سهیل میل انحراف از جادهٔ اعتدال هوا کرد استاد زرگر مهر بگشاد دست و بازو فکند
خوردهٔ زر در کفهٔ ترازو بیان از تلفیق و بنان از تعلیق فراغت یافت اگر کسی این مختصر را
بنظر انصاف ملحوظ دارد هر آینه مکشوف گردد که مخائل ابداع بر آن لایح است
نسایم اعجاز از نفحات آن فایح گراینده است کتاب جهان را با آب زر
نوشت این داستان را که خود قومی که بر گردون رسیده بزر لوح گردون مینویسند
والاستعانة من الله تعالی ان یشب اقلامنا باصابة الاراء ویعصم نفوسنا عن تفرق الاهواء والله المستعان فی المشهد والمغیب وعلیه توکلت والیه المنیب

حسب الخواهش و بدستور العمل جناب محاسن آداب

میرزا محمد تقی ... رحمة الله علیه الرحیم
تاجر ...
سنه ۱۳۰۰

طالب حق دوازدهم شهر شوال آمد